



شمس النهار

توفيق الحكيم



مترجمان:

دکتر مهدی مقدسی نیا؛ دکتر حسین تک تبار فیروزجائی

اعضای هیات علمی دانشگاه قم



ناشر:

نام کتاب: خورشید روز (شمس النهار)

مترجمان: دکتر مهدی مقدسی نیا؛ دکتر حسین تک تبار فیروزجائی

چاپ: اول

تیراژ: ۱۰۰۰

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۹۶۹-۴-۲

صفحه آرایشی: نشاط

چاپ و صحافی: عرفان

ویراستار: دکتر مهدی ناصری

طراح جلد: نشاط

تعداد صفحه: ۳۷۳

حق چاپ محفوظ و متعلق به مؤلف است

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
..... ٦	مقدمه.....
..... ٧	آثار.....
..... ٨	نمایشنامه.....
..... ٩	نمایشنامه‌های توفیق الحکیم.....
..... ١٢	الفصلُ الأوَّلُ.....
..... ١٣	الْمَنْظَرُ الْأَوَّلُ.....
..... ٣٦	الْمَنْظَرُ الثَّانِي.....
..... ٣٧	دید دوم.....
..... ١١٠	الفصلُ الثَّانِي.....
..... ٢١٨	الفصلُ الثَّالِثُ.....
..... ٢٢٠	الْمَنْظَرُ الْأَوَّلُ.....
..... ٣١٢	الْمَنْظَرُ الثَّانِي.....
..... ٣٦٠	خِتَامُ الْمَسْرَحِيَّةِ.....
..... ٣٦١	پایان نمایشنامه.....



مقدمه

توفیق الحکیم، در سال ۱۸۹۸، در اسکندریه مصر دیده به جهان گشود. پدرش از فعالان عرصه قضا، و یکی از ثروتمندترین کشاورزان منطقه‌اش بود. مادرش نیز یک بانوی ترک از خود راضی بود که همیشه به ترک بودنش می‌نازید و خودش را بسیار برتر از مصریان و عرب‌زبانان می‌دانست. توفیق تحصیلات ابتدایی‌اش را در استان «البحیره» گذراند و از آنجا برای ادامه تحصیل راهی قاهره شد. اواخر دوره دبیرستان، با معنای عشق آشنا شد و این عشق که نهایی دراماتیک داشت، تاثیر نهایی خود را بر زندگی وی گذاشت. رابطه معشوقه توفیق با خانواده عمه توفیق به هم خورد و دختر به شخصی دیگر دل بست و همین باعث شد که پدر نمایشنامه‌نویسی عرب، نگرشی منفی نسبت به زنان پیدا کند. این نگرش نسبت به زن در خیلی از نمایشنامه‌ها و تألیفات توفیق به چشم می‌خورد. حکیم در عمده آثار نمایشی خود، از جمله در نمایش «زن جدید» که در سال ۱۹۲۳ نگاشت، شدیداً از زن انتقاد می‌کند و از نقش زن در زندگی و اهمیت آزادی زن می‌کاهد. همزمان با عشق دخترک مصری، توفیق خود را شیفته موسیقی و درام دید و رفتن به تئاتر به بخشی از زندگی‌اش بدل گشت. در همین اوان، انقلاب ۱۹۱۹ به وقوع پیوست. این ماجرا تاثیر بسزایی بر روحیه جوانان آن زمان داشت؛ چرا که در واقع مبارزه با اشغالگرانی بود که مصر را زیر یوغ استعمار خود گرفته بودند. با وجود آن که انقلاب ۱۹۱۹ شکست خورد و حکیم و شمار زیادی از دیگر جوانان مصری به زندان افتادند، ولی این انقلاب کارمایه خوبی برای بسیاری از آثار ادبی بود؛ زیرا شعله میهن پرستی را هر چه فروزان تر می‌کرد و این بوی میهن پرستی بود که می‌شد آن را در آثار مختلف توفیق یافت. اولین اثری از توفیق الحکیم که با این

روحیه نگاشته شد، نمایشنامه «الضیف الثقیل» بود. نتیجه پیوند ابتدایی میان حکیم و نمایشنامه، آثاری چون «المرأة الجديدة»، «العریس»، «خاتم سلیمان» و «علی بابا» بود که موضوع بیشتر آنها شرقی بود. پس از چند سال، توفیق برای ادامه تحصیل در رشته حقوق رهسپار فرانسه شد. برخی بر این باورند که پدرش او را به فرانسه فرستاد تا اندکی از فضای نمایشنامه و تئاتر بیرون بیاید و تنها به رشته حقوق بپردازد، غافل از این که نتیجه عکس می شود. حضور در سال ۱۹۲۵ در پاریس دورنمای جدیدی را در برابرش گشود و وی طول سه سال اقامت در فرانسه توانست با انواع فنون ادبی به ویژه نمایشنامه آشنا شود. توفیق در فرانسه دریافت که اروپا تئاتر خود را بر اساس تئاتر یونان بنا نهاد؛ از همین رو شروع به مطالعه تئاتر یونان قدیم کرد. در کنار تمامی این مطالعات، به بررسی داستان در اروپا و همچنین مضامین میهن پرستانه آن پرداخت و در سال ۱۹۲۸ با کوله باری از تجربه به مصر بازگشت و مسؤولیت‌های متعددی به عهده گرفت؛ ولی مناصب مختلف مانع قلم فرسایی وی نشد. در سال‌های کار در سازمان‌ها و نهادهای دولتی، در زمینه داستان، نمایشنامه و مقالات ادبی، اجتماعی و سیاسی قلم‌فرسایی می کرد تا آنکه در سال ۱۹۴۴ برای همیشه با دنیای منصب وداع و بقیه عمرش را صرف آفرینش ادبی نمود.

آثار

توفیق الحکیم، شاهکارهایی در نمایشنامه‌نویسی از خود به جای گذاشته که در تمامی آن‌ها گرایش شدیدی به جنبه‌های اخلاقی، انسان دوستی و توجه به صلح، عشق و محبت بین انسان‌ها رخ می‌نماید. وقایع تاریخی و اساطیری، یکی از منابع اساسی الهامات او بوده و نمایشنامه‌هایی چون «اهل الکهف»، «شهرزاد» و «ملک اودیپ» از نمونه‌هایی است که بازخوانی وقایع و شخصیت‌ها در آن‌ها به روشنی متجلی است. مسائل اجتماعی روزگار این ادیب و موضوعاتی



چون مسأله زنان، فساد حکومت، طغیان ماده‌گرایی و بحران اخلاق از دیگر منابع الهامات آثار توفیق بوده است. از مهمترین آثار وی عبارتند از:

محمد ۱۹۲۶؛ شهرزاد ۱۹۳۴؛ عوده الروح ۱۹۳۳؛ أهل الكهف ۱۹۳۳؛ تحت شمس الفكر ۱۹۳۸؛ أشعب ۱۹۳۸؛ عهد الشيطان ۱۹۳۸؛ پراكسا ۱۹۳۹؛ راقصة المعبد ۱۹۳۹؛ نشيد الإنشاد ۱۹۴۰؛ حمار الحكيم ۱۹۴۰؛ سلطان الظلام ۱۹۴۱؛ من البرج العاجي ۱۹۴۱؛ تحت المصباح الأخضر ۱۹۴۲؛ بجمالیون ۱۹۴۲؛ تاملات فی السیاسة ۱۹۵۴؛ الأیدی الناعمة ۱۹۵۴؛ لعبة الموت ۱۹۵۷؛ حماری قال لی ۱۹۳۸؛ أشواک السلام ۱۹۵۷؛ رحلة إلى الغد ۱۹۵۷؛ رحلة الربيع و الخريف ۱۹۶۴؛ یومیات نائب فی الأریاف ۱۹۳۷؛ عصفور من الشرق ۱۹۳۸؛ سلیمان الحكيم ۱۹۴۳؛ زهرة العمر ۱۹۴۳؛ الرباط المقدس ۱۹۴۴؛ شجرة الحكم ۱۹۴۵؛ الملك أوديب ۱۹۴۹؛ مسرح المجتمع ۱۹۵۰؛ فن الآداب ۱۹۵۲؛ عدالة و فن ۱۹۵۳؛ أرنی الله ۱۹۵۳؛ عصا الحكيم ۱۹۵۴؛ التعادلية ۱۹۵۵؛ إیزیس ۱۹۵۵؛ الصففة ۱۹۵۶؛ المسرح المنوع ۱۹۵۶؛ السلطان الحائر ۱۹۶۰؛ یا طالع الشجرة ۱۹۶۲؛ الطعام لكل فم ۱۹۶۳؛ سجن العمر ۱۹۶۴؛ شمس النهار ۱۹۶۵؛ مصیر صرصار ۱۹۶۶؛ الورطة ۱۹۶۶؛ ليلة الزفاف ۱۹۶۶؛ قالبنا المسرحی ۱۹۶۷؛ مجلس العدل ۱۹۷۲.

نمایشنامه

نمایشنامه متنی است که برای بازیگران نوشته شده تا بتوانند با آن نمایش را به روی صحنه ببرند. نمایشنامه‌ها انواع گوناگونی دارد. به نمایشنامه‌هایی که موضوع داستان آن خنده‌دار و شاد باشد، کمدی اطلاق می‌گردد. اگر موضوع داستان چنان باشد که در آن اشخاص بازی تصاویر واقعی از زندگی را نشان دهند، نمایشنامه درام خواهد بود. ممکن است درام مایه‌ای از کمدی نیز داشته باشد که در این صورت به آن ملودرام گویند. اگر نمایشنامه، وقایع مصیبت بار و

غم‌انگیز را نمایش دهد، در زمرهٔ نمایشنامه‌های تراژیک می‌گنجد. گاهی نمایشنامه‌های کمدی حاوی پیام نیز می‌باشند که ممکن است تلخ و گزنده یا حتی سیاه‌نما هم باشند، این نمایشنامه‌ها طنز هستند. چنانچه نمایشنامه در بیان حالات کمدی یا طنز در دام مسخره کردن افراد یا موضوعات بیفتد، هجو نامیده می‌شود. نمایشنامه‌های طنز یا هجوی که به بیان مسائل غیر اخلاقی پردازند، نمایشنامهٔ لغو نامیده می‌شوند.

نمایشنامه‌های توفیق‌الحکیم

توفیق‌الحکیم در آثارش دو چهرهٔ متفاوت از خویش ارائه می‌کند؛ چهره‌ای ذهن‌گرا و گوشه‌گیر که در دنیای درونی خویش می‌زید و با جهان واقعی و زندگی روزمرهٔ مردم تفاوت فراوان دارد و تصویری دیگر با چهره‌ای فکاهی و طنزآلود که با ریشخند به انتقاد از نقص‌ها و کاستی‌های سیاسی، اجتماعی، اخلاقی و اقتصادی جامعه می‌پردازد. آن‌چه توفیق‌الحکیم را در بین عموم مردم عرب زبان مشهور ساخته، چهرهٔ شوخ وی است و آن‌چه که مدت‌های مدید بین ناقدان و پژوهشگران مسائل ادبی مناقشه‌انگیز بوده، چهرهٔ ذهن‌گرا و درونی اوست....

کوتاه سخن آنکه حکیم را می‌توان پدر نمایشنامهٔ جدی مصری و رمان مدرن عربی دانست. از این میان، نمایشنامه‌های فکری ماندگارترین بخش آثار اوست. دغدغه‌های روشنفکرانه و تأمل‌انگیز، شخصیت‌پردازی‌ها و فضاسازی‌های انتزاعی، دیالوگ‌های بسیار ماهرانه، بهره‌برداری مدرن از اسطوره و تأثیرپذیری شدید از سمبولیسم فرانسوی، ویژگی‌های اصلی این نمایشنامه‌ها است. هویت مصری، وجه غالب آثار حکیم است که گاه در رمانتیسم و گاه در رئالیسم آشکار شده است. نمایشنامه‌های حکیم مجموعه‌ای از کمدی، تراژدی - کمدی، کمدی اجتماعی و درامای جدید است و مختصات سبک‌ها و مکتب‌های



ادبی گوناگون در آثارش به چشم می‌خورد. او در نتیجه آگاهی از فرهنگ‌های مختلف توانست از میراث اسطوره‌ای برخی از این فرهنگ‌ها در نمایشنامه‌هایش بهره‌گیرد. نمایشنامه‌های حکیم، به زیبایی تعبیر و تازگی و نو بودن موضوعاتش مشهور است. حکیم سعی داشت مشکلات جامعه‌اش را در نمایشنامه‌هایش نشان دهد و به حل آن‌ها پردازد. هرچند حکیم در خلق شخصیت‌های برخی از نمایشنامه‌هایش ناموفق بوده ولی دیالوگ‌ها بسیار جذاب و زیبا می‌باشند. او از بدو ورود به فرانسه، در پی ایجاد تحولی عظیم در ادبیات بود و توانست باب نمایشنامه‌نویسی را رواج دهد. هرچند پیش از حکیم نیز کسانی چون «احمد شوقی» نمایشنامه می‌نوشتند؛ اما همه آن‌ها این نمایشنامه‌ها را برای اجرا بر صحنه می‌نگاشتند در حالی که هدف توفیق ابتدا چاپ کردن آن‌ها در کتاب‌ها بود و سپس اجرا بر صحنه. در نمایشنامه‌هایش، جملات و حتی واژگان در نهایت ایجاز و کمال بلاغت آمده‌اند و کمتر سطری در اثرش یافت می‌شود که رسالتی را به عهده نداشته باشد.

در طول قرن‌هایی که بر ادبیات عربی گذشته آثار بسیاری در در پهنه ادب تعلیمی عربی پدید آمده که هر کدام دریایی از معارف را به همراه داشته و جوهره آن آکنده از فحواهای اخلاقی بوده و در قالب داستان، نمایش، شعر و غیره بیان شده و سرشار از زیبایی‌ها و معارف بلند فرهنگی و انسانی است. اگر ادبیات را زاییده فطرت هنری انسان بدانیم و معتقد باشیم که ادبیات هنگامی به اوج هنر و زیبایی می‌رسد که با تعهدی درونی از سوی آفریننده آن همراه گردد، به این نتیجه خواهیم رسید که یکی از عالی‌ترین نوع ادبیات، گونه‌ای است که انتقال دهنده این تعهد درونی بوده و در مخاطب تأثیری ژرف‌تر از تأثیر لذت از هارمونی‌های ظاهری و لغوی ایجاد کند. در حقیقت باید گفت نمایشنامه خورشید (شمس النهار) اثر توفیق الحکیم از جمله نوشته‌ها و آثاری است که علی‌رغم آنکه در ژانرهای عاشقانه و احساسی قرار می‌گیرد، در بردارنده

معارف و تعلیمات اخلاقی برای مخاطبان بوده و روح تعلیم و تربیت در فحوای آن موج می‌زند. کتاب حاضر ترجمه‌ای است ارتباطی و روان از نمایشنامه مذکور. زبان توفیق در این اثر، زبانی است فصیح، ساده، بی‌پیرایه و روان، که به زبان عامیانه نزدیک شده است.

ترجمه این اثر در سال‌ها پیش صورت گرفته و فایل آن بارها در خدمت دانشجویان علاقمند به داستان و نمایشنامه و همچنین علاقمندان به ترجمه قرار می‌گرفت و تقاضای مکرر دانشجویان بر چاپ و انتشار این اثر، ما را به نشر آن واداشته است. باشد که انتشار آن کمکی باشد هرچند بسیار ناچیز برای ادب دوستان و بخصوص دانشجویان رشته زبان و ادبیات عربی؛ چرا که متن عربی نمایشنامه نیز همراه با اعراب گذاری کامل در مقابل ترجمه گنجانده شده تا فنون ترجمه و قواعد و روش‌های آن به صورت عملی در دسترس عزیزان قرار گیرد. در پایان امیدواریم مخاطبین ارجمند در نقد عالمانه و دلسورانه و ذکر کاستی‌های این اثر ما را محروم نسازند.

دکتر مهدی مقدسی‌نیا؛ دکتر حسین تک‌تبار فیروزجائی

اعضای هیات علمی دانشگاه قم

زمستان ۱۳۹۶



الفصلُ الأوَّلُ



فصل اول



الْمَنْظَرُ الْأَوَّلُ

(القاعة الكبرى في قصر السلطان نِعْمَان ... وهو يُحَادِثُ وَزِيرَهُ)

السُّلْطَانُ: قُلْتُ لَكَ دَبَّرْنِي يَا وَزِيرِي! ...

الْوَزِيرُ: التَّدَابِيرُ لِلَّهِ يَا مَوْلَانَا السُّلْطَانُ! ...

السُّلْطَانُ: سَمِعْتُهَا مِنْكَ عِشْرِينَ مَرَّةً! طَبَعًا التَّدَابِيرُ لِلَّهِ! ... لَكِنَّكَ أَنْتَ

وَزِيرِي ... وَهَذِهِ وَظِيفَتُكَ: تُفَكِّرُ مَعِي وَتُدَبِّرُ لِي ... هَلْ تُرِيدُ أَنْ تَقْبِضَ

أَنْتَ الْمُرْتَبَ، وَتَتْرَكَ الْعَمَلَ يَتَوَلَّاهُ عَنْكَ اللَّهُ!! ...

الْوَزِيرُ: وَهَلْ سَبَقَ لِي أَنْ تَخَلَّيْتُ عَنْ عَمَلِي! ...

السُّلْطَانُ: كَثِيرًا ... الْعَمَلُ السَّهْلُ تَقُومُ بِهِ ... وَالْعَمَلُ الصَّعْبُ تَتَخَلَّى عَنْهُ

لِللَّهِ تَعَالَى! ...

الْوَزِيرُ: وَأَيُّ بَأْسٍ أَنْ أَسْأَلَ اللَّهَ الْمَعُونَةَ؟ ...

السُّلْطَانُ: وَمَاذَا لَا أَسْأَلُهُ أَنَا مُبَاشَرَةً، وَأَوْفَرُ الْمُرْتَبِ؟! ...

الْوَزِيرُ: مَرَّتَيَّ عَلَى كُلِّ حَالٍ لَيْسَ بِالْمَبْلَغِ الْبَاهِظِ! ...

السُّلْطَانُ: أَعْرِفُ ذَلِكَ ... وَلَكِنِّي لَا أَتَكَلَّمُ عَنِ الْمُرْتَبِ الرَّسْمِيِّ! ...

الْوَزِيرُ: لَسْتُ أَنَا وَحْدِي يَا مَوْلَايَ ...

دید اول

(سالن بزرگ در قصر سلطان نعمان ... سلطان با وزیر خود گفتگو

می کند..)

سلطان: وزیر! به شما گفتم که به فکر چاره‌ای برای ما باش.**وزیر:** جناب سلطان! چاره همه چیز، به دست خداست.**سلطان:** صد بار [این حرف را] از تو شنیدم. حتما چاره همه کارها

به دست خداست. اما تو وزیر من هستی و این وظیفه توست که همراه

من فکر کنی و راه حل به من ارائه کنی. نکند می خواهی حقوق ماهیانه

را تو دریافت کنی و وظایفت را به خدا واگذار کنی.

وزیر: آیا تا به حال پیش آمده که از زیر کار شانه خالی کنم؟!**سلطان:** خیلی زیاد. کار آسان را انجام می دهی و کار سخت را به

خدا می سپاری.

وزیر: چه اشکالی دارد که از خدا کمک و یاری مسئلت نمایم؟!**سلطان:** برای چه خودم مستقیماً از خدا مسئلت نکنم و حقوقی را

[که به شما می دهم] برای خود ذخیره نکنم؟!

وزیر: به هر حال، مبلغ حقوقم زیاد نیست.**سلطان:** این را می دانم؛ اما من از حقوق رسمی حرف نمی زنم!**وزیر:** سرورم تنها بنده نیستم که ...



السُّلْطَانُ: أَعْرِفُ ذَلِكَ أَيْضًا ... الْجَمِيعُ ...

الْوَزِيرُ: الْمَمْلَكَةُ كُلُّهَا ... مِنْ كِبَارٍ وَصِغَارٍ ... وَأَنْتَ يَا مَوْلَايَ الَّذِي أَرَدْتُ

ذَلِكَ ...

السُّلْطَانُ: أَرَدْتُ مَاذَا؟ ...

الْوَزِيرُ: قُلْتَ هَذِهِ هِيَ الْمُرْتَبَاتُ الرَّسْمِيَّةُ ... وَبَعْدَ ذَلِكَ كُلِّ وَاحِدٍ

وَشَطْرَاتُهُ ...

السُّلْطَانُ: كُلُّ وَاحِدٍ وَشَطْرَاتُهُ لَيْسَ مَعْنَاهَا ... وَمَعَ ذَلِكَ الشَّطْرَةَ زَادَتْ

كَثِيرًا! ...

الْوَزِيرُ: الْكُلُّ الْيَوْمَ يُرِيدُ الْحَيَاةَ الْمُنْعَمَةَ ...

السُّلْطَانُ: حَقًّا ... إِلَّا ابْنَتِي الْمُغْفَلَةَ! ... وَأَنْتَ يَا وَزِيرِي لَا تُرِيدُ أَنْ

تُفَكِّرَ لِي فِي حَلِّ هَذِهِ الْمَشْكِلَةِ!

الْوَزِيرُ: أَنْتَ تَعْرِفُ يَا مَوْلَايَ طِبَاعَ الْأَمِيرَةِ ... مَا مِنْ شَيْءٍ يَقِفُ ضِدًّا

إِرَادَتِهَا ...

السُّلْطَانُ: وَهَلْ مِنَ الصَّوَابِ أَنْ نُكَلِّبِي لَهَا مِثْلَ هَذِهِ الْإِرَادَةِ الْغَرِيبَةِ؟ ...

الْوَزِيرُ: وَمَاذَا فِي يَدِنَا يَا مَوْلَايَ؟ ... لَقَدْ تَمَسَّكْنَا بِمَوْقِفِنَا فَازْدَادَتْ هِيَ

تَمَسُّكًا بِمَوْقِفِهَا! ...



سلطان: این را می دانم. همه اینطور هستند.

وزیر: تمام مردم از بزرگ و کوچک [همه همین طور هستند] این چیزی بود که خودتان می خواستید.

سلطان: من چه چیزی را می خواستم؟

وزیر: خودتان فرمودید: این حقوق رسمی شماسست و بیش از این، افراد هستند و زرنگی شان.

سلطان: ولی با این که مفهوم هر کسی هست و زرنگی اش [چیزی که شما برداشت کردید] نیست؛ ولی با این وجود، زرنگی ها خیلی زیاد شده است.

وزیر: همه امروز به دنبال زندگی مرفه هستند.

سلطان: درست می فرمایید. [همه] جز دختر نادان من. شما آقای وزیر، قصد ندارید که برای حل این مشکل، به فکر راهکاری برای بنده باشید.

وزیر: سرورم، شما خودتان اخلاق و طبیعت شاهزاده خانم را می دانید؛ هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند جلوی اراده او را بگیرد.

سلطان: آیا عاقلانه است که این خواسته عجیب و غریبش را اجابت کنیم؟

وزیر: سرورم! ما چه کار می توانیم بکنیم؟ ما بر نظر خود پافشاری کردیم، [ولی نتیجه این بود که] اصرار او بر نظرش بیشتر شد!



السُّلْطَانُ: فِي أَيِّ لَيْلَةٍ نَحْسٍ وُلِدَتْ هَذِهِ الْبِنْتُ؟! ... الْأَعْوَامُ تَمُرُّ وَهِيَ لَا تُرِيدُ أَنْ تَتَزَوَّجَ ... لَقَدْ تَزَوَّجَتْ أَخْتَاهَا ... كَمَا تَتَزَوَّجُ بَنَاتُ الْمُلُوكِ ... مِنْ خَيْرَةِ الْأَمْرَاءِ وَأَعْنَى السَّلَاطِينِ ... إِلَّا هِيَ ... لَا يُغْرِيهَا مَالٌ وَلَا جَاهٌ ... وَكَسْتُ أَذْرِي مَا الَّذِي يُغْرِيهَا إِذَنْ فِي الْحَيَاةِ؟! ...

الْوَزِيرُ: مُنْذُ الصُّغَرِ وَالْأَمِيرَةُ شَمْسُ النَّهَارِ هَكَذَا يَا مَوْلَايَ! ... عَجِينَةٌ فَرِيدَةٌ فِي نَوْعِهَا ... بَرَعَتْ فِي رُكُوبِ الْحَيْلِ وَاللَّعْبِ بِالسَّيْفِ وَقِرَاءَةِ الْكُتُبِ وَإِطَالَةِ التَّأَمُّلِ وَالزُّهْدِ فِيمَا يُعْجِبُ وَيُبْهَرُ ...

السُّلْطَانُ: كُلُّ هَذَا مُحْتَمَلٌ إِلَّا إِرَادَتَهَا تَلْكَ ... إِلَّا ذَلِكَ الشَّرْطَ الَّذِي وَضَعْتَهُ لِلزَّوْاجِ ...

الْوَزِيرُ: عِنْدِي فِكْرَةٌ يَا مَوْلَايَ! ...

السُّلْطَانُ: أَحْيِرًا! ... قُلْ وَأَسْرِعْ!

الْوَزِيرُ: نَقَبِلُ الشَّرْطَ ...

السُّلْطَانُ: أَهَذِهِ هِيَ الْفِكْرَةُ! ...

الْوَزِيرُ: نَقَبِلُ الشَّرْطَ مَعَ التَّعْدِيلِ ...

السُّلْطَانُ: أَيُّ تَعْدِيلٍ؟ إِنَّ الشَّرْطَ هُوَ أَنْ يَمَرَ النَّاسُ كُلُّهُمْ تَحْتَ شُبَّاكِهَا

وَهِيَ مُخْتَارٌ مِنْ بَيْنِهِمْ بِدُونِ تَمْيِيزٍ! ...

سلطان: [نمی دانم] نطفهٔ این دختر در چه شب نحسی بسته شده است؟! سالها می گذرد و او هیچ رغبتی به ازدواج ندارد. دو خواهر [دیگرش] ازدواج کرده اند؛ مثل دختران تمامی پادشاهان که با برترین امرا و ثروتمندترین پادشاهان ازدواج می کنند؛ ولی این دختر - نه مال و نه مقام - باعث رغبتش به ازدواج نمی شود. نمی دانم به چه چیزی در زندگی علاقمند است؟

وزیر: سرورم! شاهزاده از کودکی همین گونه بود. یک موجود بی نظیر در نوع خود. در سوارکاری، شمشیربازی، خواندن کتاب، ژرف نگری و زهد پیشگی مهارت کسب کرده که باعث تعجب و شیفتگی انسان می - شود.

سلطان: همه اینها را می شود تحمل کرد، جز خواستهٔ عجیبش؛ جز همان شرطی که برای ازدواج گذاشته است.

وزیر: سرورم! پیشنهادی دارم.

سلطان: بالاخره [فکری کردی] سریع بگو.

وزیر: شرط را قبول می کنیم.

سلطان: این پیشنهادت بود؟

وزیر: شرط را با [اندکی] اصلاح قبول می کنیم.

سلطان: چه اصلاحی؟ شرطی که او مطرح کرده، این است که همه مردم از زیر پنجرهٔ اتاقش عبور کنند و او از بین آنها یکی را انتخاب کند؟



الوزير: نُلبِّي ذلك ... مع تحفظ بسيط: هو أن نسمح لنا بإجراء فرز مبدئي ...
... وبذلك نستبعد كل من ليس جديرًا بها ...

السُّلطان: أصبت ... نعم ... وربما استطعنا التحايل، فدسّسنا بعض
الأمرء، وحصرنا الاختيار فيهم ...

الوزير: هذا هو عَرَضِي ...

السُّلطان: لا بأس بالفكرة ... فلنستدع إذن شمس النهار ونقنعها بهذا
التحفظ البسيط! ...

الوزير: البسيط جدًّا! ...

(يتَّحِهُ الوزير نحو الباب ويُسِرُّ كلامًا لإحدى الوصيفات، ثم يعود إلى

السُّلطان)

الوزير: الأميرة آتية ... لكن ... هل يحسنُ بي أن أبقى؟! ...

السُّلطان: بالطبع ... إنَّ الفكرة فِكْرَتُكَ ... وعليكَ أنت أن تتولَّى

عَرَضُهَا ...

الوزير: أنا؟ ... إني ...

السُّلطان: أتريد أن تتخلى عن عمليكَ مرَّةً أُخرى ... إنَّ فِكْرَتُكَ لَنْ

يكون لها قيمةٌ إلا إذا اقتنعت هي بها ...

الوزير: أمرُكَ يا مولاي! ...



وزیر: آن را می‌پذیریم با یک (تبصره) خیلی ساده: که به ما اجازه می‌دهد افراد را از همان ابتدا جدا کنیم و از این طریق افرادی که شایستگی ازدواج را ندارند، حذف می‌کنیم.

سلطان: راست گفتی. بله. شاید بتوانیم زرنگی به کار ببریم و بعضی از امیران را انتخاب کنیم و دایرهٔ انتخاب را به آنها محدود نماییم.
وزیر: منظورم همین بود.

سلطان: پیشنهاد بدی نیست؛ پس شمس را صدا بزنیم تا در مورد [پذیرش] این تبصرهٔ بسیار ساده قانعش نماییم.
وزیر: [تبصره] واقعاً ساده.

(وزیر به سمت در می‌رود و حرفی را در گوشی به یکی از کنیزکان می‌زند؛ سپس به سمت سلطان باز می‌گردد.)

وزیر: شاهزاده خانم دارند می‌آیند. ولی بهتر نیست که من بروم؟
سلطان: به هیچ وجه. این پیشنهاد فکر توست. تو باید آن را ارائه بدهی.

وزیر: من؟ من ...

سلطان: آیا باز هم می‌خواهی از زیر بار وظایف‌ات شانه خالی کنی. این پیشنهاد شما ارزشی ندارد، مگر اینکه دخترم را به پذیرش آن قانع کنی.

وزیر: سرورم! امر، امر شماست.



السُّلْطَانُ: ها هِيَ ذِي شَمْسِ النَّهَارِ قَدْ أَقْبَلَتْ ...

شَمْسٌ: (ظَاهِرَةٌ مِنْ الْبَابِ) طَلَبْتَنِي يَا أَبِي؟! ...

السُّلْطَانُ: نَعَمْ ... هَلْ أَنْتِ مُصَرَّةٌ عَلَى شَرْطِكَ؟! ...

شَمْسٌ: بِالطَّبَعِ مُصَرَّةٌ ...

السُّلْطَانُ: وَنَحْنُ قَدْ قَبِلْنَا الشَّرْطَ ... لَكِنْ ...

شَمْسٌ: لَكِنْ؟! ...

السُّلْطَانُ: لَا ... لَا شَيْءٌ يُذَكِّرُ ... إِنَّمَا مُجَرَّدُ إِجْرَاءٍ بَسِيطٍ اقْتَرَحَهُ الْوَزِيرُ ...

تَكَلَّمْ يَا وَزِيرِي!

الْوَزِيرُ: (يَتَنَحَّحُ) الْفِكْرَةُ ... الْمَوْضُوعُ ... هُوَ مُجَرَّدٌ ... إِجْرَاءٍ بَسِيطٍ ...

بَسِيطٌ جِدًّا ...

شَمْسٌ: بَسِيطٌ جِدًّا؟! ...

الْوَزِيرُ: جِدًّا ... مُجَرَّدُ شَكْلِيَّاتٍ ...

شَمْسٌ: الْمُهْمُ تَنْفِيزُ الشَّرْطِ ... وَبِكُلِّ دِقَّةٍ ...

الْوَزِيرُ: سَيَفْعُدُّ ... سَيَفْعُدُّ ... وَبِكُلِّ دِقَّةٍ ... فَقَطْ ... مَسْأَلَةٌ دَعْوَةٌ جَمِيعِ

الْأَهْلِي ...

شَمْسٌ: هَذَا لَا بُدَّ مِنْهُ ...

سلطان: شمس النهار دارند می آیند.

شمس: (از در وارد می شود) پدر! مرا صدا زدید؟!

سلطان: بله. آیا همچنان بر [اجرای] شرط خود مصر هستی؟!

شمس: البته که مصر هستم.

سلطان: ما شرط را قبول کردیم، اما ...

شمس: اما چی؟

سلطان: نه. چیز خاصی نیست. تنها یک اقدام ساده است که آقای

وزیر پیشنهاد کرده. آقای وزیر! صحبت کن.

وزیر: (گلو صاف می کند) پیشنهاد و موضوع مربوط به یک اقدام

ساده، یک اقدام بسیار ساده است.

شمس: خیلی ساده؟!

وزیر: خیلی ساده است. صرفاً مربوط به فرم و ظاهر آن است.

شمس: مهم اجرای شرط - آن هم با دقت تمام - است

وزیر: حتماً اجرا می شود. حتماً - با دقت تمام - اجرا می شود فقط

مسأله دعوت تمام افراد است.

شمس: این مسأله حتماً باید مدنظر قرار بگیرد.



الوزير: طَبَعًا ... طَبَعًا ... هذا لا بُدَّ مِنْهُ ... فَقَط ... مَنَعًا مِنْ مَجِيءِ كُلِّ مَنْ هَبَّ وَدَبَّ ...

شمس: ما هذا الَّذِي تَقُولُ أَيُّهَا الْوَزِيرُ ... إِنِّي أَرِيدُ بِالْفِعْلِ مَجِيءَ كُلِّ مَنْ هَبَّ وَدَبَّ ...

الوزير: مَفْهُومٌ ... مَفْهُومٌ ... فَقَط تَجَنَّبًا لِلزَّحَامِ تَحْتَ الشُّبَاكِ ...

شمس: وما الَّذِي يُضَايِقُكَ أَنْتَ مِنَ الزَّحَامِ؟! ...

الوزير: لا ... لا شَيْءٌ يُضَايِقُنِي أَنَا بِالذَّاتِ ... فَقَط ...

شمس: فَقَط ماذا؟! ... مَا الَّذِي تُرِيدُ أَنْ تَصِلَ إِلَيْهِ بِالضَّبْطِ؟ ...

الوزير: لا ... لا أَرِيدُ الإِخْلَالَ بِالشَّرْطِ ... فَقَط ...

شمس: مادامَ هذا هُوَ القَصْدُ فلا داعِي إلى الكلامِ إِذَنْ ...

الوزير: طَبَعًا لا داعِي مُطْلَقًا ... فَقَط ...

شمس: كِفَايَةُ كَلِمَةٍ فَقَط ... أَدْخُلُ فِي المَوْضُوعِ، أَرْجُوكَ! ... إِذَا كَانَ

عِنْدَكَ كَلَامٌ ...

السُّلْطَانُ: لَهَا حَقٌّ ...

الوزير: المَوْضُوعُ بِاخْتِصَارٍ، أَيُّهَا الأَمِيرَةُ، هُوَ: إِنَّهُ ... لا بُدَّ مِنْ عَمَلِيَّةِ

تَنْظِيمٍ ...

شمس: تَنْظِيمٍ؟ ... لِمَاذَا ...

وزیر: حتما. حتما. همینطوری باید باشد؛ ولی باید از آمدن هر بی-
سروپایی جلوگیری کرد.

شمس: جناب آقای وزیر! این چه حرفی است که می‌زنید؟ من می-
خواهم حتی افراد بی‌سروپا هم حضور داشته باشند.

وزیر: درک می‌کنم. درک می‌کنم. فقط [اتخاذ این تصمیم] برای
جلوگیری از ازدحام زیر پنجره اتاق شماست.

شمس: شما با شلوغی چه مشکلی دارید؟!

وزیر: نه، بنده شخصاً هیچ مشکلی با این مسأله ندارم؛ فقط ...

شمس: فقط چی؟! دقیقاً دنبال چه هستی؟

وزیر: نه، بنده هرگز در پی ایجاد خلل در شرط شما نیستم، فقط ...

شمس: اگر اینطور می‌فرمایید، باشد نیازی به بحث نیست.

وزیر: اصلاً نیازی به بحث نیست؛ فقط ...

شمس: دست از تکرار کلمه فقط بردار. خواهش می‌کنم به اصل

موضوع پرداز؛ البته اگر حرفی داری.

سلطان: حق با شمس است.

وزیر: شاهزاده خانم، موضوع بطور خلاصه اینست که باید یک

ساماندهی صورت گیرد.

شمس: ساماندهی؟ برای چه؟



الوزيرُ: تَنْظِيمٌ لِلاِخْتِيارِ ... مَجْرَدُ تَنْظِيمٍ ...

شمس: وَكَيْفَ يَكُونُ هَذَا التَّنْظِيمُ؟! ...

الوزيرُ: الأَمْرُ بَسِيطٌ جِدًّا: نُحَدِّدُ المُتَقَدِّمِينَ بَعْدَ مُعَيَّنِ وَصِفَاتٍ مُعَيَّنَةٍ ...

شمس: وَمَنْ الَّذِي يُحَدِّدُ ذَلِكَ؟ ... أَنْتَ؟! ...

الوزيرُ: إِذَا سَمَحْتَ وَفَوَّضْتَنِي ...

شمس: أَفَوُضَّكَ؟! ... إِذَنْ أَنْتَ الَّذِي سَيَخْتارُ لِي الزَّوْجَ! ...

الوزيرُ: أَنْتِ صَاحِبَةُ الاِخْتِيارِ فِي النِّهَايَةِ.

شمس: بَعْدَ أَنْ تَكُونِ أَنْتَ قَدْ حَدَدْتِ لِي صِفَاتِ زَوْجِي!

الوزيرُ: لا يا أَمِيرَتِي ... الصِّفَاتُ تُحَدِّدُهَا حَسَبَ رَغْبَتِكَ ... وَمَا عَلَيْنَا

نَحْنُ إِلا التَّنْفِيزُ ...

شمس: وَمَنْ قَالَ إِنِّي أَستَطيعُ تُحَدِيدَ هَذِهِ الصِّفَاتِ!!

الوزيرُ: لا تَسْتَطيعِينَ تُحَدِيدَهَا؟

شمس: لا أَستَطيعُ تُحَدِيدَهَا مُقَدِّمًا ... لِأَنِّي لا أَعْرِفُهَا ...

الوزيرُ: لا تَعْرِفِينَ الصِّفَاتِ الَّتِي تُرِيدِينَهَا فِي زَوْجِكَ؟



وزیر: ساماندهی برای انتخاب افراد، صرفاً یک ساماندهی.

شمس: ساماندهی چطور صورت خواهد گرفت؟!

وزیر: خیلی ساده است: تعداد خاصی با ویژگی های معین را مشخص

می کنیم.

شمس: چه کسی آن را مشخص می کند؟ تو؟!

وزیر: اگر این اختیار را به بنده بدهید.

شمس: این اجازه را به شما بدهم؟ در این صورت این شما هستید

که برایم همسر انتخاب می کنید؟

وزیر: در نهایت انتخاب با شماست.

شمس: بعد از اینکه ویژگی های همسر آینده ام را تعیین کردی!

وزیر: نه شاهزاده خانم! شما براساس تمایلات خودت ویژگی همسر

آینده ات را انتخاب می کنی. وظیفه ما تنها اجرا است.

شمس: چه کسی می گوید که من می توانم این ویژگی ها را مشخص

کنم؟!

وزیر: [یعنی] نمی توانید ویژگی ها را مشخص کنید؟

شمس: پیشاپیش نمی توانم ویژگی هایش را مشخص کنم؛ چون هیچ

آشنایی با این ویژگی ها ندارم.

وزیر: [یعنی می خواهید بگویید که] نمی دانید که در همسر آینده خود

به دنبال چه ویژگی هایی هستید.



شَمْسٌ: لا ... كُلُّ مَا أَعْرِفُ هِيَ الصِّفَاتُ الَّتِي لَا أُرِيدُهَا فِيهِ ...
 الْوَزِيرُ: وَمَا هِيَ الصِّفَاتُ الَّتِي لَا تُرِيدِنَهَا فِيهِ؟
 شَمْسٌ: لَا أُرِيدُهُ مِنَ الْأَمْرَاءِ الْكُسَالَى الْأَغْبِيَاءِ ...
 السُّلْطَانُ: حَازِرِي يَا شَمْسُ النَّهَارِ أَنْ يَكُونَ فِي كَلَامِكَ تَلْمِيحٌ مَقْصُودٌ!

...

شَمْسٌ: لَا أَقْصُدُ بِكَلَامِي أَيَّ تَلْمِيحٍ ... مَا دَامَتْ شَقِيقَتَايَ رَاضِيَتَيْنِ
 سَعِيدَتَيْنِ فَلَا شَأْنَ لِأَحَدٍ بِهِمَا ... إِنَّمَا أَنَا أَتَكَلَّمُ عَنْ نَفْسِي ...
 الْوَزِيرُ: مَغْزَى الْكَلَامِ إِذْنُ أَنَّكَ تُرِيدِينَ رَوْجًا مِنَ الْفُقَرَاءِ؟ ...
 شَمْسٌ: قُلْتُ لَكَ إِنِّي لَمْ أَحَدِّدِ الصِّفَاتِ بَعْدُ ...
 الْوَزِيرُ: وَكَيْفَ سَتَحْتَارِينَ إِذْنُ؟ ...
 شَمْسٌ: إِنِّي لَنْ أُحْتَارُ إِلَّا بَعْدَ أَنْ أُكْتَشِفَ ...
 الْوَزِيرُ: تَكْتَشِفِينَ؟!

شَمْسٌ: وَهَذَا صَمَمْتُ وَأَصَمَّمْتُ عَلَى أَنْ يُفْتَحَ الْبَابُ لِجَمِيعِ النَّاسِ عَلَى
 السَّوَاءِ ... سَأَقْبَلُ كُلَّ مَنْ يَتَقَدَّمُ لِيَطْلُبَ يَدِي ... وَأَحَاوِلُ أَنْ أُكْتَشِفَ مَعْدِنَهُ
 السُّلْطَانُ: تُقَابِلِينَ كُلَّ النَّاسِ؟! ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... هُنَا فِي هَذِهِ الْقَاعَةِ ... بِحُضُورِكَ يَا أَبِي ... وَحُضُورِ

الْوَزِيرِ ...

شمس: نه. تنها چیزی که من می‌دانم ویژگی‌هایی است که نمی‌خواهم در درون آن وجود داشته باشد.

وزیر: این ویژگی که نمی‌خواهید در همسران وجود داشته باشد، چیست؟

شمس: نمی‌خواهم از امرای تنبل و کودن باشد.

سلطان: شمس النهار! مراقب باش که در کلامت قصد کنایه به شخص خاصی را داشته باشی.

شمس: با این حرف، قصد کنایه زدن به هیچ کس را ندارم. مادامی که خواهرانم احساس رضایت و خوشبختی دارند، [زندگی‌شان] هیچ ربطی به من ندارد. من فقط درباره خودم صحبت می‌کنم.

وزیر: فحوای سخنتان اینست که شما یک همسر فقیر می‌خواهید؟
شمس: به شما گفتم که هنوز ویژگی‌های همسر آینده‌ام را مشخص نکرده‌ام.

وزیر: پس چطور می‌خواهی انتخاب کنی؟

شمس: همسر آینده‌ام را بعد از کشفش انتخاب می‌کنم.

وزیر: کشفش می‌کنی؟!

شمس: برای همین تصمیم داشته و دارم که در را به روی همه مردم باز بگذارم تا با تمام کسانی که برای خواستگاریم می‌آیند رو برو شوم و باطنشان را بشناسم.

سلطان: با همه مردم می‌خواهید صحبت کنید؟!

شمس: بله؛ همین جا، در این سالن، با حضور شما پدر و حضور شما آقای وزیر...



الْوَزِيرُ: الْمَسْأَلَةُ أَعْقَدُ مِمَّا كُنَّا نَظُنُّ ...

السُّلْطَانُ: حَقًّا ... كَانَ الظَّنُّ أَنَّمَا سَتَنْظُرُ مِنْ خَلْفِ الشُّبَّانِكِ، وَتَخْتَارُ مَنْ

يُعْجِبُهَا مِنْ بَيْنِ الْمَارِّينَ ...

شَمْسٌ: اخْتَارُ مِنْ خَلْفِ الشُّبَّانِكِ؟! ... اخْتَارُ مَاذَا؟ ... اخْتَارُ أَجْسَامًا؟! ...

السُّلْطَانُ: إِذَنْ تُرِيدِينَ أَنْ تُوَجِّهِي وَتُحَادِثِي كُلَّ النَّاسِ؟! ...

شمس: كُلُّ مَنْ يَتَقَدَّمُ لِطَلْبِي ...

السُّلْطَانُ: كُلُّ النَّاسِ سَيَتَقَدَّمُونَ لِطَلْبِكَ .. مَا دَامَ الْبَابُ مَفْتُوحًا عَلَى

مِضْرَاعِيهِ ..

شَمْسٌ: يَجِبُ أَنْ تُتَاحَ الْفُرْصَةُ لِكُلِّ النَّاسِ ...

الْوَزِيرُ: وَلَكِنْ هَذَا عَمَلٌ مُرْهَقٌ لَكَ أَيُّهَا الْأَمِيرَةُ! ... تَصَوَّرِي أَهْلَ الْبَلَدِ

كُلُّهُمْ ..

السُّلْطَانُ: الْجَادُّ مِنْهُمْ وَالْهَازِلُ! ...

شَمْسٌ: لِي شَرْطٌ وَاحِدٌ صَغِيرٌ ...

الْوَزِيرُ: وَهُوَ؟ ...

شَمْسٌ: كُلُّ مَنْ يَتَقَدَّمُ وَيَفْشَلُ يُجَلَّدُ ثَلَاثَ جُلْدَاتٍ ...

الْوَزِيرُ: شَرْطٌ مَعْقُولٌ لِصَدِّ سَبِيلِ الْعَابِثِينَ ...

شَمْسٌ: وَلِكِنِّي لَا يَتَقَدَّمُ إِلَّا الْوَائِقُ مِنْ نَفْسِهِ ...



وزیر: مسئله از آنچه که فکر می‌کردیم، پیچیده‌تر است.
سلطان: واقعا. فکر می‌کردیم شمس از پشت پنجره نگاه می‌کند و از میان کسانی که از زیر پنجره می‌گذرند هر کسی را که خوشش آمد، انتخاب می‌کند.

شمس: از پشت پنجره انتخاب کنم؟ چی را انتخاب کنم؟ ظاهر افراد را انتخاب کنم؟!

سلطان: پس می‌خواهی با همه مردم روبرو شوی و با همه آنها صحبت کنی؟!

شمس: هرکس که برای خواستگاری من بیاید.
سلطان: تا زمانی که این در باز باشد، همه مردم برای خواستگاری تو خواهند آمد.

شمس: باید به همه مردم فرصت داده شود.
وزیر: شاهزاده خانم! ولی انجام این کار برای شما خیلی خسته کننده است. تصور کنید که تمامی مردم می‌آیند.

سلطان: از هر طیفی می‌آیند.
شمس: من فقط یک شرط کوچک دارم.

وزیر: شرط چیست؟
شمس: هر کس پا پیش بگذارد و شکست بخورد، سه ضربه تازیانه می‌خورد.

وزیر: شرط معقولی است برای جلوگیری از سیل حضور افراد وقتگذران.

شمس: تا تنها افرادی اقدام به خواستگاری بکنند که به خود اعتماد داشته باشند.



الوزير: هذا النوع من التآمين ضروري ...

شمس: اتفقنا إذن ...

الوزير: أمرِك أيتها الأميرة ...

السلطان: أمرها؟! ... إذن أنت مُعترفٌ بفشلِك أيتها الوزير! ...

الوزير: الواقع أنني يا مولاي ...

السلطان: الواقع أنك لم تستطع إقناعها. هذا ما كنت أتوقعه من أول

كلمة نطقت بها ... لقد أضعنا الوقت سدى ... والنتيجة هي النتيجة ... منذ

شهور طوال! ... اسمعي يا بنتي! سأنزل على إرادتك وأمري إلى الله ... كل

ما قصدت إليه هو خيرِك ... مصلحتك كلها أريدها وأنشدتها ... لكن ...

ما دمت تُصرين على رأيك فأنت وشأنك واعلمي أنك منذ الآن المسؤولة

وحدك عن مصيرِك ...

شمس: وهذا هو كل ما أريد يا أبي! أن أكون أنا وحمدي الصانعة لمصيري

...

السلطان: أصرحك ... إنني غير مطمئن ...

شمس: أعرف ذلك ...

السلطان: كنت أريد لك حياة رغبة مضمونة الرخاء والنعمة ...

شمس: نعم ... كتلك الحياة التي صنعتها لسقيقتي ...

وزیر: این شرط [که فرمودید] ضروری است.

شمس: پس قبول؟

وزیر: شاهزاده خانم! حرف، حرف شماست.

سلطان: حرف، حرف ایشان است؟ یعنی تو اعتراف می‌کنی که

شکست خوردی؟

وزیر: سرورم! در حقیقت بنده ...

سلطان: واقعیت این است که شما موفق به قانع کردن شمس نشدید؛

البته بنده از همان اولین کلمه‌ای که بیان کردید، چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کردم. وقت خود را تلف کردیم. نتیجه همان است که چند ماه پیش

بود. دخترم! گوش کن من خواسته‌ات را می‌پذیرم و کار را به خدا می‌سپارم. من تنها خیر تو را می‌خواهم و تنها مصلحت تو را. ولی تا زمانی

که بر نظر خود پافشاری می‌کنی، دیگر خودت می‌دانی. فقط بدان که از این لحظه به بعد، خودت مسئول سرنوشت خودت هستی.

شمس: پدر! دقیقاً این همان چیزی است که من می‌خواهم. تنها

خودم سرنوشتم را می‌سازم.

سلطان: به صراحت می‌گویم خیال من راحت نیست.

شمس: می‌دانم.

سلطان: برای تو یک زندگی بی‌دغدغه و با آرامش و رفاه تضمین

شده را می‌خواستم.

شمس: بله، همان زندگی که برای دو خواهرم ساختی.



السُّلْطَانُ: سَنَرَى مَاذَا سَتَصْنَعِينَ أَنْتِ لِنَفْسِكَ ...

شَمْسٌ: يَكْفِي أَنْ أَصْنَعُهَا بِنَفْسِي ...

السُّلْطَانُ: نَفَّذْ لَهَا طَلَبَهَا أَيُّهَا الْوَزِيرُ! ...

الْوَزِيرُ: فَوْرًا ... سَأَطْلُقُ الْمُنَادِينَ فِي الْبَلَدِ يُنَادُونَ: كُلُّ مَنْ يَتَقَدَّمُ لِطَلَبِ يَدِ

الْأَمِيرَةِ شَمْسِ النَّهَارِ وَيَفْشَلُ يُجْلَدُ ثَلَاثَ جَلَدَاتٍ! ...

شَمْسٌ: بَلْ يَجِبُ أَنْ يُنَادُوا قَبْلَ ذَلِكَ: إِنَّ أَهْلَ الْبَلَدِ جَمِيعًا بَغَيْرِ تَمْيِيزِ هُمْ

الْحَقُّ أَنْ يَتَقَدَّمُوا وَيَطْلُبُوا يَدَ شَمْسِ النَّهَارِ! ...



سلطان: می‌بینم که چه زندگی برای خودت می‌سازی.

شمس: همین کافی است که خودم این زندگی را بسازم.

سلطان: وزیر! خواسته شمس را اجرا کن.

وزیر: فوراً [اجرا می‌کنم] جارچی‌ها را به شهر روانه می‌کنم تا اعلام

کنند: هر کسی که برای خواستگاری شاهزاده شمس بیاید و شکست

بخورد، سه ضربه تازیانه خواهد خورد.

شمس: قبل از آن باید اعلام کنید که همه اهالی شهر حق

خواستگاری دارند و هیچ تبعیضی در کار نیست.

المنظر الثاني

(عَيْنُ القَاعَةِ الكُبْرَى فِي قَصْرِ السُّلْطَانِ نُعْمَانَ ... وَلَكِنْ بِهَا جُنُودًا مُصْطَفَيْنَ
وَالسُّلْطَانُ جَالِسٌ فِي مَقْعَدِهِ وَعَلَى مَقْرَبَةٍ مِنْهُ شَمْسُ النَّهَارِ. بَيْنَمَا الوَازِيرُ يَنْظُرُ
مِنَ الشُّبَاكِ ...)

الوَازِيرُ: لا أَحَدَ...

السُّلْطَانُ: فِي الأَيَّامِ الأَخِيرَةِ بَدَأَ العَدَدُ فِعْلاً يَتَنَاقَصُ ...

الوَازِيرُ: اليَوْمَ لا أَحَدَ عَلَى الإِطْلَاقِ ... مَا مِنْ ظِلٍّ لِأَحَدِ المَارَّةِ يَقْتَرِبُ مِنَ القَصْرِ

السُّلْطَانُ: أَيْنَ ذَلِكَ مِمَّا حَدَّثَ فِي الأَسْبُوعِ الأوَّلِ ... عِنْدَمَا احْتَشَدَ أَهْلُ

البَلَدِ ... كُلُّ يُسَابِقُ الأَخَرَ ...

الوَازِيرُ: الآنَ الكُلُّ يَهْرَبُ ...

السُّلْطَانُ: نَعَمْ ... خَوْفًا مِنَ الجُلْدِ ...

الوَازِيرُ: (عائِدًا مِنَ الشُّبَاكِ) لا فَائِذَةَ ... لَنْ يَتَقَدَّمَ أَحَدُ اليَوْمِ ...

السُّلْطَانُ: لا اليَوْمَ ولا غَدًا ... مَا دَامَ أَكْثَرُ رِجَالِ البَلَدِ قَدْ جُلِدُوا ...

الوَازِيرُ: سَقَطُوا فِي الامْتِحَانِ! ...

السُّلْطَانُ: كَانَ مِنْ بَيْنِهِمْ مَعَ ذَلِكَ رِجَالٌ لا بَأْسَ بِهِمْ! ...

دید دوم

(همان سالن بزرگ در قصر سلطان نعمان. سربازان به صف ایستاده‌اند و سلطان بر روی تخت خود تکیه داده و نزدیک او شاهزاده شمس نشسته است. وزیر نیز از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.)

وزیر: هیچ کسی [نمی‌آید]

سلطان: در روزهای اخیر تعداد خواستگارها عملاً کاهش یافته است.
وزیر: امروز احدی برای خواستگاری نیامده است. دیگر هیچ سایه‌ای به قصر نزدیک نمی‌شود.

سلطان: این وضعیت کجا و آنچه که در هفته اول دیدیم کجا؟! در هفته اول همه بسیج شده بودند و با یکدیگر رقابت می‌کردند.

وزیر: الان همه فرار می‌کنند.

سلطان: بله ترس از تازیانه...

وزیر: (از سمت پنجره برمی‌گردد) بی‌فایده است. به هیچ وجه کسی امروز نمی‌آید.

سلطان: مادامی که بیشتر مردان این سرزمین تازیانه خورده‌اند، نه امروز و نه فردا [و نه هیچ روز دیگری، کسی نمی‌آید]

وزیر: [البته بفرمائید] در امتحان شکست خوردند!

سلطان: در میان آن مردان کسانی بودند که هیچ عیبی نداشتند!



الوزيرُ: في نظرة الأَميرة استَحَقُّوا صِفراً ...
 السُّلطانُ: إِنَّكَ تَشَدِّدِينَ يا شَمْسَ النَّهَارِ! ...
 شَمْسُ: أَلَيْسَتْ مَسْأَلَةٌ مَصِيرٍ؟! ...
 السُّلطانُ: نَعَمْ ... ولكن ... خُيِّلَ إِلَيَّ أحياناً أَنَّكَ لَسْتَ جادَةً في الاختِبارِ

...

الوزيرُ: يبدو أن هذا أيضًا شعورُ النَّاسِ ... فَقَدْ بَلَغَنِي أَنَّهُم أَخَذُوا
 يَتَهَمَسُونَ بِأَنَّ الأَميرةَ شَمْسَ النَّهَارِ لا تَنوِي حَقًّا الزَّوَاجَ ... وإِنَّمَا هِيَ تُريدُ
 العَبَثَ بِالرِّجالِ وَجَلَدَهُم ...

السُّلطانُ: إِذا كانَ هذا حَقًّا غَرَضُكَ فَيَحْسُنُ أَنْ تُصارِحَ حِينا ...
 شَمْسُ: أَهذا ظَنُّكَ بي يا أباي؟! ... أَتَعْرِفُ عَنِّي شَيْئًا غَيْرَ الصَّرَاحَةِ؟ ...
 السُّلطانُ: فِعْلاً ... أَنْتِ صَرِيحَةٌ ...
 شَمْسُ: ثِقْ إِنِّي لا أَعْبَثُ ولا أَتَعَنَّتُ ولا أَخاتِلُ ولا أَماطِلُ ... إِنَّمَا أَنَا
 أَبْحَثُ وَأَكْتَشِفُ ...

السُّلطانُ: وَلكنكِ لَمْ تَكْتَشِفِي شَيْئًا بَعْدُ ...
 شَمْسُ: هذا لَيْسَ في يَدِي ...
 السُّلطانُ: يَظْهَرُ أَنَّ الأَمْرَ سَيَطُولُ! ...
 شَمْسُ: وَسَيَحْتَاجُ إلى صَبْرٍ ...



وزیر: [ولی] در نظر شاهزاده مستحق صفر بودند.

سلطان: شمس خیلی سخت می‌گیری!

شمس: مگر مسأله سرنوشت انسان در میان نیست؟!

سلطان: بله ؛ اما برخی اوقات فکر می‌کنم که تو در انتخاب جدی

نیستی .

وزیر: به نظر می‌رسد مردم نیز همین احساس را دارند. به من خبر رسیده مردم درباره شمس النهار در گوشی می‌گویند که ایشان واقعا قصد ازدواج ندارند و به دنبال مسخره کردن مردان این سرزمین و تازیانه زدن آنهاست.

سلطان: اگر واقعا هدف اینست بهتر است که به صراحت به ما

بگویی.

شمس: پدر! در مورد من اینطور فکر می‌کنی؟! آیا چیزی غیر از

صراحت کلام از بنده سراغ داری؟!

سلطان: بله همین‌طور است، تو دختری رک هستی.

شمس: مطمئن باش که قصد شوخی، لجبازی و تعلق در ازدواج را

ندارم؛ فقط دنبال [همسر مطلوبم] می‌گردم و آن را می‌یابم.

سلطان: اما تو هنوز موفق به یافتن کسی نشدی.

شمس: این در اختیار من نیست.

سلطان: به نظر می‌رسد این‌کار خیلی طول می‌کشد.

شمس: به صبر و شکیبایی نیاز دارد.



السُّلْطَانُ: صَبْرِي نَقَدَ ...

(أَحَدُ الْجُنُودِ يَدْخُلُ وَيُسِرُّ كَلَامًا فِي أُذُنِ الْوَزِيرِ)

الْوَزِيرُ: رَجُلٌ بِالْبَابِ يُرِيدُ التَّقَدُّمَ ...

السُّلْطَانُ: يَتَفَضَّلُ طَبَعًا ...

الْوَزِيرُ: (لِلْجُنْدِيِّ) أَدْخِلْهُ! ...

السُّلْطَانُ: (لِشَّمْسِ النَّهَارِ) لَعَلَّ وَعَسَى! ...

شَّمْسٌ: سَنَرَى! ...

الرَّجُلُ: (يَدْخُلُ) السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا مَوْلَانَا السُّلْطَانُ، وَيَا مَوْلَاتِي الْأَمِيرَةَ

...

السُّلْطَانُ: وَعَلَيْكَ السَّلَامُ ...

الرَّجُلُ: جِئْتُ مِنْ بِلَادٍ بَعِيدَةٍ سَاعِيًا إِلَى الْمَطْلَبِ الْأَسْمَى، وَهُوَ يَدُ الْأَمِيرَةَ

شَّمْسِ النَّهَارِ ...

السُّلْطَانُ: وَهَلْ تَعْرِفُ مَا يَنْتَظِرُكَ؟ ...

الرَّجُلُ: أَعْرِفُ ... وَأَنَا عَلَى اسْتِعْدَادٍ ...

السُّلْطَانُ: أَوَاتِقُ إِلَى هَذَا الْحَدِّ مِنْ نَفْسِكَ؟ ...

الرَّجُلُ: جِدًّا ...

سلطان: کاسهٔ صبر ما که لبریز شده است.

(یکی از سربازان وارد می‌شود و در گوش وزیر چیزی می‌گوید)

وزیر: مردی دم در است و می‌خواهد وارد شود.

سلطان: تشریف بیاورد.

وزیر: (خطاب به سرباز) به داخل راهنمایی اش کنید.

سلطان: (به شمس) شاید [که مورد پسند قرار گیرد].

شمس: تا ببینیم

مرد: (وارد می‌شود) درود بر سرور ما سلطان و شاهزاده خانم

سلطان: درود بر شما!

مرد: من از سرزمینی دور و برای کار مهمی آمده‌ام که همان

خواستگاری از شاهزاده خانم است.

سلطان: آیا می‌دانی چه چیزی در انتظارت است؟

مرد: می‌دانم و من آماده‌ام.

سلطان: تا این اندازه به خودت مطمئنی؟

مرد: البته!



السُّلْطَانُ: أَمْرَكَ بَيْنَ يَدَيِ الْأَمِيرَةِ ...

الرَّجُلُ: إِنِّي رَهْنٌ إِسَارَتِهَا ...

شَمْسٌ: أَرِيدُ مِنْكَ شَيْئًا وَاحِدًا: أَنْ تُخْبِرَنِي مَاذَا أَنْتَ صَانِعٌ بِي إِذَا صِرْتُ

زَوْجَتَكَ؟ ...

الرَّجُلُ: سَأَجْعَلُكَ سَعِيدَةً ... سَأَلِّبِي لَكَ كُلَّ طَلَبٍ ... وَلَوْ كَانَ مَا

تَطْلُبِينَ فِي كَيْدِ طَيْرِ الرَّخِّ لَأَقْتَنَصْتُهُ لَكَ ...

السُّلْطَانُ: أَوْ تَسْتَطِيعُ؟ ...

الرَّجُلُ: أَسْتَطِيعُ ... وَسَتَعْرِفُونَ أَنِّي أَمْلِكُ الْكَثِيرَ ...

شَمْسٌ: وَمَاذَا عَيْرَ طَيْرِ الرَّخِّ ...

الرَّجُلُ: سَأَعْبُدُكَ ... سَأَشِيدُ لَكَ قَصْرًا ... عَلَى سَبْعَةِ أَعْمَدَةٍ مِنْ

الْمَرْجَانِ ... فِي جَزِيرَةٍ وَاقِ الْوَاقِ ...

شَمْسٌ: وَاقِ الْوَاقِ؟ ... أَيُّضًا؟! ...

الرَّجُلُ: إِنَّهَا جَزِيرَةٌ أَمْلِكُهَا هَذَا الْإِسْمَ ... فِيهَا مِنْ الْفَاكِهَةِ مَا تَشْتَهِيهِ

الشَّفْهُ وَاللِّسَانَ! ...

السُّلْطَانُ: هَذَا عَظِيمٌ ...

الْوَزِيرُ: عَظِيمٌ جِدًّا ...



سلطان: تصمیم با شاهزاده است.

مرد: من گوش به فرمان او هستم.

شمس: یک چیز از تو می‌خواهم: به من بگو اگر همسرت تو شوم،

چه کاری برایم انجام می‌دهی؟

مرد: تو را خوشبخت می‌کنم. هر خواهسته‌ای داشته باشی، اجرا می‌-

کنم، حتی اگر سیمرغ را بخواهی، برایت شکار می‌کنم.

سلطان: یعنی می‌توانی؟

مرد: می‌توانم. [به زودی] خواهی فهمید که من چقدر مال و ثروت

دارم.

شمس: به غیر از شکار سیمرغ [چه کاری برایم می‌کنی]؟

مرد: تو را می‌پرستم؛ برایت قصری بنا خواهم کرد بر روی هفت

ستون از مرجان، در جزیره واق واق.

شمس: واق واق؟ دیگر چه؟!

مرد: جزیره با این نام مالکش هستم که در آن هر میوه دلخواه یافت

می‌شود.

سلطان: این واقعا عالی است.

وزیر: خیلی خیلی عالی است.



شمس: وماذا أَعْمَلُ فِي يَوْمِي؟ ...

الرَّجُلُ: تَأْمُرِينَ وَنَحْنُ نَطِيعُ، وَتَطْلُبِينَ وَنَحْنُ نُلَبِّي ...

السُّلْطَانُ: مَا شَاءَ اللهُ! ...

الْوَزِيرُ: مَا شَاءَ اللهُ! ...

شَمْسٌ: فِعْلاً مَا شَاءَ اللهُ! ... هَذَا جَمِيلٌ جِدًّا! ... أَمْرٌ فَأَطَاعُ وَأَطْلُبُ فَيَلْبِي

طَلْبِي ...

الرَّجُلُ: مَهْمَا يَكُنُ الطَّلَبُ ... ذَهَبِي كَثِيرٌ ... وَسَيُفْرَشُ كُلَّهُ تَحْتَ قَدَمَيْكَ

... وَسَأَجْعَلُ السَّعَادَةَ كَالْوِسَادَةِ تَحْتَ رَأْسِكَ ... وَالنَّعِيمُ يَهْفُ عَلَيْكَ

كَمِرْوَحَةٍ مِنْ رِيشِ النَّعَامِ ...

شَمْسٌ: يَا سَلَامَ! ...

السُّلْطَانُ: حَقًّا ... هَذَا رَائِعٌ ...

الْوَزِيرُ: رَائِعٌ جِدًّا ...

السُّلْطَانُ: وَالْآنَ ... مَاذَا هُوَ قَرَارُكَ؟ ...

شَمْسٌ: اجْلِدُوهُ! ...

السُّلْطَانُ: مَاذَا تَقُولِينَ؟ ...

شَمْسٌ: قُلْتُ اجْلِدُوهُ! ...

شمس: من باید در روز چه کار کنم؟

مرد: شما امر می‌کنید و ما اطاعت می‌کنیم، شما طلب می‌کنید و ما اجابت می‌کنیم.

سلطان: ماشاءالله

وزیر: ماشاءالله

شمس: واقعاً ماشاءالله. واقعا عالی است. امر می‌کنم، اطاعت می‌شود؛ طلب می‌کنم، و اجابت می‌شود.

مرد: هر خواسته‌ای داشته باشید [اجرا می‌شود]. من خیلی طلا دارم و زیر پاهایتان را با طلا فرش می‌کنم و سعادت را همچون بالشی زیر سرت قرار می‌دهم و نسیم ناز و نعمت‌ها تو را نوازش می‌دهند؛ همچون باد بزنی که از پر شتر مرغ است.

شمس: عجب

سلطان: واقعاً جالب است.

وزیر: خیلی خیلی جالب است.

سلطان: الان تصمیم تو چیست؟

شمس: به او تازیانه بزنید.

سلطان: چه می‌گویید؟

شمس: به شما گفتم تازیانه‌اش بزنید!



الْوَزِيرُ: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ! ...
 السُّلْطَانُ: رَاجِعِي نَفْسَكَ قَلِيلًا يَا شَمْسُ النَّهَارِ! ...
 شَمْسُ: لَا حَاجَةَ إِلَى ذَلِكَ ... نَفَّذْ أَيْهَا الْوَزِيرُ! ...
 الْوَزِيرُ: (نَاطِرًا إِلَى السُّلْطَانِ) تَنْفِيزًا؟ ..
 السُّلْطَانُ: أَمَرْنَا إِلَى اللَّهِ! ...
 الْوَزِيرُ: (لِلرَّجُلِ) تَفْضَلُ ... مَعَ الْأَسْفِ! ...
 الرَّجُلُ: أَقَلْتُ شَيْئًا اسْتَحِقُّ عَلَيْهِ الْجُلْدَ؟؟ ...
 الْوَزِيرُ: أَتَسْأَلُنِي أَنَا؟! ...
 الرَّجُلُ: لَكِنْ ...
 الْوَزِيرُ: اِمْتَبِلْ لِلْحُكْمِ أَرْجُوكَ ... كَانَ هَذَا هُوَ الشَّرْطُ ...
 (يُسَلِّمُهُ إِلَى أَحَدِ الْجُنُودِ فَيَخْرُجُ بِهِ. وَيَعُودُ الْوَزِيرُ إِلَى قُرْبِ السُّلْطَانِ)
 السُّلْطَانُ: (لَا بُتَيْهِ) وَأَخْرَجْتَهَا يَا شَمْسُ النَّهَارِ؟! ...
 شَمْسُ: وَمَا ذَنْبِي يَا أَبِي؟ ... أَيُعْجِبُكَ هَذَا الطَّرَازُ مِنَ الرَّجَالِ؟! ...
 السُّلْطَانُ: مَا هُوَ عَيْبُهُ؟ ... رَجُلٌ يَعْبُدُكَ وَيُرِيدُ أَنْ يُوفِّرَ لَكَ السَّعَادَةَ ...
 وَيُلَبِّي لَكَ كُلَّ طَلْبٍ! ...

وزیر: لاحول و لاقوه الا الله!

سلطان: شمس النهار! یک مقدار در مورد تصمیمت تجدید نظر کن.

شمس: نیازی به فکر کردن نیست. وزیر! دستور را اجرا کن.

وزیر: (وزیر به پادشاه نگاه می‌کند) اجرا کنم؟؟

سلطان: ما کارمان را به خدا سپردیم!

وزیر: (خطاب به مرد می‌گوید) بفرمائید. متأسفانه ...

مرد: من چیزی گفتم که شایسته تازیانه خوردن باشم؟!

وزیر: از من می‌پرسی؟!

مرد: ولی ...

وزیر: خواهش می‌کنم خود را برای اجرای حکم آماده کن. این شرط

ما بود.

(او را به یکی از سربازان می‌سپارد و سرباز او را می‌برد. وزیر باز

می‌گردد نزدیک شاه)

سلطان: (به دخترش) شمس النهار! نمی‌خواهی تمامش کنی؟!

شمس: پدر، گناه من چیست؟ آیا از این دست مردها خوشتر می‌-

آید؟!

سلطان: عییش چیست؟ یک مرد که تو را می‌پرستدو می‌خواهد برای

تو سعادت را فراهم کندو هرخواسته‌ای داشته باشی اجابت می‌کند.



شَمْسُ: أَتُرِيدُ أَنْ أَعِيشَ فِي جَزِيرَةِ وَاقِ وَاقِ؟! ...

السُّلْطَانُ: مَا دَامَ سَبَّيْنِي لَكَ فِيهَا قَصْرًا عَلَى أَعْمَدَةٍ مِنَ الْمَرْجَانِ! ...

شَمْسُ: أَرْجوكَ يَا أَبِي ... لَا تُضْحِكْنِي! ...

السُّلْطَانُ: أَهَذَا شَيْءٌ يُضْحِكُ؟! ... هَذَا شَيْءٌ يَدْعُو إِلَى الْفَرَحِ وَالْفَخْرِ أَنْ

يَتَقَدَّمَ إِلَيْكَ مَنْ يُحِيطُ بِكُلِّ هَذَا التَّرْفِ وَالنَّعِيمِ ...

شَمْسُ: مَا مِنْ أَحَدٍ يُرِيدُ أَنْ يَفْهَمَنِي ...

السُّلْطَانُ: حَقًّا ... إِنِّي مُعْتَرِفٌ بِعَجْزِي عَنْ فَهْمِكَ! ...

شَمْسُ: إِذَنْ دَعُونِي وَشَأْنِي! ...

السُّلْطَانُ: هَذَا مَا وَعَدْتِكِ بِهِ ... وَأَنَا عِنْدَ وَعْدِي دَائِمًا ... إِنَّمَا هِيَ بَعْضُ

مُلاحَظَاتٍ ... أَعْرِفُ أَنَّهَا لَنْ تُقَدِّمَ وَلَنْ تُؤَخَّرَ! ...

الْوَزِيرُ: بِمَاذَا تَأْمُرُ مَوْلَاتِي الْأَمِيرَةَ؟! ... نَحْنُ لَمْ نَظْفَرْ بِأَيِّ نَتِيجَةٍ ... هَلْ

نَسْتَمُورُ؟ ...

شَمْسُ: بِالطَّبَعِ نَسْتَمُورُ ... مَا دَامَ هُنَاكَ مَنْ يَتَقَدَّمُ، فَلَا بُدَّ مِنْ اسْتِقْبَالِهِ ...

البَابُ مَفْتُوحٌ دَائِمًا ...

السُّلْطَانُ: أَيُّ بَابٍ؟

شَمْسُ: بَابُ الْأَجْتِهَادِ ...



شمس: آیا می‌خواهی در جزیره واق واق زندگی کنم؟

سلطان: مادامی که برای تو قصری با ستون‌هایی از جنس مرجان

خواهد ساخت [چه مانعی دارد]

شمس: پدر! خواهش می‌کنم. مرا نخواند؟

سلطان: آیا این چیز [ی که من گفتم] خنده‌دار است؟! این باعث

مسرت و افتخار است که مردی به خواستگاری‌ات می‌آید که تو را غرق

رفاه و نعمت می‌سازد.

شمس: هیچ‌کس نمی‌خواهد مرا درک کند.

سلطان: واقعاً [راست گفتم] اعتراف می‌کنم که از درک تو عاجزم.

شمس: پس دیگر مرا به حال خود رها کنید.

سلطان: این همان قولی بود که به تو دادم. من همیشه سر قول خود

هستم. این چیزها [حرف‌ها که زدم] فقط برخی نکات بود که می‌دانم

هیچ تأثیری در تو ندارد!

وزیر: دستور شاهزاده خانم چیست؟! تا حالا به هیچ نتیجه‌ای

نرسیدیم. آیا ادامه بدهیم؟

شمس: البته که ادامه می‌دهیم تا زمانی که کسی برای خواستگاری

وجود دارد، باید او را به حضور پذیرفت. این در همیشه باز است.

سلطان: کدام در؟

شمس: در تلاش



الْوَزِيرُ: وبابُ الجُلْدِ ...

شَمْسٌ: ماذا تَقُولُ؟ ...

الْوَزِيرُ: أَقُولُ بِابِ الاجْتِهَادِ ... يَجِبُ أَنْ يَسْتَمِرَّ مَفْتوحًا أَمَامَ كُلِّ مَنْ ...

السُّلْطَانُ: مَنْ يُجَازِفُ ...

(أَحَدُ الجُنُودِ يَدْخُلُ وَيُسِرُّ كَلَامًا فِي أُذُنِ الوَازِرِ ...)

الْوَزِيرُ: مُجَازِفٌ آخَرَ ...

السُّلْطَانُ: طَبَعًا يَدْخُلُ ... وَهُوَ وَحَظَّهُ! ...

الْوَزِيرُ: (لِلْجُنْدِيِّ) أَدْخِلْهُ!

السُّلْطَانُ: لَعَلَّ ...

الْوَزِيرُ: وَعَسَى ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: (يَدْخُلُ) السَّلَامُ عَلَى السُّلْطَانِ نُعْمَانٍ، وَعَلَى الأَمِيرَةِ شَمْسِ

النَّهَارِ

السُّلْطَانُ: وَعَلَيْكَ السَّلَامُ! ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: جِئْتُ إِلَيْكَ مَادًّا يَدِي بِالدُّعَاءِ، سَائِلًا أَنْ تُعْطِيَنِي يَدَ

الشَّمْسِ مِنْ كَيْدِ السَّمَاءِ ... وَهُوَ مَطْلَبٌ لَوْ تَعَلَّمُونَ عَسِيرٌ! ...

وزیر: در تازیانه

شمس: چه می‌گویی؟!

وزیر: می‌گویم در تلاش باید باز باشد در مقابل هرکسی که ...

سلطان: هرکس که علاقه به ریسک کردن داشته باشد.

(یکی از سربازان وارد می‌شود و حرفی را در گوش وزیر می‌زند.)

وزیر: ماجراجویی دیگر

سلطان: اجازه دهید که وارد شود او هست و شانسش.

وزیر: (خطاب به سرباز) راهنمایی‌اش کنید!

سلطان: شاید [مقبول افتد].

وزیر: امید است که [همین‌طور باشد].

مرد دوم: (وارد می‌شود) سلام بر سلطان نعمان و سلام بر شاهزاده

شمس.

سلطان: و سلام بر شما.

مرد دوم: من برای خواسته‌ای دست طلب خود را به سمت شما دراز

می‌کنم، امیدوارم که دست شاهزاده شمس را به من بسپارید؛ البته می-

دانید که این خواسته سخت و سنگینی است!



السُّلْطَانُ: نَعْلَمُ ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: إِنِّي فِي انْتِظَارِ مَا تَأْمُرُونَ بِهِ ...

السُّلْطَانُ: الْأَمِيرَةُ هِيَ صَاحِبَةُ الشَّانِ ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: أَمْرُ الْأَمِيرَةِ؟ ...

شَمْسٌ: اِسْمَعْ يَا هَذَا ... تُرِيدُنِي زَوْجَةً لَكَ؟ ..

الرَّجُلُ الثَّانِي: هَذَا حُلْمُ الْعُمَرِ وَمَنِيَّةُ الْفُؤَادِ ...

شَمْسٌ: اِفْرُضْ أَنِّي صَرْتُ لَكَ زَوْجَةً، مَاذَا أَنْتَ صَانِعٌ بِي؟ ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: أَصْعَكِ فِي عَيْنِي وَأَحْمِيكِ بِالرُّمُوشِ ...

شَمْسٌ: أَنْظُنُّ عَيْنَكَ تَتَّسِعُ لِي، وَتَصْلُحُ لِي مَسْكَنًا؟ ... أَنْظُرْ جَيِّدًا إِلَيَّ ...

إِنِّي لَسْتُ حَبَّةَ رَمَلٍ أَوْ تُرَابٍ يُمَكِّنُ أَنْ تَسْتَقِرَّ فِي عَيْنِكَ! ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: إِنَّمَا أَقْصِدُ ...

شَمْسٌ: كَلَّمْنِي كَلَامًا مُحَدَّدًا ... مَاذَا سَتَكُونُ حَيَاتِي مَعَكَ؟ ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: الْحُبُّ ... سَعَادَةُ الْحُبِّ ... فِي عَشِّ جَمِيلٍ مُرِيحٍ ... لَا هُوَ

بِالْبَاذِخِ وَلَا هُوَ بِالصَّغِيرِ ... لَدَيْنَا مَا يَكْفِي لِرَغْدِ الْعَيْشِ وَأَكْثَرَ ... حَقْلٌ

وَاسِعٌ وَحَدِيقَةٌ غَنَاءٌ وَجَدَاوِلُ مَاءٍ ... وَبَعْضُ الْحَدَمِ حَوْلَكَ مُوَكَّلُونَ

بِخِدْمَتِكَ وَرَاحَتِكَ ...



سلطان: ما هم می دانیم.

مرد دوم: من منتظر دستور شما هستم.

سلطان: شاهزاده در این رابطه تصمیم می گیرند.

مردم دوم: شاهزاده چه امری دارند؟

شمس: گوش کن، آیا می خواهی که با تو ازدواج کنم؟

مرد دوم: رؤیای تمام عمرم و آرزوی قلبی من است.

شمس: فرض کن که من همسرت شدم چه کار برای من می کنی؟

مرد دوم: تو را در چشمان خود قرار می دهم و با مژگان خود از تو

محافظت می کنم!

شمس: فکر می کنی آیا من در چشمان تو جا می شوم و چشم تو می -

تواند مسکنی مناسب برای من باشد؟ به من خوب نگاه کن، من یک دانه

شن یا خاک نیستم که بتوانم در چشم تو جایی گیرم!

مرد دوم: فقط منظورم این است که ...

شمس: با من واضح صحبت کن ... [بگو] که زندگی من با تو به چه

شکلی خواهد بود؟

مرد دوم: عشق، خوشبختی، در آشیانه ای زیبا و آرام که نه خیلی

بزرگ است و نه خیلی کوچک. ما برای یک زندگی مرفه، یک باغ

گسترده، یک بستان زیبا، رودخانه های پر آب و تعدادی خدمتکار دارایی

کافی داریم، خدمتکارانی که موظف به خدمت به تو و آرامش تو هستند.



... وَسْتَنْجِبِينَ مِنِّي الشَّاطِرَ حَسَنَ، شَعْرَةٌ مِنْهُ فَضْةٌ وَشَعْرَةٌ ذَهَبٌ ...
وَسِتُّ الْحُسْنَ وَالْجَمَالَ، إِذَا ضَحِكْتُ طَلَعَتِ الشَّمْسُ، وَإِذَا بَكَتْ هَطَلَ الْمَطْرُ
...

السُّلْطَانُ: جَمِيلٌ! ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: نَعَمْ يَا مَوْلَايَ ... حَفِيدُكَ مِنِّي سَيَكُونُ الشَّاطِرَ حَسَنَ،
وَحَفِيدَتُكَ سِتُّ الْحُسْنَ وَالْجَمَالَ! ...

السُّلْطَانُ: سَامِعَةٌ يَا ابْنَتِي؟ ...

شَمْسٌ: هَذَا جَمِيلٌ جِدًّا! ...

السُّلْطَانُ: أَلَيْسَ كَذَلِكَ؟ ... هَذَا خَيْرٌ مَا يَتَمَنَّا جِدًّا! ...

شَمْسٌ: وَلَكِنْ ... كَيْفَ يُمَكِّنُ التَّأَكُّدُ مِنْ ذَلِكَ؟ ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: هَذَا مُؤَكَّدٌ ...

شَمْسٌ: كَيْفَ تَحْكُمُ مِنَ الْآنَ؟! ...

الرَّجُلُ الثَّانِي: رَأَيْتُ ذَلِكَ فِي الْمَنَامِ ... وَأَحْلَامِي لَا تُخَيِّبُ ...

شَمْسٌ: سَنَرَى ...

السُّلْطَانُ: تَصَوَّرُوا أَنِي سَأَكُونُ جِدًّا لِلشَّاطِرِ حَسَنَ وَسِتُّ الْحُسْنَ وَالْجَمَالَ

... أَلَيْسَ هَذَا رَائِعًا؟! ...

الْوَزِيرُ: مُتَتَهَى الرَّوْعَةِ يَا مَوْلَايَ! ...

... از من صاحب فرزندی خواهی شد یک پسر باهوش که یک تار مویش از جنس نقره و تار موی دیگرش از طلا است و دختری زیبا و قشنگ که اگر بخندد، خورشید طلوع می‌کند و هرگاه که گریه کند، ابر برایش اشک می‌ریزد.

سلطان: زیباست.

مرد دوم: بله سرورم! نوه‌هایی که از من خواهید داشت یکی زبر و زرنگ است و دیگری نیز بانوی حسن و جمال.

سلطان: دخترم می‌شنوی؟

شمس: واقعاً زیباست.

سلطان: این‌طور نیست؟ این بهترین چیزی است که یک پدربزرگ

آرزویش را دارد!

شمس: اما چطور می‌توان نسبت به این موضوع مطمئن شد؟

مرد دوم: حتمی است.

شمس: چطور از همین الان حکم می‌کنی؟!

مرد دوم: در خواب دیدم. خواب‌هایم راست است.

شمس: می‌بینیم.

سلطان: تصور کنید که من پدربزرگ یک پسر زرنگ و یک دختر زیبا

هستم. آیا این شگفت‌انگیز نیست؟

وزیر: سرورم! واقعاً جالب است.



السُّلْطَانُ: شَعْرُ رَأْسِهِ، شَعْرَةٌ مِنْ فَضِيَّةٍ وَشَعْرَةٌ مِنْ ذَهَبٍ ...
 الْوَزِيرُ: وَإِذَا ضَحِكْتُ صَفَا الْجَوُّ، وَإِذَا بَكَتْ غَامَ وَأَمْطَرَ! ...
 السُّلْطَانُ: نَعَمْ ... نَعَمْ ... يَا لِسَعَادَتِي بِذَلِكَ! ... أَنَا الْجَدُّ! ...
 الْوَزِيرُ: وَسَعَادَةُ الْأَمِيرَةِ الْأُمِّ أَيْضًا! ...
 السُّلْطَانُ: بِدُونِ شَكٍّ ... بِدُونِ شَكٍّ! ... وَالْآنَ يَا ابْنَتِي قَرَارِكِ؟ ...
 شَمْسٌ: إِجْلِدُوهُ! ...
 السُّلْطَانُ: مَاذَا قَالَتْ؟ ...
 الْوَزِيرُ: لَمْ أَسْمَعْ جَيِّدًا ...
 شَمْسٌ: قُلْتُ اجْلِدُوهُ! ... سَمِعْتِ الْآنَ؟! ...
 السُّلْطَانُ: لَا فَائِدَةَ ... لَا فَائِدَةَ ...
 الْوَزِيرُ: نَعَمْ ... لَا فَائِدَةَ ...
 السُّلْطَانُ: قَرَارِكِ هَذَا نِهَائِي طَبَعًا ...
 شَمْسٌ: طَبَعًا ...
 الْوَزِيرُ: (لِلرَّجُلِ الثَّانِي) تَفَضَّلْ! ...
 الرَّجُلُ الثَّانِي: سَأُجْلِدُ؟! ...

سلطان: موی سر نوه‌ام، یک تارش از نقره و یک تارش از طلا است.
وزیر: اگر نوه‌تان بخندد آسمان صاف می‌شود و اگر گریه کند، آسمان
 ابری می‌شود و باران می‌بارد.

سلطان: بله. بله. چقدر از دیدن این لحظه خوشحال می‌شوم. من
 پدر بزرگ می‌شوم.

وزیر: چقدر شاهزاده خانم، مادر نوه‌ها، خوشحال و سعادتمند خواهد
 شد.

سلطان: بی‌شک. بی‌شک [همین‌طور است] دخترم الان تصمیمت
 چیست؟

شمس: تازیانه‌اش بزیند!

سلطان: چه گفت؟

وزیر: من خوب نشنیدم.

شمس: به شما گفتم تازیانه‌اش بزیند. حالا شنیدی؟!

سلطان: بی‌فایده است. بی‌فایده است.

وزیر: بله. بی‌فایده است.

سلطان: حتما این تصمیم نهایی توست.

شمس: البته

وزیر: (خطاب به مرد دوم) بفرمائید!

مرد دوم: مرا تازیانه می‌زنید؟!

الوزير: أَلَمْ تَسْمَعْ بِأَذْنَيْكَ؟ ...

الرجل الثاني: (مُستنجداً) يا مَوْلَاي السُّلْطَانُ ... يا جَدَّ أَوْلَادِي! ...

الوزير: كَيْفَ رَأَيْتَ فِي الْمَنَامِ أَنَّكَ سَتُنَجِّبُ وَلَمْ تَرَ أَنَّكَ سَتُجْلَدُ؟! ...

شمس: قُلْ لَهُ! ...

الوزير: هَيَّا بِنَا ... لَا تُضَيِّعْ وَقْتَكَ وَتَقَبَّلْ حَظَّكَ! ... كَانَ اللَّهُ فِي عَوْنِكَ،

وَعَوْنُ أُمَّثَالِكَ، السَّابِقِينَ وَاللَّاحِقِينَ! ...

(يُسَلِّمُهُ لِجُنْدِيٍّ يُخْرِجُ بِهِ ...)

السُّلْطَانُ: حَتَّى هَذَا الرَّجُلُ مَرْفُوضٌ؟! ...

شمس: نَعَمْ ...

السُّلْطَانُ: إِنَّكَ تُبَالِغِينَ يَا ابْنَتِي أَكْثَرَ مِنَ الْإِلَازِمِ ... حَتَّى الْأُمُومَةُ لَا

تُغْرِيكِ؟! ...

شمس: قَبْلَ أَنْ أَكُونَ أَمَّا يَجِبُ أَنْ أَكُونَ شَيْئًا ...

السُّلْطَانُ: هَذَا كَلَامٌ لَا أَسْتَطِيعُ فَهْمَهُ ...

شمس: أَعْرِفُ ...

الوزير: أَلَا يَحْسُنُ التَّفَكِيرُ مَرَّةً أُخْرَى فِي إِفْعَالِ هَذَا الْبَابِ ... إِنَّ نَتَائِجَ هَذِهِ

الِامْتِحَانَاتِ أَصْبَحَتْ مَعْرُوفَةً مُقَدِّمًا! ...

وزیر: آیا به گوش خودت نشنیدی؟

مرد دوم: (فریاد می زند) سرورم! سلطان! پدربزرگ فرزندانم!

وزیر: چطور در خواب دیدی، بچه دار می شوی؛ ولی در خواب

ندیدی که تازیانه ات میزنند؟!

شمس: [این حرف را] به او بگو؟

وزیر: زود باش. وقتت را تلف نکن و بخت و اقبال را قبول کن.

امیدوارم خداوند یاریگر تو و امثال تو و خواستگاران قبلی و بعدی باشد.

(وزیر مرد را تحویل سرباز می دهد و سرباز او را به بیرون می -

برد.)

سلطان: حتی این مرد را رد کردی؟

شمس: بله

سلطان: دخترم تو پیش از حد لزوم سختگیری می کنی، حتی مادر

بودن نیز تو را وسوسه نمی کند؟

شمس: پیش از آن که مادر باشم، باید خودم چیزی باشم.

سلطان: این حرف را نمی توانم بفهمم.

شمس: می دانم.

وزیر: بهتر نیست [بد نیست] که دوباره در مورد بستن این در تجدید

نظر کنید، نتایج این امتحانات پیشاپیش مشخص است!



السُّلْطَانُ: سَبَقَ أَنْ قَالَتْ لَكَ إِنَّهَا سَتُقَابِلُ كُلَّ مَنْ يَتَقَدَّمُ ...

الْوَزِيرُ: الْمَجْنُونُ مَنْ يَتَقَدَّمُ بَعْدَ ذَلِكَ! ...

(جُنْدِيٌّ يَدْخُلُ وَيُسِرُّ كَلَامًا فِي أُذُنِ الْوَزِيرِ ...)

السُّلْطَانُ: يَظْهَرُ أَنَّ ...

الْوَزِيرُ: نَعَمْ ... هُوَ بَعِينُهُ ...

السُّلْطَانُ: مَنْ هُوَ؟ ...

الْوَزِيرُ: الْمَجْنُونُ ...

السُّلْطَانُ: يَدْخُلُ طَبَعًا ...

الْوَزِيرُ: طَبَعًا ... مَا دَامَ لَا يَزَالُ فِي الْبَلَدِ هَوَاةً لِلْجَلْدِ، فَمَا الَّذِي يُهْمُنَا؟!

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: (يَدْخُلُ) السَّلَامُ عَلَيْكُمْ جَمِيعًا! ...

السُّلْطَانُ: وَعَلَيْكَ السَّلَامُ! ...

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: أَيْنَ تِلْكَ الَّتِي تُسَمَّى شَمْسَ النَّهَارِ؟ ...

شَمْسٌ: أَنَا ... بِالطَّبَعِ! ... أَتُوجَدُ امْرَأَةً أُخْرَى غَيْرِي فِي هَذِهِ الْقَاعَةِ؟!

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: لَا بُدَّ مِنَ التَّأَكُّدِ ...

شَمْسٌ: وَالْآنَ تَأَكَّدَتِ؟! ...

سلطان: پیش از این گفت که هر کس را برای خواستگاری بیاید، به حضور می‌پذیرد.

وزیر: هر کس بعد از این همه [تازیانہ خوردن برای خواستگاری] بیاید، دیوانه است!

(سربازی وارد می‌شود و در گوش وزیر حرفی می‌گوید)

سلطان: به نظر می‌رسد که...

وزیر: بله، خود اوست

سلطان: کیست؟

وزیر: همان دیوانه‌ای [که صحبتش را می‌کردم]

سلطان: وارد شود.

وزیر: حتما. تا زمانی که در این سرزمین کسی باشد که تمایل به تازیانہ خوردن داشته باشد، از نظر ما مانعی ندارد.

مرد سوم: (وارد می‌شود) سلام بر همگی!

سلطان: سلام بر شما!

مرد سوم: آن دختری که نامش شمس النهار است، کجاست؟

شمس: طبعا من هستم. آیا زن دیگری غیر از من در این سالن وجود

دارد؟!

مرد سوم: ولی باید مطمئن شد.

شمس: مطمئن شدی؟!



الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: إِذَنْ هَذِهِ أَنْتِ شَمْسُ النَّهَارِ؟ ... كُنْتُ أَتَصَوَّرُكِ شَيْئًا غَيْرَ

هذا! ...

شَمْسُ: كَيْفَ كُنْتَ تَتَصَوَّرُنِي؟ ...

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: شَيْئًا آخَرَ غَيْرَ هَذَا وَالسَّلَامِ! ... مَا عَلَيْنَا ... الْمُهْمُ: هَا أَنَا

ذَا قَدْ جِئْتُ ... مَاذَا تُرِيدُونَ مِنِّي؟ ...

الْوَزِيرُ: عَجَبِيَّةٌ! ... أَنَحْنُ قَدْ دَعَوْنَاكَ؟! ...

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: وَمَنْ غَيْرُكُمْ؟! ... هَذَا الْمُنَادِي مَنْ أَطْلَقَهُ فِي الْبَلَدِ؟! ...

السُّلْطَانُ: صَدَقَ ...

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: كُلُّ مَنْ فِي الْبَلَدِ بِدُونِ تَمْيِيزٍ لَهُ الْحَقُّ فِي التَّقَدُّمِ لِيَدِ الْأَمِيرَةِ

شَمْسِ النَّهَارِ ... أَلَيْسَ هَذَا نَصَّ الْإِعْلَانِ؟ ... بِدُونِ تَمْيِيزٍ ... هَذِهِ الْكَلِمَةُ

أَعَجَبْتَنِي ... وَقُلْتُ لِنَفْسِي: لِمَاذَا لَا أُسْتَعْدِمُ حَقِّي؟! ...

شَمْسُ: إِذَنْ أَنْتَ جِئْتَ لِإِسْتِخْدَامِ حَقِّكَ لَيْسَ إِلَّا؟! ...

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: بِدُونِ شَكٍّ ... تَأَخَّرْتُ قَلِيلًا ... لِأَنَّهُ كَانَ يَجِبُ أَنْ أَجْمَعَ

ثُمَّ هَذَا الرَّدَاءُ الْمُنَاسِبُ! ...

السُّلْطَانُ: (فِي سُخْرِيَّةٍ مَرِيرَةٍ) مَا شَاءَ اللَّهُ!

الْوَزِيرُ: مَا شَاءَ اللَّهُ حَقًّا! ... إِذَنْ حَتَّى هَذَا الرَّدَاءُ الْبَسِيطُ لَمْ تَكُنْ تَمْلِكُهُ؟! ...

...

مرد سوم: پس شما شمس النهار هستی؟ تصور می‌کردم چیز دیگری باشی!

شمس: تصور می‌کردی چطور باشم؟

مرد سوم: چیزی غیر از این که هستی والسلام. بگذریم. مهم این است که بنده آمده‌ام. از من چه می‌خواهی؟
وزیر: عجیب است! آیا ما تو را دعوت کردیم؟!

مرد سوم: مگر کس دیگری [مرا دعوت کرده است]؟! چه کسی این جارچیها را روانه شهر کرده است؟!

سلطان: راست می‌گوید.

مرد سوم: هر کس که در این سرزمین زندگی می‌کند، این حق را دارد که برای خواستگاری شاهزاده شمس حضور پیدا کند در این میان تبعیضی وجود ندارد. آیا این متن اعلامیه نیست؟ [شما فرمودید] تبعیضی وجود ندارد. از این عبارت خوشم آمد و به خود گفتم: چرا از شانس خودم استفاده نکنم؟!

شمس: پس تو برای اینکه از شانس خودت استفاده کنی، آمدی؟!

مرد سوم: بی‌شک. البته یک کم تأخیر کردم؛ چرا که باید پول‌های لازم برای خریدن این لباس مناسب را تهیه می‌کردم.

سلطان: (با زبان تمسخر) ماشاءالله!

وزیر: واقعاً ماشاءالله! پس تو این لباس ساده را هم قبلاً نداشتی؟!



الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: إِيَّيَّ لَا أَمْلِكُ غَيْرَ نَفْسِي! ...

الْوَزِيرُ: تَسَرَّفْنَا! ...

السُّلْطَانُ: وَتَجَرَّؤُا أَيُّهَا الرَّجُلُ ...

شَمْسٌ: دَعَهُ يَا أَبِي ... هَذَا لَيْسَ ذَنْبُهُ ... لَقَدْ قُلْنَا حَقًّا بِدُونِ قَيْدٍ أَوْ تَمَيُّيزِ

السُّلْطَانُ: وَهَذِهِ هِيَ النَّتِيجَةُ! ...

الرَّجُلُ: نَتِيجَةُ سَارَّةَ! ...

السُّلْطَانُ: (لِابْنَتِهِ) وَمَا هُوَ قَرَارُكَ؟ ...

الْوَزِيرُ: الْجُلْدُ طَبَعًا ...

السُّلْطَانُ: طَبَعًا ...

الْوَزِيرُ: وَفِي هَذِهِ الْمَرَّةِ عَنْ جِدَارَةٍ وَاسْتِحْقَاقِ

شَمْسٌ: إِصْبِرْ حَتَّى أَنَا قِشُهُ! ...

السُّلْطَانُ: أَسْرِعِي إِذْنُ ... لَقَدْ نَفَدَ صَبْرُنَا ...

شَمْسٌ: (لِلرَّجُلِ) إِسْمَعْ يَا هَذَا! ...

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: يَا هَذَا؟! ... أَوَّلًا أَنَا اسْمِي قَمَرُ الزَّمَانِ، وَلَكِ أَنْ تُنَادِيَنِي

بِأَيِّ قَمَرٍ! ...



مرد سوم: من به غیر خودم، چیز دیگری ندارم.

وزیر: مشرف فرمودید.

سلطان: با این همه به خودت جرأت [خواستگاری] دادی؟

شمس: پدر! رهايش كن. اين مرد گناهی ندارد. واقعا این ما بودیم که

گفتیم هیچ تبعیض و محدودیتی در کار نیست.

سلطان: نتیجه‌اش هم همین است.

مرد سوم: نتیجه‌ای مسرت‌بخش است.

سلطان: (به دخترش) تصمیمت چیست؟

وزیر: حتماً تازیانہ است.

سلطان: حتما

وزیر: ولی این دفعه فرد شایسته و مستحق [تازیانہ] است.

شمس: صبر کنید با او صحبت کنم.

سلطان: پس سریعتر، کاسه صبر ما لبریز شده است.

شمس: (خطاب به مرد) مردک! گوش کن.

مرد سوم: مردک؟! اولاً اسم من قمر الزمان است، شما می‌توانید مرا

قمر صدا کنید.

الْوَزِيرُ: شَيْءٌ جَمِيلٌ جِدًّا ...

السُّلْطَانُ: حَقًّا! ...

شَمْسٌ: هَذَا اسْمُكَ الْحَقِيقِيُّ؟ ...

الرَّجُلُ الثَّلَاثُ: وَأَنْتِ؟ شَمْسُ النَّهَارِ؟ ... هَلْ هَذَا اسْمُكَ الْحَقِيقِيُّ؟

مَا دُمْتَ أَنْتِ شَمْسُ النَّهَارِ فَأَنَا إِذَنْ قَمَرُ الزَّمَانِ! ...

الْوَزِيرُ: أَسْكُتْ عَلَيْهِ؟! ...

السُّلْطَانُ: الْوَاقِعُ أَنَّهُ ...

شَمْسٌ: لِحُظَّةٍ وَاحِدَةٍ أَرَجُوكُمْ ... إِسْمَعْ يَا قَمَرَ الزَّمَانِ! ... إِفْرِضْ أَيْ

أَصْبَحْتُ زَوْجَةً لَكَ، مَاذَا سَتَصْنَعُ بِي؟ ...

قَمَرٌ: مَاذَا سَأَصْنَعُ بِكَ؟ ... لَنْ أَصْنَعَ بِكَ شَيْئًا ... أَنْتِ الَّتِي تَصْنَعِينَ

بِنَفْسِكَ وَلِنَفْسِكَ ... مَاذَا تُحْسِنِينَ؟ ...

شَمْسٌ: مَاذَا أَحْسِنُ؟ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... مَاذَا تُحْسِنِينَ مِنَ الْأَعْمَالِ؟ ... هَلْ تُحْسِنِينَ الطَّبْخَ مَثَلًا؟! ...

شَمْسٌ: الطَّبْخُ؟ ...

قَمَرٌ: تَفْصِيلَ الثِّيَابِ؟ ... رَتَقَ الْخُرُوقِ؟ ... إِزَالَةَ الْبُقْعِ؟ ... خَصَفَ

النَّعَالَ؟ ... صُنَعَ السَّلَالِ؟ ... نَشَرَ الْغَسِيلِ، عَجَنَ الْعَجِينَ، خَبَزَ الرَّغِيفِ،

عَرَفَ الْعَرِيفِ، ...

وزیر: واقعاً خیلی زیباست.

سلطان: واقعاً

شمس: این اسم واقعی توست؟

مرد سوم: تو [چی]؟ آیا شمس النهار اسم واقعی توست؟ تا زمانی که

تو شمس النهار هستی، منم قمر الزمان هستم.

وزیر: باز هم ساکت بمانیم؟!

سلطان: در واقع او ...

شمس: خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنید. قمر الزمان! گوش کن.

فرض کن که من همسرت شدم؛ برایم چه کار می‌کنی؟

قمر: من چه کاری برای تو می‌کنم؟ هیچ کاری برایت نمی‌کنم. این

تو هستی که برای خودت باید کاری بکنی. چه کاری بلدی؟

شمس: چی بلد هستم؟!

قمر: بله. در انجام چه کاری مهارت داری؟ مثلاً آیا آشپزیات خوب

است؟!

شمس: آشپزی؟

قمر: جدا کردن لباس‌ها و دوختن پارگی آنها؟ از بین بردن لکه‌ها؟

تعمیر کفش؟ سبد بافی؟ به ریسمان آویختن لباس‌ها، خمیر کردن آرد،

پختن نان، نظافت اتاق، ...



... تَرْبِيَّةَ الدَّجَاجِ، مَسْحَ الزُّجَاجِ، مِلْءَ الْجَرَارِ مِنَ الْآبَارِ وَصَبَّهَا فِي
 الْأُزْيَارِ، وَكَنَّسَ الْعُبَارِ، وَتَحْلِيلَ الْخِيَارِ ... إِلَى آخِرِ هَذِهِ الْأَشْغَالِ وَالْأَعْمَالِ ...
 شَمْسٌ: أَنَا؟! ... بِنْتُ السُّلْطَانِ نِعْمَانُ؟! ...
 قَمَرٌ: وَلَكِنَّكَ سَتُصْبِحِينَ زَوْجَةَ قَمَرِ الزَّمَانِ! ...
 شَمْسٌ: هَذَا إِذْنِ مَا يَنْتَظِرُنِي مَعَكَ؟ ...
 قَمَرٌ: عَلَى أَحْسَنِ الْفُرُوضِ ...
 شَمْسٌ: أَهْنَاكَ مَا هُوَ أَسْوَأُ؟! ...
 قَمَرٌ: أَحْيَانًا ... فَقَدْ لَا يُوجَدُ ثِيَابٌ لِتَفْصِيلِهَا، وَلَا عَجِينَ لِتَعْجِينِهِ، وَلَا
 دَجَاجٌ لِتَرْبِيَّتِهِ! ... وَلَا حَتَّى غُبَارٌ لِتَكْنِيسِهِ! ...
 شَمْسٌ: وَفِي مِثْلِ هَذِهِ الْحَالَةِ كَيْفَ نَعِيشُ! ...
 قَمَرٌ: لَا أَحِبُّ التَّبَبُّؤَ! ...
 شَمْسٌ: وَأَنْتَ مَاذَا مُحْسِنٌ فِي الْحَيَاةِ؟ ...
 قَمَرٌ: لَا شَيْءَ ... وَكُلُّشَيْءٍ ...
 شَمْسٌ: لَسْتُ أَفْهَمُ مَا تَقُولُ ...
 قَمَرٌ: إِذَا عَشِيتَ مَعِي فَإِنَّكَ سَتَفْهَمِينَ! ...

.... پرورش مرغ، پاک کردن شیشه‌ها، پرکردن کوزه‌ها از چاه، ریختن

آب در کوزه، غبار روبی و ریختن ترشی و امثال این کارها؟

شمس: من؟! دختر سلطان نعمان؟!!

قمر: اما تو همسر قمر الزمان می‌شوی.

شمس: در صورت زندگی با تو، چنین سرنوشتی در انتظار من است؟

قمر: البته در بهترین حالت.

شمس: مگر بدتر از این هم هست؟!!

قمر: گاهی، نه لباسی برای شستن وجود دارد؛ نه آردی برای خمیر

کردن، نه مرغی برای پرورش، و نه حتی گرد و غباری برای پاک کردن.

شمس: در این صورت چگونه زندگی کنیم؟

قمر: دوست ندارم که پیشگویی کنم.

شمس: شما چه کاری بلد هستید؟

قمر: هیچ چیز و همه چیز.

شمس: نمی‌فهمم چه می‌گویی.

قمر: اگر با من زندگی کنی، حتماً خواهی فهمید!



شَمْسٌ: وَهَلْ تَتَصَوَّرُ أَيُّ يُمْكِنُ أَنْ أَعِيشَ مَعَكَ؟! ...
 قَمَرٌ: أَتُرِيدِينَ الْحَقِيقَةَ؟ ... إِنِّي لَمْ أَتَصَوَّرْ ذَلِكَ ... وَلَا يُمْكِنُ أَنْ أَتَصَوَّرَهُ!
 شَمْسٌ: وَلِمَاذَا جِئْتَ إِذْ نَوَّ قَدَّمْتِ؟ ...
 قَمَرٌ: أَسْتَخْدِمُ حَقِّي ... لَمْ أَسْتَطِعْ مُقَاوَمَةَ هَذَا الْإِغْرَاءِ ... أَنْ أَسْتَخْدِمَ
 حَقِّي ... مَا دَامَ دُخُولِي فِي الْمُبَارَاةِ مُبَاحًا فَلِمَاذَا لَا أُدْخِلُ؟! ...
 شَمْسٌ: وَلَكِنَّكَ عِنْدَ الْفِشَلِ سَتُجْلَدُ! ...
 قَمَرٌ: الْجُلْدُ؟! ... هَذَا أَبْسَطُ شَيْءٍ! ...
 شَمْسٌ: وَإِذَا فَرَضَ وَنَجَحْتَ؟! ...
 قَمَرٌ: تَكُونُ كَارِثَةً! ...
 شَمْسٌ: كَارِثَةً؟! إِذَا نَلْتَنِي نَعْتَبِرُ ذَلِكَ كَارِثَةً ...
 قَمَرٌ: مُؤَكَّدٌ ...
 الْوَزِيرُ: وَقَاخَةُ هَذَا الرَّجُلِ زَادَتْ ... إِسْمَحِي لَنَا بِجُلْدِهِ يَا مَوْلَاتِي ... وَفِي
 الْحَالِ! ...
 شَمْسٌ: ائْتَنظِرِي! ...
 السُّلْطَانُ: نَتَنظِرُ إِلَى مَتَى يَا ابْنَتِي؟ ... أَهَذَا كَلَامٌ نَسْمَعُهُ مِنْ مِثْلِ هَذَا
 الصَّغْلُوكِ!؟



شمس: آیا خیال می‌کنی که من با تو زندگی می‌کنم؟!

قمر: آیا حقیقت را می‌خواهی؟ چنین خیالی نکرده و هرگز نمی‌کنم.

شمس: برای چه آمدی و اقدام به خواستگاری کردی؟

قمر: از شانسم استفاده کنم، نتوانستم در مقابل وسوسه استفاده از شانسم مقاومت کنم. مادامی که ورود به این مسابقه بلا مانع باشد، چرا وارد نشوم؟!

شمس: ولی در صورت شکست تازیانہ خواهی خورد!

قمر: تازیانہ؟! این ساده‌ترین چیز است.

شمس: فرض کن موفق شدی؟!

قمر: فاجعه است.

شمس: فاجعه؟! معتقدی که دستیابی به من یک فاجعه است.

قمر: حتماً.

وزیر: گستاخی این مرد از حد گذشته است. بانوی من! همین الان به

ما اجازه بده تازیانہ‌اش بزнім.

شمس: صبر کنید.

سلطان: دخترم! تا کی صبرم کنم. این چه حرفی است که این مردک

بی‌سر و پا به ما می‌زند؟!



شَمْسٌ: لِحَظَّةٍ أُخْرَى... اِسْمَعْ يَا قَمَرَ الزَّمَانِ! ... أَلَمْ يَخْطُرْ لَكَ أَنَّكَ إِذَا
فُزْتَ بِي سَأَكُونُ لَكَ بِهَالِي وَجَاهِي؟ ...
قَمَرٌ: وَمَاذَا تَصْنَعِينَ أَنْتِ بِي عِنْدِيذٍ؟ ...
شَمْسٌ: هَذَا شَأْنِي ...
قَمَرٌ: وَلَكِنَّهُ شَأْنِي أَيْضًا ...
شَمْسٌ: سَتَكُونُ زَوْجِي ... وَلَنْ يُطَالِبَكَ أَحَدٌ بِأَنْ تَصْنَعَ شَيْئًا ...
قَمَرٌ: إِنِّي لَمْ أَتَعَوَّدْ أَنْ أَعِيشَ دُونَ أَنْ أَصْنَعَ شَيْئًا ...
شَمْسٌ: سَتَصْنَعُ شَيْئًا ... سَنُدْرِبُكَ لِتُصْبِحَ يَوْمًا حَاكِمًا ...
قَمَرٌ: حَاكِمًا! ...
شَمْسٌ: نَعَمْ ... حَاكِمًا مِثْلَ أَبِي ...
قَمَرٌ: وَمَنْ قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ أَبِيكَ ...
السُّلْطَانُ: هَذَا فَوْقَ الْإِحْتِمَالِ! ...
الْوَزِيرُ: نُخْرَسُهُ فِي الْحَالِ! ...
شَمْسٌ: الصَّبْرُ! ... الصَّبْرُ! ... أَرْجُوكُمْ! ... لِمَاذَا يَا قَمَرَ الزَّمَانِ لَا تُرِيدُ
أَنْ تَكُونَ حَاكِمًا مِثْلَ أَبِي؟! ...

شمس: یک لحظه دیگر صبر کن. قمر الزمان! گوش کن. آیا این فکر به ذهنت خطور نکرده که اگر مرا به دست آوری، از مال و جاه من می-توانی استفاده کنی؟

قمر: [اگر با تو ازدواج کنم] چه کاری برای من می‌کنی؟

شمس: این به خودم مربوط است.

قمر: به من هم مربوط است.

شمس: همسرم خواهی شد. هیچ‌کس از تو نمی‌خواهد دست به سیاه و سفید بزنی.

قمر: من عادت نکردم بدون کار کردن زندگی کنم.

شمس: حتماً کاری خواهی کرد؛ ما تو را آموزش می‌دهیم یک روز

حاکم شوی.

قمر: حاکم!

شمس: بله، پادشاهی مانند پدرم.

قمر: چه کسی گفت من می‌خواهم مثل پدرت باشم.

سلطان: این دیگر قابل تحمل نیست.

وزیر: همین حالا زبان او را قطع می‌کنیم.

شمس: صبر کن. صبر کن. خواهش می‌کنم. قمر الزمان! برای چه

نمی‌خواهی حاکمی مثل پدرم باشی؟!



قَمَرٌ: إِنَّ أَبَاكَ لَمْ يَكُنْ فِي يَوْمٍ مَا مُحْكومًا ...
شَمْسٌ: بِالطَّبَعِ لَا ...

قَمَرٌ: الْحَاكِمُ يَجِبُ أَنْ يُخْرِجَ مِنَ الْمَحْكومِ ...
الْوَزِيرُ: إِنَّ هَذَا الرَّجُلَ خَطِرٌ! ...
السُّلْطَانُ: حَقًّا ...

شَمْسٌ: (لِقَمَرٍ) هَذَا إِذَنْ يَنْطَبِقُ عَلَيْكَ! ...

قَمَرٌ: لَا ... الْمَحْكومُ الْجَيِّدُ هُوَ الَّذِي يَصْنَعُ الْحَاكِمَ الْجَيِّدَ ... وَأَنَا لَمْ أَتَدْرَبْ
بَعْدُ وَلَمْ أَتَكَوَّنْ التَّكْوِينَ الْكَافِيَ لِلْمَحْكومِ الْجَيِّدِ ...

شَمْسٌ: قُلْ لِي ... أَفِهْمَنِي: مَا الَّذِي تُرِيدُهُ بِالضَّبْطِ؟ ...

قَمَرٌ: أَنْتِ الَّتِي تُرِيدِينَ؟ ... مَا الَّذِي تُرِيدِينَهُ أَنْتِ مَنِّي بِالضَّبْطِ؟ ...

شَمْسٌ: الْحَقُّ أَنِّي مَعَكَ لَمْ أَعْرِفْ لِي رَأْسًا مِنْ قَدَمٍ! ...

الْوَزِيرُ: نَجْلُدُهُ وَنَخْلُصُ! ...

شَمْسٌ: مَعَ مِثْلِ هَذَا لَا أَهْمِيَّةَ لِلْجَلْدِ! ...

السُّلْطَانُ: يَجِبُ أَنْ نُنْتَهِيَ مِنْ هَذَا الْمَوْضوعِ! ...



قمر: پدر شما هیچ وقت محکوم [زیر دست] نبوده است.

شمس: بالطبع اینطور نبوده است.

قمر: یک حاکم باید از میان محکومان بیرون آمده باشد.

وزیر: این مرد خطرناک است.

سلطان: راست گفتی.

شمس: (به قمر) پس این مسأله بر تو صدق می کند.

قمر: نه. یک محکوم خوب است که حاکم خوب می سازد. من هنوز

آموزش لازم را ندیده ام و عناصر لازم برای یک محکوم خوب را ندارم.

شمس: به من بگو که دقیقاً چی می خواهی؟

قمر: این تو هستی که چیزی می خواهی. شما دقیقاً چه چیزی از من

می خواهید؟

شمس: واقعیت این است که من اصلاً از حرف تو سر در نمی آورم.

وزیر: تازیانهاش می زنیم و خلاص می شویم!

شمس: در مورد این مرد تازیانها زدن، هیچ فایده ای ندارد.

سلطان: باید که این موضوع را خاتمه دهیم.



شَمْسُ: يَجِبُ أَوَّلًا أَنْ أَنْتَهِيَ إِلَى مَوْقِفٍ ... قُلْ لِي يَا قَمَرَ الزَّمَانِ ... لَوْ
فَرَضَ وَصِرْتُ رَوْجَتِكَ أَلَا تَسْتَطِيعُ أَنْ تَصْنَعَ بِي شَيْئًا آخَرَ غَيْرَ الْعَجِينِ
وَالْحَيِيزِ وَالْغَرِيفِ ...

قَمَرٌ: لِمَاذَا تَتَحَدَّثِينَ دَائِمًا عَمَّنْ يَصْنَعُ بِكَ شَيْئًا ... لِمَاذَا لَا تَصْنَعِينَ أَنْتِ
شَيْئًا بِالْآخِرِينَ؟ ...

شَمْسُ: مَاذَا تَقُولُ؟ ...

قَمَرٌ: أَرِيدُ أَنَا بِدَوْرِي أَنْ أَسْأَلَكَ: لَوْ فَرَضَ وَتَرَوَّجْتِكِ فَهَذَا أَنْتِ صَانِعَةٌ
بِي؟ ...

شَمْسُ: الْوَاقِعُ أَتِي ...

قَمَرٌ: إِنَّكَ لَمْ تُفَكِّرِي فِي ذَلِكَ ... وَلَكِنِّي أَنَا الْآنَ أَرِيدُ أَنْ أَعْرِفَ مَاذَا
سَيَكُونُ مَصِيرِي مَعَكَ؟! ...

شَمْسُ: مَصِيرُكَ مَعِي؟ ...

قَمَرٌ: أَنَا الْآنَ لَا أَحْسِنُ شَيْئًا ... حُفْنَةٌ مِنْ تُرَابٍ ... وَلَكِنِّي فِي يَدِ صَانِعِ
جَيِّدٍ يُمَكِّنُ أَنْ أَصِيرَ إِبْرِيغًا ... إِنَّكَ لَمْ يَسْبُقْ لَكَ أَنْ وَضَعْتَ يَدَكَ فِي التُّرَابِ!
... حَاوِلِي! ... رُبَّمَا اسْتَطَعْتَ أَنْ تَصْنَعِينَ! ...

شَمْسُ: أَصْنَعُكَ؟! ...

قَمَرٌ: لِمَ لَا؟ ... حَتَّى أَنْتِ يُمَكِّنُ أَنْ تَنْجَحِي! ...

شمس: باید مسأله را به جایی برسانیم. به من بگو قمر الزمان! فرض کن که بنده همسر شما شدم؛ به غیر از در اختیار گذاشتن خمیر و نان، چه کاری می‌توانی برای من بکنی.

قمر: چرا دائماً صحبت از این می‌کنی که دیگران برای تو چه کار می‌کنند؟ تو برای دیگران چه کار می‌کنی؟

شمس: چه می‌گویی؟

قمر: می‌خواهم به نوبه خود از شما بپرسم که فرض کنیم من همسر تو شدم؛ تو چه کاری برای من انجام می‌دهی؟!

شمس: در واقع من ...

قمر: شما به این مسأله اصلاً فکر نکردی؛ اما من الان می‌خواهم بدانم که سرنوشت من با تو چه خواهد شد؟

شمس: سرنوشت شما با من؟

قمر: من الان هیچ چیزی نیستم. مشتی از خاک؛ اما من در دست سازنده‌ای بسیار خوب می‌توانم قوری شوم. آیا تا پیش از این، دستانت را در خاک گذاشته‌ای؟ تلاش کن. شاید بتوانی مرا بسازی.

شمس: من تو را بسازم؟!

قمر: چرا که نه؟ حتی ممکن است که موفق شوی!



شَّمْسٌ: حَتَّى أَنَا؟! ... هَلْ أَنَا فِي نَظْرِكَ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... مَعَ الْأَسْفِ! ...

شَّمْسٌ: أَنْتَ مُحْطِئٌ وَسَأُحَدِّثُكَ! ...

قَمَرٌ: وَأَنَا قَبِلْتُ التَّحَدِّي ...

شَّمْسٌ: سَأُثَبِّتُ لَكَ أَنِّي أَسْتَطِيعُ أَنْ أَصْنَعَ مِنْكَ، لَا مُجَرَّدَ إِبْرِيْقٍ ... بَلْ

شَيْئًا أَهَمًّا وَأَعْظَمَ ...

قَمَرٌ: مَا هُوَ؟ ... بِإِلَاصٍ؟! ... مَا عَوْنٌ؟! ...

شَّمْسٌ: إِنْسَانٌ ...

قَمَرٌ: إِنْسَانٌ؟! ... مِنِّي أَنَا؟! ... أَرْجُو لَكَ التَّوْفِيقَ! ...

شَّمْسٌ: (لِلسُّلْطَانِ وَالْوَزِيرِ) إِلَيْكُمْ قَرَارِي! ...

الْوَزِيرُ: الْجُلْدُ ...

شَّمْسٌ: الزَّوْجُ ...

السُّلْطَانُ: مَا هَذَا الْهَرَاءُ يَا شَمْسَ النَّهَارِ؟! ... تَتَزَوَّجِينَ هَذَا الْمَخْلُوقَ؟! .

شَّمْسٌ: لَقَدْ نَجَحَ ...

الْوَزِيرُ: سُبْحَانَ اللَّهِ! ...

شمس: حتی من؟! آیا من در نظر تو...

قمر: بله، متاسفانه...

شمس: تو اشتباه می‌کنی و من تو را به مبارزه می‌طلبم!

قمر: و من این مبارزه را قبول می‌کنم.

شمس: من به تو ثابت خواهم کرد که می‌توانم از تو نه تنها یک

قوری، بلکه چیزی مهمتر و عظیم‌تر بسازم.

قمر: چی؟ کوزه؟ ظرف؟

شمس: انسان...

قمر: انسان؟! از من؟! آرزوی توفیق برای شما دارم.

شمس: (به سلطان و وزیر) تصمیم خود را به اطلاع شما می‌رسانم.

وزیر: تازیانہ.

شمس: ازدواج.

سلطان: شمس این حرف چرند چیست؟! می‌خواهی با این موجود

ازدواج کنی؟!

شمس: او در مسابقه پیروز شد.

وزیر: سبحان الله!



السُّلْطَانُ: تُسَمِّينَ هَذِهِ الْوَقَاحَةَ وَهَذِهِ الْبِجَاحَةَ نَجَاحًا! ...
 شَمْسٌ: نَعَمْ ... هَذِهِ الْحُفْنَةُ مِنَ الْوَقَاحَةِ وَالْبِجَاحَةِ سَأَصْنَعُ مِنْهَا شَيْئًا! ...
 السُّلْطَانُ: وَلَكِنَّ الثَّمَنُ بَاهِظٌ! ...
 الْوَزِيرُ: حَقًّا يَا مَوْلَاتِي ... نَسْتَطِيعُ بَعْدَ مَشَقَّةٍ أَنْ نَحْصُلَ لَكَ عَلَى إِنْسَانٍ
 جَاهِزٍ! ...

قَمَرٌ: الْمَهْمُ هُوَ مَا تَصْنَعُهُ هِيَ بِيَدِهَا! ...
 شَمْسٌ: هَذَا صَاحِبٌ ...

السُّلْطَانُ: أَنَا عَيْرٌ رَاضٍ عَنِ هَذَا الزَّوْجِ ...
 شَمْسٌ: لَقَدْ ارْتَضَيْتِ الشَّرْطَ: بِدُونِ قَيْدٍ أَوْ تَمْيِيزٍ ...
 السُّلْطَانُ: وَافَقْتُ مُضْطَرًّا ...

شَمْسٌ: لَا بُدَّ إِذَنْ مِنَ الْوَفَاءِ بِهَا التَّرَمُّنَا بِهِ ...
 السُّلْطَانُ: أَنْتِ تُحْطَمِينَ حَيَاتِكَ ...

قَمَرٌ: وَرُبَّمَا كَانَتْ تَبْنِيهَا! ...

السُّلْطَانُ: أَسْكُتْ يَا صَعْلُوكَ! ...

الْوَزِيرُ: إِخْرَسْ يَا وَعْدًا! ...



سلطان: اسم این وقاحت و گستاخی را موفقیتم می‌گذاری.

شمس: بله، از این یک مشت وقاحت و گستاخی من چیزی می‌سازم.

سلطان: ولی بهای این کار سنگین است.

وزیر: همین‌طور است بانوی من! ما می‌توانیم بدون تحمل سختی،

برای شما انسانی آماده به دست آوریم.

قمر: مهم آن چیزی است که او (شمس) به دست خودش می‌سازد.

شمس: راست می‌گوید.

سلطان: من از این ازدواج راضی نیستم.

شمس: شما خودتان این شرط را قبول کردید که هیچ‌گونه تبعیض یا

محدودیتی در کار نباشد.

سلطان: من به اجبار موافقت کردم.

شمس: ما باید به وعده‌ای که می‌دهیم، وفا کنیم.

سلطان: تو [با دستان خودت] زندگی‌ت را از بین می‌بری.

قمر: شاید آن را [با دستان خود] بسازد.

سلطان: بی‌سر و پا ساکت شو!

وزیر: پست و فرومایه خفه شو.



قَمَرٌ: (لشَّمْس) أُتْعِجِبِكِ هَذِهِ الْإِهَانَاتِ لِلْمَادَّةِ الَّتِي سَتَصْنَعِينَ مِنْهَا
تُحْفَتِكِ الرَّائِعَةَ؟! ...

شَّمْسٌ: أَرْجُوكُمْ! ... أُنْزِرُكُمْ وَشَأْنَهُ! ...

السُّلْطَانُ: تَرَكْنَاهُ وَشَأْنَهُ ... وَتَرَكْنَاكِ وَشَأْنِكِ ... إِفْعَلِي مَا شِئْتِ ... أَنَا
مِنْكِ بَرَاءٌ ...

شَّمْسٌ: (لِقَمَر) مَتَى تُرِيدُ عَقْدَ الزَّوْاجِ؟ ...

قَمَرٌ: الزَّوْاجِ؟ ... وَمَنْ قَالَ لِكِ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَتَزَوَّجَ؟! ...

شَّمْسٌ: عَجَبًا؟! ... أَكُنْتَ تَنْظُنُّ كُلَّ هَذَا مِزَاحًا يَا هَذَا؟! ...

قَمَرٌ: وَلَكِنِّي لَيْسَ مَعِي نِقُودٌ! ...

شَّمْسٌ: نَقْرُضُكَ مُوقَفًا ...

قَمَرٌ: لَا أَحِبُّ الزَّوْاجَ بِالذَّيْنِ ...

شَّمْسٌ: وَبَعْدُ؟ ... إِنَّكَ تَضَعُنِي فِي مَوْقِفٍ غَرِيبٍ! ...

السُّلْطَانُ: إِنَّهُ رُغْمَ كُلِّ شَيْءٍ رَجُلٌ صَرِيحٌ ... أَيْصِحُّ إِرْغَامُهُ عَلَى مَا لَا

يُرِيدُ؟! ...

الْوَزِيرُ: الْمَوْقِفُ حَلَّهُ بَسِيطٌ: يُجْلَدُ وَيَذْهَبُ إِلَى حَالِ سَبِيلِهِ مِثْلَ الْآخِرِينَ!

...

شَّمْسٌ: وَلِمَاذَا يُجْلَدُ؟! ...

قمر: (به شمس) آیا از این همه اهانتی که به این ماده‌ای که قصد داری از آن تحفه رویی‌ات را بسازی، خوشت می‌آید؟!
شمس: خواهش می‌کنم. او را به حال خودش بگذارید.

سلطان: او را رها کردیم و تو را نیز به حال خودت گذاشتیم. هرکاری می‌خواهی بکن؛ من دیگر به تو کاری ندارم.

شمس: (به قمر) چه وقت می‌خواهی مراسم عروسی را برگزار کنی؟

قمر: ازدواج؟ چه کسی به تو گفت که من می‌خواهم با تو ازدواج کنم؟

شمس: عجیب است. مردک! مگر فکر می‌کردی همه این کارها شوخی است؟!

قمر: اما من پولی ندارم!

شمس: موقتاً به تو پول قرض می‌دهم.

قمر: دوست ندارم با قرض ازدواج کنم.

شمس: آخر چه؟! تو مرا در موقعیت عجیبی قرار می‌دهی.

سلطان: این مرد - با وجود همه چیز- از صراحت لهجه برخوردار

است. آیا درست است که او را مجبور به کاری کنیم که نمی‌خواهد؟!

وزیر: حل این مشکل خیلی ساده است: تازیانه می‌خورد و مثل

دیگران به راه خود می‌رود.

شمس: چرا او را تازیانه بزنیم؟!



الْوَزِيرُ: يَذْهَبُ بِدُونِ جَلْدٍ ...

شَمْسٌ: وَلَكِنَّهُ نَجَحَ ...

السُّلْطَانُ: إِنَّهُ يَرْفُضُ الْجَائِزَةَ ...

شَمْسٌ: إِنَّهَا لَيْسَتْ جَائِزَةً ... وَلَمْ أَقْدِمْ نَفْسِي - جَائِزَةً ... إِنَّهَا هُوَ شَرْطِي

لِلزَّوْجِ ... وَهُوَ الَّذِي أَحَلَّ بِالشَّرْطِ مِنْ نَاحِيَّتِهِ ...

السُّلْطَانُ: وَمَا الَّذِي نَسْتَطِيعُهُ فِي هَذِهِ الْحَالَةِ؟! ...

الْوَزِيرُ: (لِقَمَرٍ مُهَدِّدًا) اِسْمَعْ يَا رَجُلُ! ... تُجَلِّدُ أَوْ تَتَزَوَّجُ؟! ...

شَمْسٌ: مَا هَذَا الحُمُتُ؟! ... سَيَقُولُ لَكَ إِجْلِدْ! ...

قَمَرٌ: طَبَعًا ... هَذَا لَا يُكَلِّفُ دِرْهَمًا! ...

شَمْسٌ: نَعَالَ يَا قَمَرُ! ... لِيَتَّفَاهَمَ بِالْمَنْطِقِ ... هَلْ أَنْتَ مُسْتَعِدٌّ لِلنُّزُولِ

عَلَى حُكْمِ الْمَنْطِقِ؟! ...

قَمَرٌ: مُسْتَعِدٌّ ...

شَمْسٌ: أَجِبْنِي إِذْنًا: أَلَمْ تَقُلْ لِي إِصْنَعِينِي؟! ...

قَمَرٌ: حَصَلَ ...

شَمْسٌ: لِكَيْ أَصْنَعَكَ أَلَا يَنْبَغِي أَنْ تَكُونَ فِي مُتَنَاوَلِ يَدَيَّ؟! ...

وزیر: یعنی بدون تازیانه برود.

شمس: ولی او موفق شده است.

سلطان: او جایزه را رد می‌کند.

شمس: اصلاً جایزه‌ای در کار نیست. من خودم را به عنوان جایزه معرفی نکردم؛ این شرط ازدواج بوده است. اوست که باعث ایجاد خلل در شرط می‌شود.

سلطان: چه کار می‌توانیم بکنیم؟!

وزیر: (قمر را تهدید می‌کند) مرد! گوش کن. یا تازیانه می‌خوری یا

ازدواج می‌کنی؟

شمس: این دیگر چه حماقتی است؟ او به تو می‌گوید تازیانه بزن.

قمر: حتماً همین‌طور است، زیرا تازیانه حتی یک درهم برایم خرج

ندارد.

شمس: قمر! بیا با منطق به تفاهم برسیم. آیا آماده هستی به حکم منطق

رضایت بدهی.

قمر: آماده‌ام.

شمس: جواب مرا بده. مگر تو به من نگفتی که مرا بساز؟!

قمر: همین‌طور است.

شمس: برای اینکه تو را بسازم [از تو انسان بسازم] باید در دسترسم

باشی؟!



قَمَرٌ: صَرُورِيٌّ ...

شَمْسٌ: كَيْفَ يُمَكِّنُ أَنْ تَكُونَ فِي مُتَنَاوِلِ يَدِي بِدُونِ أَنْ أَتَزَوَّجَكَ؟! ...

قَمَرٌ: اِسْمَحِي لِي أَرُدُّ عَلَيْكَ بِالْمَنْطِقِ ... هَلْ أَنْتِ مُسْتَعِدَّةٌ لِلنُّزُولِ عَلَيَّ

حُكْمِ الْمَنْطِقِ؟! ...

شَمْسٌ: مُسْتَعِدَّةٌ ...

قَمَرٌ: أَلَمْ تُوَاْفِقِي عَلَيَّ أَنِّي حُفْنَةٌ مِنَ التُّرَابِ؟! ...

شَمْسٌ: حَصَلَ ...

قَمَرٌ: لِكَيْ يَصْلَحَ لِكَ هَذَا التُّرَابُ أَلَا يَنْبَغِي أَنْ تَصْنَعِي مِنْهُ إِنْسَانًا؟ ...

شَمْسٌ: صَرُورِيٌّ ...

قَمَرٌ: كَيْفَ يُمَكِّنُكَ إِذَنْ أَنْ تَتَزَوَّجِي مِنَ الْآنَ حُفْنَةً مِنْ تُرَابٍ؟! ...

شَمْسٌ: مَا هَذَا الْكَلَامُ؟! ...

قَمَرٌ: الْمَنْطِقِ ...

السُّلْطَانُ: الْوَاْقِعُ أَنَّهُ يَتَكَلَّمُ كَلَامًا مَعْقُولًا ...

الْوَزِيرُ: مَعْقُولٌ جِدًّا ... كَيْفَ يُمَكِّنُ الزَّوْجَ مِنْ حُفْنَةِ تُرَابٍ ... قَاذُورَاتٍ

...

قَمَرٌ: لَا مِنْ فَضْلِكَ ... تُرَابٍ فَقَطْ ...

قمر: این امر ضروری است.

شمس: چطور ممکن است بدون ازدواج با تو، در دسترسم باشی؟!

قمر: اجازه بده با منطق جوابت را بدهم. آیا حاضری حکم منطق را

بپذیری؟!

شمس: آماده‌ام

قمر: مگر نپذیرفتی که من یک مشت خاک هستم؟

شمس: درست است.

قمر: اگر می‌خواهی این خاک شایستگی تو را داشته باشد، مگر نباید

از او انسانی بسازی؟

شمس: این امر ضروری است.

قمر: چطور می‌توانی الان با مشتت از خاک ازدواج کنی؟!

شمس: این دیگر چه حرفی است.

قمر: [عین] منطق است.

سلطان: واقعیت این است که حرفش معقول و منطقی است.

وزیر: کاملاً عاقلانه است. چطور می‌شود انسان با مشتت از خاک

ازدواج کند، یک مشت آشغال.

قمر: نه. لطفاً فقط بفرماید خاک.



شَّمْسٌ: إِذْنٌ بِالْإِخْتِصَارِ ... الْمَوْضُوعُ كُلُّهُ قَدْ انْهَارَ ...
 قَمَرٌ: لَا ... فِكْرُهُ الزَّوْجَ فَقَطْ ... مُؤَجَّلَةٌ إِلَى أَنْ تَصْنَعِي مِنِّي إِنْسَانًا ...
 هَذَا إِذَا اسْتَطَعْتَ أَنْ تُنَجِّحِي! ...

شَّمْسٌ: سَأَنْجِحُ ...

قَمَرٌ: إِلَى هَذَا الْحَدِّ تَتَوَسَّمِينَ فِي الْخَيْرِ؟ ...

شَّمْسٌ: بَلْ أَتَوَسَّمُ فِي نَفْسِي الْمَقْدَرَةَ وَالْإِرَادَةَ ...

قَمَرٌ: هَلْمِي إِذْنٌ عَلَى بَرَكَةِ اللَّهِ! ...

شَّمْسٌ: إِلَى أَيْنَ؟ ...

قَمَرٌ: إِلَى الْحَيَاةِ ...

شَّمْسٌ: تُرِيدُ مِنِّي أَنْ أَذْهَبَ مَعَكَ؟ ...

قَمَرٌ: بِالطَّبَعِ ... يَجِبُ أَنْ تَذْهَبِي إِلَى حَيْثُ يُوجَدُ التُّرَابُ ...

شَّمْسٌ: كَيْفَ ذَلِكَ؟! ...

قَمَرٌ: كَيْفَ كُنْتَ تَتَصَوَّرِينَ الْأُمُورَ إِذْنٌ؟ ... أَنْ تَحْلِسِي - فِي قَصْرِ-كِ، بَيْنَ

نَعِيمِكَ وَتَرْفِكَ، وَتَأْمُرِي فَيَحْضُرُوا إِلَيْكَ التُّرَابَ لِتَلْعَبِي فِيهِ بِأَنَا مَلِكٍ؟! ...

شَّمْسٌ: مَعْنَى ذَلِكَ أَنِّي يَجِبُ أَنْ أَتْرُكَ قَصْرِي وَأَهْيِمَ مَعَكَ فِي الْخَلَاءِ ...



شمس: پس به طور خلاصه، مسأله کأن لم یکن شده است.

قمر: نه مسأله ازدواج به زمانی واگذار می‌شود که شما از من انسانی

بسازی؛ البته اگر در این کار موفق شوی!

شمس: حتماً موفق می‌شوم.

قمر: تا این حد به خودت اعتماد داری؟

شمس: اعتماد من به قدرت و اراده‌ای است که دارم.

قمر: پس بنام خدا شروع می‌کنیم!

شمس: کجا برویم؟

قمر: به سمت زندگی.

شمس: از من می‌خواهی با تو بیایم.

قمر: البته. تو باید جایی بروی که خاک در آن زندگی می‌کند و

حضور دارد.

شمس: چگونه؟!

قمر: پس چه فکری می‌کردی؟ [فکر می‌کردی] در ناز و نعمت در

کاخت بنشیننی و بعد دستور بدهی و خاک را برایت بیاورند تا با

سرانگشانت با آن بازی کنی؟!

شمس: منظورت این است که باید کاخم را ترک کنم و همراه تو در

بیابان سرگشته و بی‌پناه بگردم.



قَمَرٌ: فِي الْهَوَاءِ الطَّلِقِ ...

شَمْسٌ: الْوَاقِعُ أَنِّي ...

قَمَرٌ: فَكَّرِي جَيِّدًا ... هَذَا هُوَ السَّبِيلُ ... وَلَا سَبِيلَ سِوَاهُ ...

السُّلْطَانُ: أَيُّ سَبِيلٍ هَذَا يَا رَجُلُ؟! ... تَأْخُذُ بِنْتًا وَتَذْهَبُ بِهَا هَكَذَا بِدُونِ

رِبَاطٍ شَرْعِيٍّ؟! ...

الْوَزِيرُ: هَذِهِ الطَّامَّةُ الْكُبْرَى! ...

السُّلْطَانُ: وَأَنْتِ يَا شَمْسُ؟ ... أَتَقْبَلِينَ هَذِهِ الْمَهَانَةَ؟! ... تَقْبَلِينَ رَجُلًا

غَرِيبًا؟ ...

الْوَزِيرُ: صُغِلُوكَا ...

السُّلْطَانُ: يَأْتِي وَيَتَزَعِكُ مِنْ قَصْرِكَ وَيَمْضِي بِكَ دُونَ أَنْ يَتَزَوَّجَكَ؟! ...

شَمْسٌ: حَقًّا ... حَقًّا ...

السُّلْطَانُ: هَذَا فَطِيعٌ! ... أَيْنَ كَرَامَةُ الْمَرْأَةِ فِيكَ؟! ...

الْوَزِيرُ: وَمَاذَا سَنَقُولُ لِلنَّاسِ؟! ...

شَمْسٌ: فِعْلًا يَا قَمَرَ الزَّمَانِ ... يَظْهَرُ أَنَّكَ نَسِيتِ أُنِّي امْرَأَةٌ ...

قَمَرٌ: امْرَأَةٌ؟! ...

قمر: در هوای آزاد.

شمس: واقعیت این است که من ...

قمر: خوب فکر کن. این تنها راه حل است و غیر از این راهی وجود

ندارد

سلطان: ای مرد! این دیگر چه راهی است. دخترم را می‌خواهی بدون

هیچگونه پیوند شرعی با خودت ببری؟!

وزیر: این یک مصیبت بزرگ است.

سلطان: شمس! تو نظرت چیست؟ آیا تو این تحقیر را قبول می‌کنی؟!

آیا این مرد غریبه را [به عنوان شوهر] می‌پذیری.

وزیر: این آدم بی‌سر و پا را.

سلطان: مردی را که می‌خواهد تو را از قصرت جدا کند و بدون هیچ-

گونه ازدواج تو را با خودش ببرد؟!

شمس: واقعا. واقعا.

سلطان: این وحشتناک است! عزت و کرامت زنانها کجا رفته است؟!

وزیر: چه چیزی به مردم بگوییم؟!

شمس: واقعا همین‌طور است. قمر الزمان! به نظر می‌رسد فراموش

کردی که من زنم.

قمر: زن؟!



شَّمْسٌ: بِالطَّبَعِ ... أَلَا تَرَى ذَلِكَ! ...
 قَمَرٌ: أَعْتَرَفُ أَنِّي لَا أَرَى ...
 شَّمْسٌ: مَا الَّذِي تَرَاهُ أَمَامَكَ إِذَنْ؟! ...
 قَمَرٌ: الْمُبَارَاةَ ... الْإِمْتِحَانَ ... التَّحَدِّيَ ...
 شَّمْسٌ: أَنْتَ حُرٌّ فِي نَظَرِكَ ... وَلَكِنِّي فِي نَظَرِ النَّاسِ ... لَمْ أَزَلْ ... إِمْرَأَةً؟

...

قَمَرٌ: أَنَا آسِفٌ ... لَقَدْ أَخْطَأْتُ التَّقْدِيرَ! ...
 شَّمْسٌ: وَمَاذَا كَانَ تَقْدِيرُكَ لِوَصْفِ الرَّابِطَةِ بَيْنَنَا ... بَيْنَ رَجُلٍ وَإِمْرَأَةٍ
 يَسِيرَانِ مَعًا فِي الْحَيَاةِ هَكَذَا؟! ...
 قَمَرٌ: قُلْتُ لَكَ لَمْ أَفَكَّرْ فِي اخْتِلَافِ النَّوعِ بَيْنَنَا! ...
 شَّمْسٌ: ظَنَنْتُ أَنَّنَا رَجُلَانِ ... أَوْ امْرَأَتَانِ! ...
 قَمَرٌ: رَجُلَانِ ... عَلَى الْأَصَحِّ ... لِأَنِّي لَا أَتَصَوَّرُ نَفْسِي امْرَأَةً! ...
 شَّمْسٌ: وَاسْتَطَعْتَ أَنْ تَتَصَوَّرَنِي أَنَا رَجُلًا؟! ...
 قَمَرٌ: أَلَيْسَ هَذَا أَحْسَنُ؟! ...
 شَّمْسٌ: لَيْسَ يَهْمُنِي ذَوْقُكَ! ... نَحْنُ الْآنَ فِي الْأَوْضَاعِ الَّتِي يَجِبُ أَنْ
 نُوَاجِهُهَا ... أَتَرَى مِنَ الْمَقْبُولِ أَنْ تَأْخُذَنِي هَكَذَا؟ ...



شمس: بله مگر نمی بینی؟

قمر: اعتراف می کنم که نمی بینم.

شمس: پس چه چیزی رو به رویت می بینی؟!

قمر: مسابقه، امتحان، مبارزه طلبی.

شمس: تو آزادی که هر نظری می خواهی داشته باشی؛ اما در نظر

مردم، من هنوز یک زنم.

قمر: متاسفم. در برآورد مسأله دچار اشتباه شدم!

شمس: چه برداشتی در مورد رابطه ای که میان ما است، داشتی؟ بین

مرد و زنی که به این شکل (بدون ازدواج با همدیگر) به سراغ زندگی

می روند.

قمر: به تو گفتم به تفاوت جنسی که میان ما است، فکر نکردم.

شمس: فکر می کردی که هر دوی مان مردیم یا زنیم.

قمر: دو مرد صحیح تر است؛ بر اینکه خودم را زن تصور نمی کنم.

شمس: چطور توانستی مرا مرد تصور کنی؟!

قمر: آیا این بهتر نیست؟!

شمس: نظر شخصی تو مهم نیست. ما الان در وضعیتی هستیم که

باید با آن روبرو شویم. آیا به نظرت درست است تو به این شکل مرا با

خودت ببری؟!



قَمَرٌ: الوَضْعُ الحَقِيقِي لِلْمَسْأَلَةِ هُوَ أَنَّكَ أَنْتِ الَّتِي تَأْخُذِينِي ... إِلَى حَيْثُ لَا أُدْرِي ... كَيْ تَصْنَعِينِي ... أَنْسَيْتِ ذَلِكَ! ...

شَمْسٌ: هَذَا لَا يُعَيِّرُ مِنَ الأَمْرِ شَيْئًا ... فِي نَظَرِ الجَمِيعِ أَنَا وَأَنْتِ اثْنَانِ يَسِيرَانِ مَعًا فِي الحَيَاةِ بِعَيْرِ رِبَاطٍ مَقْبُولٍ ... أَحَدُنَا امْرَأَةٌ، وَالأَخَرُ رَجُلٌ ... وَلَكِنَّ الرَّجُلَ هُوَ أَنَا ... مَا دُمْتَ تَرَى ذَلِكَ! ...

قَمَرٌ: مَا دُمْتَ أَنْتِ الرَّجُلُ فَالْمَسْأَلَةُ حُلَّتْ ... لِأَنَّ الأَخَرَ وَهُوَ أَنَا سَيَكُونُ المَرْأَةَ ... وَمَنْ المُغْفَلُ الَّذِي يَنْظُرُ إِلَيَّ وَيَقُولُ إِنِّي امْرَأَةٌ؟! ...

شَمْسٌ: يُوجَدُ مُغْفَلٌ آخَرَ نَظَرَ إِلَيَّ وَقَالَ إِنِّي رَجُلٌ؟! ...

قَمَرٌ: لَنْ يَكُونَ هَذَا المُغْفَلُ وَحْدَهُ ... ثَقِي مِنْ ذَلِكَ! ...

شَمْسٌ: مَاذَا تَعْنِي؟! ...

قَمَرٌ: لَا تَغْضَبِي! ... الفِكْرَةُ الآنَ اخْتَمَرَتْ فِي رَأْسِي! ...

شَمْسٌ: أَيُّ فِكْرَةٍ؟! ...

قَمَرٌ: أَخْبِرْنِي أَوَّلًا ... هَلْ كُنْتَ تَتَصَوَّرِينَ أَنَا سَنَسِيرُ مَعًا، أَنَا هَكَذَا وَأَنْتِ هَكَذَا، بِشَعْرٍ كَوَحْلِيكِ، نُجْرِينَ ذَيْلَ ثَوْبِكِ! ...

شَمْسٌ: تَقْصُدُ ...

قَمَرٌ: أَقْصِدُ أَنَّهُ لَا بُدَّ أَنْ تَرْتَدِي ثِيَابَ رَجُلٍ ...

قمر: واقعیت مسأله این است تو مرا با خودت می‌بری به آنجایی که نمی‌دانم تا از من انسان بسازی؛ آیا این مسأله را فراموش کردی؟
شمس: این تصور تو باعث تغییری در موضوع نمی‌شود. در نظر همگان دو نفری هستیم که بدون هیچ‌گونه پیوند شرعی مقبول، با یکدیگر به سراغ زندگی مشترک می‌رویم. یکی از ما زن و دیگری مرد است. حالا گیرم بر اساس تصور تو من مرد باشم.

قمر: مادامی که تو مرد باشی مسأله حل شده است؛ زیرا دیگری که بنده باشم، زن خواهم بود و کدام احمقی هست که به من نگاه کند و بگوید که من یک زن هستم.

شمس: آیا احمق دیگری هم است که به من نگاه کند و بگوید که من مرد هستم؟!

قمر: مطمئن باش تنها آن انسان احمق نیست که چنین تصویری می‌کند.

شمس: منظورت چیست؟

قمر: ناراحت نشو. الان فکری به ذهنم خطور کرد.

شمس: چه فکری؟!

قمر: اول به من بگو که آیا تصور می‌کردی که من و تو به این شکل با هم می‌رویم. تو با آن موها و جواهرات و با آن حالت دامن‌کشان؟!
شمس: منظورت این است که...

قمر: منظورم این است که باید لباس مردانه بپوشی.



شَّمْسٌ: ثِيَابَ رَجُلٍ؟ ... نَعَمْ ... حَقًّا ... أَلَيْسَ ثِيَابَ رَجُلٍ! ...
 قَمَرٌ: هَذَا يَسْهَلُ كُلَّ الْأُمُورِ ... أَوَّلًا يَفْطَعُ الْأَلْسِنَةَ ... وَثَانِيًا يُوفِّرُ عَلِيًّا
 مَتَاعِبَ حِرَاسَةِ عِفَّتِكَ! ...

شَّمْسٌ: حِرَاسَةَ عِفَّتِي ... مِمَّنْ!! ...
 قَمَرٌ: لَيْسَ مِنِّي طَبَعًا ... مِنَ الْآخِرِينَ ...
 شَّمْسٌ: عِفَّتِي يَا هَذَا أَنَا الَّتِي أَحْرُسُهَا بِنَفْسِي ... وَيَجِبُ أَنْ تَعْلَمَ مِنَ الْآنَ
 أَنِّي مُنْذُ الصَّغَرِ وَأَنَا أَجِيدُ الصَّرْبَ بِالسَّيْفِ! ...
 قَمَرٌ: السَّيْفِ؟! ...

شَّمْسٌ: نَعَمْ ... وَعِنْدَ أَيِّ بَادِرَةٍ لِعَدْرِ أَوْ سُوءِ آدَبٍ، فَإِنَّ نَضْلِي سَيَسْبِقُ
 لِسَانِي! ...

قَمَرٌ: أَنْعَمُوا أَكْرَمَ! ... وَيُقَالُ إِنَّكَ أَنْتَ الَّتِي يَخْشَى عَلَيْهَا مِنَ السَّيْرِ مَعِي؟! ...

شَّمْسٌ: لَيْسَ هُنَا وَجْهُ الْمَسْأَلَةِ ...

قَمَرٌ: مَفْهُومٌ ... كَلَامُ النَّاسِ! ...

شَّمْسٌ: يَجِبُ إِيجَادُ تَبْرِيرٍ مَقْبُولٍ لِعِلَاقَتِنَا ... لِمَسْلِكِنَا ...

قَمَرٌ: قُولُوا ... قُولُوا مِثْلًا إِنَّهُ قَدْ عَقِدَتْ بَيْنَنَا الْخُطْبَةَ ...

شَّمْسٌ: الْخُطْبَةُ؟! ... نَعَمْ ... هَذَا أضعفُ الْإِيْمَانِ ... وَلَكِنْ لَا بَأْسَ ...



شمس: لباس مردانه؟ بله درست است، لباس مردانه می‌پوشم.

قمر: این کار همه مشکلات را حل می‌کند. اول اینکه زبان‌ها را می‌بندد و دوم اینکه مراقبت از عفت شما را برای بنده آسان می‌کند.

شمس: محافظت از عفت من. در مقابل چه کسی؟

قمر: منظورم خودم نیستم. در قبال دیگران.

شمس: مردک این خودم هستم که از عفتم پاسبانی می‌کنم. تو هم از

همین حالا باید بدانی که من از کودکی شمشیر بازی را یاد گرفتم و در آن مهارت دارم.

قمر: شمشیر؟!

شمس: بله و اگر کسی قصد خیانت یا بی‌ادبی داشته باشد، شمشیرم

خیلی زودتر از زبانم به کار می‌افتد.

قمر: واقعاً عالی است. [با این وجود] می‌گویند نگران تو هستند که

می‌خواهی با من بیایی.

شمس: مسأله این نیست.

قمر: فهمیدم حرف مردم است!

شمس: باید توجیه قابل قبولی برای رابطه‌مان و زندگی با هم داشته

باشیم.

قمر: بگویند. بگویند مثلاً ما نامزد شده‌ایم.

شمس: نامزدی؟! درست است. باور آن سخت است؛ ولی مشکلی

نیست.



قَمَرٌ: حُطْبَةٌ طَوِيلَةٌ ... تَحْتَبِرِينَ فِيهَا هَذَا الرَّجُلَ الْمَجْهُولَ ...
شَمْسٌ: وَالذَّهَابُ مَعًا؟! ... مَاذَا تَقُولُ فِيهِ؟ ...

قَمَرٌ: قَوْلِي إِنَّكَ أَرَدْتَ الْخُرُوجَ مَعَ هَذَا الرَّجُلِ فِي رِحْلَةٍ ... رِحْلَةٍ فِي
الْحِلَاءِ ... رِحْلَةٍ صَيْدٍ لِيَتَمَتَّحَنِي شَجَاعَتَهُ فِي قَنْصِ السَّبَاعِ وَالنُّمُورِ ...
شَمْسٌ: هَذَا كَلَامٌ يُقْنِعُ ... مَا رَأَيْكَ يَا أَبِي؟! ...
السُّلْطَانُ: خُرُوجِكِ لِلصَّيْدِ وَالقَنْصِ يَجِبُ أَنْ يَصْحَبَكَ فِيهِ الْأَتْبَاعُ
وَالجُنُودُ ...

الْوَزِيرُ: وَيُعَلَّنُ فِي الْبَلَدِ، وَتُدَقُّ لَهُ الطُّبُولُ ...
قَمَرٌ: إِذَا كَانَ كُلُّ مَنْ شُؤْنِكَ سَيَصْحَبُهُ الطُّبُلُ وَالزَّمْرُ، فَيَحْسُنُ أَنْ
تَجْلِسِي فِي قَصْرِكِ وَتُصْرَفِي النَّظَرَ عَنِ الْمَوْضُوعِ كُلِّهِ! ...
شَمْسٌ: أَصْرَفُ النَّظَرَ؟! ... تُرِيدُ الْهَرَبَ مِنْ يَدِي! ...
قَمَرٌ: أَنَا لَا أَهْرُبُ أَبَدًا ... إِنِّي اعْتَدْتُ مُوَاجَهَةَ جَمِيعِ الْمَكَارِهِ؟! ...
شَمْسٌ: الْمَكَارِهِ؟! ...

قَمَرٌ: أَنَا رَجُلٌ شَجَاعٌ ... أَنَا حَقًّا لَا أَهْمِلُ مِثْلَكَ سَيِّفًا ... وَلَكِنِّي شَجَاعٌ!
... إِذَا كُنْتُ شَجَاعَةً حَقًّا فَأَقْدِمِي! ... أَقْدِمِي مَا دُمْتُ مُقْتَنِعَةً بِالْفِكْرَةِ! ...
إِجْعَلِي قَصْرَكَ خَلْفَ ظَهْرِكَ! ... وَسِيرِي ... وَسِيرِي! ...
شَمْسٌ: نَعَمْ يَجِبُ أَنْ أُسِيرَ ...

قمر: یک نامزدی دراز مدت تا در آن دوره، مرد ناشناس را مورد آزمایش قراردهی.

شمس: در مورد این با هم رفتن چه می‌گویید؟

قمر: بگو که تو قصد همراهی این مرد را در سفر داشته‌ای، سفری به صحرا، سفری جهت شکار تا شجاعتش را در صید حیوانات وحشی، پلنگ و ... بسنجی.

شمس: حرف قابل قبولی است؛ پدر نظر شما چیست؟!

سلطان: اگر بخواهید به صید یا شکار بروید، این امر باید با حضور ملازمان و سربازان صورت بگیرد.

وزیر: و خبر آن در تمام سرزمین اعلام شود و طبل بکوبند [تا به اطلاع افراد برسد].

قمر: اگر همه کارهایت به همراه طبل و دهل باشد، پس بهتر است که در قصر بنشینی و از این موضوع صرف نظر کنی.

شمس: صرف نظر کنم؟! می‌خواهی از دست من فرار کنی.

قمر: من هرگز عادت به فرار ندارم؛ من عادت به مقابله با سختی‌ها دارم.

شمس: سختی‌ها؟!

قمر: من یک انسان شجاع هستم. من مثل تو شمشیر ندارم، ولی شجاعت دارم و اگر تو واقعاً شجاع هستی، پا پیش بگذار. اگر واقعاً به پیشنهادم باور داری، حرکت کن. به قصرت پشت کن و راه بیفت. راه بیفت.

شمس: بله باید بروم.



السُّلْطَانُ: بِنْتِي... بِنْتِي... لَا تَجْعَلِي هَذَا الْأَفَاقَ يَحْدَعُكِ هَذَا الْكَلَامَ...
شَمْسُ: سَأَذْهَبُ مَعَهُ...

السُّلْطَانُ: وَتَتْرُكِينِي يَا بِنْتِي؟... تَتْرُكِينِي يَا شَمْسَ النَّهَارِ؟!...

شَمْسُ: إِنَّكَ يَا أَبِي كُنْتَ تَعْرِفُ أَنِّي سَأَتْرُكُكَ يَوْمًا...

السُّلْطَانُ: نَعَمْ... وَلَكِنْ لَيْسَ عَلَى هَذَا النَّحْوِ...

شَمْسُ: هَذَا النَّحْوُ هُوَ الَّذِي أَرْضِيهِ لِنَفْسِي!...

السُّلْطَانُ: بِنْسَ مَا ارْتَضَيْتَ لِنَفْسِكَ!...

شَمْسُ: إِنَّكَ يَا أَبِي قَدْ وَعَدْتَنِي أَنْ تَتْرُكَ لِي مَصِيرِي أَصْنَعُهُ بِنَفْسِي...
تَذَكَّرْ وَعَدَّكَ!...

السُّلْطَانُ: نَعَمْ... وَلَكِنِّي مَا كُنْتُ أَظُنُّ الْأَمْرَ هَذَا السُّوءَ!...

شَمْسُ: أَنْفُضْ يَدَكَ عَنِّي إِذَنْ... وَاجْعَلْ كَأَنِّي لَا أَنْتَمِي إِلَيْكَ...

السُّلْطَانُ: أَنْتَ فِعْلًا لَا يُمَكِّنُ أَنْ تَنْتَمِي إِلَيَّ!...

شَمْسُ: دَعْنِي إِذَنْ أَذْهَبُ يَا أَبِي!...

السُّلْطَانُ: إِذْهَبِي!...

الْوَزِيرُ: أَتَتْرُكُ بِنْتَكَ يَا مَوْلَايَ تَذْهَبُ هَكَذَا!!...

سلطان: دخترم. دخترم. نگذار این بی سر و پا با این حرفها تو را فریب دهد.

شمس: من با او خواهم رفت.

سلطان: دخترم مرا ترک می کنی؟ ای شمس النهار! مرا ترک می کنی؟!

شمس: پدر! حتماً می دانستی که یک روز تو را ترک خواهم کرد.

سلطان: بله؛ ولی نه به این شکل.

شمس: این شکلی که خودم برای خودم پسندیدم.

سلطان: چه بد چیزی را برای خود پسندیدی.

شمس: پدر! خودت به من قول دادی که تصمیم در مورد سرنوشتم

را به خودم من واگذار می کنی! یادتان هست.

سلطان: بله؛ ولی فکر نمی کردم که کار به اینجا برسد.

شمس: پس دست از سر من بردار و به گونه ای باش که گویی هیچ

نسبتی با تو ندارم.

سلطان: تو عملاً هیچ نسبتی با من نداری.

شمس: پدر! پس بگذار بروم.

سلطان: برو.

وزیر: سرورم! دخترت را رها می کنی که به این شکل برود؟



السُّلْطَانُ: وماذا نَسْتَطِيعُ أَنْ نَفْعَلَ!! ...

الْوَزِيرُ: إِذَا كَانَ لَا بُدَّ مِنْ ذَهَابِهَا، فَلَا أَقْلَّ مِنْ أَنْ تُرْسَلَ مَعَهَا مَنْ يَحْمِيهَا

مِنْ هَذَا الْمُحْتَالَ! ...

شَمْسُ: إِنِّي أَرْفُضُ ...

السُّلْطَانُ: هَا هِيَ ذِي قَدْرٍ فَضْتُ ... إِنَّ الْفِكْرَةَ هِيَ أَنْ يَذْهَبَا مَعًا

وَحَدَّهُمَا! ...

الْوَزِيرُ: يَا لَهَا مِنْ مُصِيبَةٍ! ...

السُّلْطَانُ: إِنَّمَا فِعْلًا مُصِيبَةٌ نَزَلَتْ عَلَى رَأْسِنَا وَلَا نَسْتَطِيعُ لَهَا دَفْعًا ...

الْوَزِيرُ: وَيَذْهَبَانِ وَحَدَّهُمَا إِلَى أَيْنَ؟ ...

السُّلْطَانُ: إِسْأَلُهُمَا! ...

الْوَزِيرُ: مَا هِيَ وَجْهَةُ السَّفَرِ يَا مَوْلَاتِي؟ ...

شَمْسُ: لَسْتُ أُدْرِي بَعْدُ ...

الْوَزِيرُ: وَأَنْتِ أَيْهَا الْمَسْرُودُ؟! ...

قَمَرٌ: وَلَا أَنَا أُدْرِي ...

الْوَزِيرُ: يَا لَلْعَجَبِ! ... لَا تَعْرِفَانِ أَيْنَ تَذْهَبَانِ! ... تَهْيَانِ هَكَذَا: بِلا

وَجْهَةٍ وَلَا هَدَفٍ! ...



سلطان: چه کار می‌توانیم بکنیم!؟

وزیر: اگر باید برود، حداقل فردی را با او بفرستیم تا از او در برابر

این انسان مکار دفاع کند!

شمس: من مخالفم.

سلطان: می‌بینی که رد کرد. طرحشان این است که دوتایی با هم

بروند [بدون اینکه کسی همراهشان باشد]

وزیر: عجب مصیبتی!

سلطان: واقعاً این یک مصیبت است که بر ما نازل شده و توان دفع

آن را نیز نداریم.

وزیر: این دو به تنهایی کجا می‌روند؟

سلطان: از خودشان پرس.

وزیر: بانوی من! هدف سفر شما کجاست؟

شمس: هنوز نمی‌دانم.

وزیر: و شما آقای آواره؟

قمر: من هم نمی‌دانم.

وزیر: عجیب است. اینها نمی‌دانند کجا می‌روند. بدون هدف و مسیر

حرکت می‌کنند.



شَمْسٌ: الِهْدَفُ أَوَّلًا هُوَ أَنْ تَتْرُكَ الْآنَ هَذَا الْقَصْرَ ... وَبَعْدَ ذَلِكَ نَكْتَشِفُ

طَرِيقَنَا

الْوَزِيرُ: مَا دُمْتَ يَا مَوْلَانِي مُصِرَّةً هَذَا الْإِصْرَارَ، فَلَا أَقَلَّ مِنْ أَنْ تَحْمِلِي

مَعَكَ بَعْضَ الْمَالِ يُعِينُكَ عَلَى السَّفَرِ ...

قَمَرٌ: إِنِّي أُرْفُضُ ...

الْوَزِيرُ: وَأَنْتِ مَا دَخَلِكِ أَيُّهَا السَّيِّحُ؟! ...

قمر: إِنِّي لَا أَخَاطِبُكَ ... إِنِّي أَخَاطِبُهَا هِيَ ... الشَّرْطُ هُوَ أَنْ نَذْهَبَ مَعًا

مُجَرَّدِينَ ... لَا تَحْمِلِي مَعَكَ مِنْ قَصْرِكَ هَذَا مَا لَّا وَلَا حُلِيًّا وَلَا ثِيَابًا ... حَتَّى

سَيْفِكَ يَجِبُ أَنْ يَكُونَ سَيْفًا عَادِيًّا زَهِيدًا ... غَيْرَ ثَمِينٍ وَلَا مَرُصَعٍ يَجِبُ أَنْ

تَكُونِي مُجَرَّدَةً، كَمَا أَنَا مُجَرَّدٌ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ...

قَمَرٌ: حَبَدًا لَوْ أَخَذْتِ سَيْفَ جُنْدِيٍّ بَسِيطٍ كَهَذَا الْجُنْدِيِّ، وَارْتَدَيْتِ ثِيَابَهُ؟

...

شَمْسٌ: فِكْرَةٌ! ... أَيُّهَا الْوَزِيرُ، أَحْضُرِي ...

(تُشِيرُ إِلَى زِيِّ جُنْدِيٍّ مِنَ الْجُنُودِ الْمُصْطَفَةِ ... فَيَنْظُرُ الْوَزِيرُ إِلَى السُّلْطَانِ)

الْوَزِيرُ: مَوْلَايَ! ...

السُّلْطَانُ: نَفَذْ لَهَا كُلَّ مَا تُرِيدُ! ... وَلا تَبْتَغِدْ عَنِّي! ...

شمس: در حال حاضر، هدف اول ترک کردن قصر است؛ بعد راهمان را پیدا می‌کنیم.

وزیر: بانوی من! اگر تا این حد مصر هستید، حداقل می‌توانید مقداری مال را با خود ببرید که در این سفر به شما کمک کند.
قمر: من مخالفم.

وزیر: آقای سمج! به شما چه ربطی دارد؟!

قمر: روی صحبت‌م با تو نیست. من با خانم صحبت می‌کنم. شرط ما این است که بدون هیچ چیزی از این جا برویم. با خودت از این قصر نه پول، نه جواهر و نه لباس بر نداری. حتی شمشیرت نیز باید یک شمشیر عادی و کم ارزش باشد؛ یعنی گرانها و جواهرنشان هم نباشد. همانطور که من چیزی ندارم، تو هم نباید چیزی داشته باشی.
شمس: باشد.

قمر: چه خوب می‌شد که شمشیر یک سرباز عادی را می‌گرفتی و لباس آن را می‌پوشیدی.

شمس: پیشنهاد خوبی است. جناب وزیر [شمشیر و لباس] برایم بیاور.

(شمس به لباس یکی از سربازهای صف کشیده در قصر اشاره می‌کند. وزیر نگاهی به سلطان می‌اندازد.)

وزیر: سرورم!

سلطان: هر چه می‌خواهد انجام بده. باید از من دور شود. [دیگر نمی‌خواهم او را ببینم]



الوزيرُ: أمرك يا مولاتي! ...

(تخرجُ شمسٌ خلفها الوزيرُ ...)

السُّلطانُ: اسمع يا قمر الزَّمان! ... لقد نَفَضْتُ يَدِي مِنْ أَمْرِ بِنْتِي وانْتَهَى
الأمرُ ... فأنا أعرفُ إرادتها وقُوَّةَ عَزْمِها ... ولا سَبِيلَ إلى الوُقُوفِ في وَجْهِ ما
صَمَّمَتْ عَلَيْهِ ... إنَّ أفكارها غَرِيبَةٌ ... وقد اسْتَعَصَى عَلَيَّ فَهْمُها ... وقد
أَعَيْتَنِي الحِيلُ في أمرها ... فلتُدْهَبْ حَيْثُ شَاءَتْ ... ولكنِّي رُغِمَ كُلُّ شَيْءٍ
أَبُ ... لِذَلِكَ أَرْجُوكَ أَنْ تَحْرُصَ عَلَيْها حِرْصَكَ عَلَيَّ أُخْتِ لَكَ! ...
قَمَرٌ: اطْمَئِنِّي يا مولاي! ...

السُّلطانُ: إِنِّي لا أعرفُ عَنْكَ شَيْئًا ... وأصارِحُكَ أَنِّي ما كُنْتُ أُخْتارُ
لإِبْنَتِي رَجُلًا مِثْلَكَ ... وَأِنِّي لَسْتُ راضِيًا عَلَيَّ الإِطْلَاقِ عَنْ كُلِّ هَذَا الَّذِي
حَدَّثَ ... ولا عَنْ هَذِهِ الأَوْضَاعِ الَّتِي لا يَقْبَلُها أَحَدٌ ... ولكنِّي عَلَيَّ الرُّغْمِ
مِنْ كُلِّ ذَلِكَ أَشْعُرُ بِشَيْءٍ دَاخِلِ قَلْبِي يَجْعَلُنِي أَطْمَئِنُّ إِلَيْكَ ...
قَمَرٌ: كُنْ دَائِمًا مُطْمَئِنًّا يا مولاي! ...

(تَظْهَرُ شَمْسُ النَّهَارِ فِي رِيِّ جُنْدِيِّ بَسِيطِ حَامِلَةٍ سَيْفًا عَادِيًّا ... وَخَلْفَها

الوزيرُ ...)

شمسٌ: أنا على استعداد! ...

قَمَرٌ: قَبْلِي وَالِدَكَ ...

وزیر: امر امر شماست بانوی من!

(شمس خارج می‌شود و وزیر پشت سرش)

سلطان: قمر الزمان! گوش کن. دیگر دست از دخترم شسته‌ام و کار از کار گذشته است. من با قدرت عزم و اراده دخترم آشنا هستم. هیچ راهی برای ایستادگی در مقابل تصمیمی که گرفته، وجود ندارد. افکار عجیب و غریبی دارد که فهم آن برای من سخت است. دیگر در کارش مانده‌ام. هر جا دلش می‌خواهد برود؛ ولی با وجود همه این چیزها، من پدرش هستم و از تو خواهش می‌کنم که همچون خواهرت از او مراقبت کنی.

قمر: سرورم! مطمئن باش.

سلطان: من چیزی از تو نمی‌دانم و به صراحت می‌گویم [اگر به دست من بود] هرگز همسری مثل تو را برای دخترم انتخاب نمی‌کردم و از این اتفاقاتی که افتاده و از این وضعیتی که پیش آمده است، به هیچ وجه راضی نیستم. احدی این وضعیت را قبول و تحمل نمی‌کند؛ ولی با وجود این همه، احساسی در درون قلبم دارم که باعث می‌شود تا به تو اطمینان کنم.

قمر: سرورم! برای همیشه مطمئن باش.

(شمس در حالی که یک شمشیر عادی با خود به همراه دارد، در

لباس ساده یک سرباز ظاهر می‌شود و پشت سر وی نیز وزیر می‌آید.)

شمس: من آماده‌ام.

قمر: قدرت را ببوس.



الْوَزِيرُ: (لِقَمَرٍ) وَمَا شَأْنُكَ أَنْتَ يَا مُجْرِدٌ! ... هَلْ أَنْتَ فَرَدٌّ مِنَ الْأُسْرَةِ! ...
قَمَرٌ: أَنَا فَرَدٌّ مُهَدَّبٌ! ...

شَمْسٌ: (تُقَبَّلُ وَالِدَهَا) لَا تَكُنْ غَاظِبًا عَلَيَّ يَا أَبِي! ...

السُّلْطَانُ: اذْهَبِي عَنِّي! ... إِنِّي خَائِفٌ عَلَيْكَ! ...

شَمْسٌ: وَدَاعًا يَا أَبِي! ... هَيَّا بِنَا يَا قَمَرَ الزَّمَانِ! ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... هَيَّا وَلِنَبْدَأَ مِنَ الصُّفْرِ! ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... لِنَبْدَأَ مِنَ الصُّفْرِ! ...

(يَتَّجِهَانِ نَحْوَ الدَّهَابِ ..)

وزیر: (به قمر می‌گوید) ای بی‌سر و پا به تو چه ربطی دارد. مگر تو از اعضای این خانواده هستی.

قمر: من فرد مؤدبی هستم.

شمس: (پدر را می‌بوسد) پدر از دست من ناراحت نباش.

سلطان: از پیش من برو. من نگران تو هستم.

شمس: پدر! خدانگهدار. قمر الزمان! برویم.

قمر: باشد. برویم. باید از صفر شروع کنیم.

شمس: بله. باید از صفر شروع کنیم.

(این دو نفر راهی می‌شوند)



الفصلُ الثاني



فصل دوم



(في الخلاء ... على مقرية من مهر وأشجار ... قمر الزمان وشمس النهار

جالسان في ظل شجرة ...)

شمس: (تدلك قدميها) آه ...

قمر: تعبت أيها الجندي الهام؟! ... يظهر أن قدميك الرقيقتين لم تتعودا

المشي في الطريق الوعر! ... أصابها الورم فيما أرى ...

شمس: أسكت أرجوك ...

قمر: كان يؤدي أن أحملك بعص الطريق ... لولا خو في أن يلمحنا أحد

ويقول: ما هذا الجندي المسلح الذي يحمل هكذا على الظهر، كالحمل

الرضيع! ...

شمس: سُخْرِيَّتْكَ سَخِيْفَةٌ! ...

قمر: جائز ...

شمس: بدلاً من كلامك الفارغ اصنع شيئاً مفيداً! ...

قمر: مثل؟ ...

شمس: الطعام ... ألا تشعر بالجوع؟ ...

قمر: وأنت؟ ...

(در فضایی باز و در نزدیک نهر و درختان، قمر و شمس در سایه
درخت نشسته‌اند)

شمس: (پاهایش را می‌مالد) آخ...

قمر: ای سرباز بلند همت خسته شدی؟! به نظر می‌رسد که پای لطیف
شما عادت به پیاده‌روی در راه‌های ناهموار را ندارد. می‌بینم که پایت
ورم کرده است.

شمس: خواهش می‌کنم ساکت باش.

قمر: دوست داشتم تا مقداری از مسیر تو را بر روی دوش خود
بگذارم، ولی ترسم از این بود که کسی ما را ببیند و بگوید که این چه
سرباز مسلحی است که او را همچون بره شیرخوار بر دوش خود می-
گذارند؟!

شمس: شوخی قشنگی نبود.

قمر: شاید این طور باشد.

شمس: بجای حرف بیهوده کار مفیدی را انجام بده!

قمر: مثلاً؟

شمس: غذا؛ آیا احساس گرسنگی نمی‌کنی؟

قمر: تو چی؟



شَمْسٌ: أكادُ أموتُ جوعاً ...

قَمَرٌ: وماذا تَتَّظَرِينَ؟ ... قُومِي ابْحَثِي عَن شَيْءٍ لِتَأْكُلِيهِ! ...

شَمْسٌ: أَنَا الَّتِي أَقُومُ وَأَبْحَثُ؟ ...

قَمَرٌ: وَمَنْ غَيْرِي؟ ...

شَمْسٌ: أَنْتَ مَثَلًا ...

قَمَرٌ: أَنَا أَقُومُ وَأَبْحَثُ عَنِ الطَّعَامِ؟! ... العَفْوُ؟! ... لَقَدْ تَرَكْتِ قَصْرِي

وَرَاءَ ظَهْرِي ... هُنَاكَ كُلُّ شَيْءٍ يُقَدَّمُ إِلَيْكَ وَأَنْتِ جَالِسَةٌ فِي فِرَاشِكِ! ... أَمَا

هُنَا فَكُلِّي شَيْءٍ يَجِبُ أَنْ تَصْنَعِيهِ بِنَفْسِكِ! ...

شَمْسٌ: وَلَكِنِّي الْآنَ مُتَعَبَةٌ ...

قَمَرٌ: وَأَنَا مِثْلِكَ مُتَعَبٌ ... أَنْسَيْتِ أَنَّكَ رَجُلٌ مِثْلِي؟! ... بَلْ وَتَمَّازِينَ عَنِّي

بِأَنَّكَ جُنْدِيٌّ مُدَجِّجٌ بِالسَّلَاحِ؟! ...

شَمْسٌ: (تَنْهَضُ مُنْحَامِلَةً) وَهُوَ كَذَلِكَ ...

قَمَرٌ: (يَنْهَضُ) أَنَا أَيْضًا سَابِحَةٌ عَنِ طَعَامِي بِنَفْسِي- ... حَتَّى لَا أَكُونَ

عَالَةً عَلَيْكَ! ...

شَمْسٌ: وَلِمَاذَا لَا تَتَّعَاوَنُ؟ ... وَنُقَسِّمُ الْعَمَلَ بَيْنَنَا؟ ...

قَمَرٌ: خَيْرٌ وَبَرَكَهٌ! ...

شمس: دارم از گرسنگی می‌میرم.

قمر: منتظر چی هستی؟ بلند شو و چیزی برای خوردن پیدا کن.

شمس: من بلند شوم و غذا پیدا کنم؟

قمر: مگر غیر از تو کس دیگری هست؟!

شمس: مثلاً تو

قمر: من بلند شوم و دنبال غذا بگردم؟! ببخشید؟! تو قصر خودت را

ترک کردی. در قصر بود که تو در بستر خود می‌نشستی و همه چیز را

تقدیم تو می‌کردند؛ اما اینجا همه کارها را باید خودت بکنی.

شمس: ولی من الان خسته‌ام.

قمر: منم مثل تو خسته‌ام. آیا فراموش کردی که تو هم مثل من مرد

هستی؟! البته در وضعیت ممتازتری نسبت به من هستی، چون تو یک

سرباز سر تا پای مسلح هستی.

شمس: (با سختی، بلند می‌شود) همین‌طور است.

قمر: (در حالی که بلند می‌شود) من نیز برای خودم دنبال غذا می-

گردم تا اینکه سر بار تو نباشم.

شمس: چرا با هم همکاری و تقسیم کار نکنیم؟!

قمر: بسم الله.



شَمْسٌ: إِذَنْ فَلْتَبَحْثْ أَوْلَا مَاذَا يُمَكِّنُ أَنْ يُؤَكَّلَ فِي هَذَا الْمَكَانِ؟ ...

قَمَرٌ: لِنَبْدَأْ قَبْلَ كُلِّ شَيْءٍ بِاكتِشافِ ما حَوْلَنَا! ...

شَمْسٌ: (تَنْظُرُ) ها هُنَا شَجَرَةٌ تُفَاحٍ! ...

قمر: إِذَنْ سَنَاكُلُ تُفَاحًا ...

شَمْسٌ: وَها هُوَ النَّهْرُ فِيهِ السَّمَكُ ...

قَمَرٌ: إِذَنْ نَتَنَاوَلُ السَّمَكَ فِي الْبِدَايَةِ ثُمَّ نُحَلِّي بِالتُّفَاحِ! ...

شَمْسٌ: وَمَنْ الَّذِي يَقْطِفُ التُّفَاحَ، وَمَنْ الَّذِي يَصْطَادُ السَّمَكَ؟! ...

قَمَرٌ: ما هُوَ الْعَمَلُ الْأَسْهَلُ؟ ...

شَمْسٌ: جَنِي التُّفَاحَ طَبَعًا ... لِأَنَّهُ لَنْ يُكَلِّفَ أَكْثَرَ مِنْ هَزِّ الْأَغْصَانِ ...

قَمَرٌ: إِذَنْ أَنَا أَجْنِي التُّفَاحَ! ...

شَمْسٌ: :: وَتَتْرُكُنِي أَنَا الْعَمَلُ الْأَصْعَبَ؟! ...

قمر: تَكْرِيماً لَكَ ...

شَمْسٌ: تَكْرِيماً لِي؟! ...

قَمَرٌ: بِالطَّبَعِ ... الْعَمَلُ الْأَصْعَبُ لَا يَقُومُ بِهِ إِلَّا الْإِنْسَانُ الْأَعْظَمُ! ...

شَمْسٌ: وَلِمَاذَا لَا تَكُونُ أَنْتَ ذَلِكَ الْإِنْسَانُ الْأَعْظَمُ؟ ...

شمس: پس اول باید در اینجا به دنبال چیزی باشیم که امکان خوردنش وجود داشته باشد؟

قمر: قبل از هر چیز باید شروع به اکتشاف چیزهایی کنیم که در اطراف ما هستند.

شمس: (نگاه می‌کند) آهان اینجا یک درخت سیب هست.

قمر: پس سیب می‌خوریم.

شمس: و اینجا یک رودخانه است که ماهی دارد.

قمر: پس اول ماهی را میل می‌کنیم و بعدش سیب می‌خوریم.

شمس: چه کسی سیب را می‌چیند و چه کسی ماهی را صید می‌کند؟!

قمر: کدام کار راحت‌تر است؟

شمس: طبعاً سیب چیدن. چون به جز تکان دادن شاخه‌ها هرگز زحمت دیگری ندارد.

قمر: پس من سیب می‌چینم.

شمس: کار سخت‌تر را برای من می‌گذاری؟!

قمر: بخاطر احترام به تو.

شمس: احترام به من؟!

قمر: بالطبع کار سخت‌تر را فقط انسان بزرگتر انجام می‌دهد.

شمس: برای چه تو آن انسان بزرگ نباشی؟



قَمَرٌ: لَأَتِي لَمْ أَصِلْ بَعْدُ إِلَى دَرَجَةِ إِنْسَانٍ! ...

شَمْسٌ: وماذا أَنْتَ إِذَنْ؟ ...

قمر: مُجَرَّدُ مَادَّةٍ ... خَامَّةٍ ... تُرَابٍ ... أَنْتِ الَّتِي سَتَصْنَعِينَ مِنْهُ إِنْسَانًا!

أَنْسِيَتِ مُهِمَّتَكَ وَتَحَدِيكَ؟! ...

شَمْسٌ: حَقًّا ... حَقًّا ...

قَمَرٌ: هَيَّا إِذَنْ ... اِسْتَعْلِي! ... اِسْتَعْلِي! ...

شَمْسٌ: أَصِيدُ السَّمَكَ؟! ...

قَمَرٌ: وَهَا هُوَ ذَا النَّهْرُ أَمَامَكَ! ...

شَمْسٌ: وَكَيْفَ أَصْطَادُ هَذَا السَّمَكِ؟ ...

قَمَرٌ: تَصْرَفِي! ...

شَمْسٌ: لَيْسَ مَعِيَ سِنَارَةٌ وَلَا سَبْكَةٌ! ...

قمر: مَعَكَ سَيْفٌ ...

شَمْسٌ: سَيْفٌ؟! وَهَلْ يُصْطَادُ السَّمَكُ بِالسَّيْفِ؟! ...

قَمَرٌ: حَاوِلِي! ...

شَمْسٌ: كَيْفَ أَحَاوِلُ شَيْئًا كَهَذَا؟! ...

قمر: چرا که من هنوز به درجه انسان بودن نرسیده‌ام.

شمس: پس تو چه هستی؟

قمر: فقط یک ماده خام. یک خاک. تو کسی هستی که از آن انسان

خواهی ساخت. آیا وظیفه و مسئولیت خود را فراموش کردی؟!

شمس: بله. بله.

قمر: پس زود باش. مشغول شو. مشغول شو.

شمس: ماهی بگیرم؟!

قمر: رودخانه مقابل شما است.

شمس: چطور این ماهی‌ها را صید کنم؟

قمر: دست به کار شو.

شمس: من قلاب و تور ندارم.

قمر: شمشیر که داری.

شمس: شمشیر؟! مگر کسی با شمشیر ماهی صید می‌کند؟!

قمر: امتحان کن!

شمس: چطور چنین چیزی را امتحان کنم؟!



قَمَرٌ: وَكَيْفَ حَاوَلَ أَجْدَادُنَا الْأَوَائِلَ اصْطِيَادَ السَّمَكِ بِدُونِ سِنَارَاتٍ أَوْ

شَبَكٍ؟!

شَمْسٌ: كَيْفَ؟ ...

قَمَرٌ: كَانُوا يَتَرَبَّصُونَ بِالسَّمَكَةِ وَهِيَ تَمْرٌ، ثُمَّ يَرْتُقُونَهَا بِشَيْءٍ حَادٍّ ...

شَمْسٌ: وَهَلْ أَفْلَحَ هَذَا؟! ...

قَمَرٌ: أَفْلَحَ طَبَعًا ... لِأَنَّهُمْ لَمْ يَمُوتُوا جُوعًا! ...

شَمْسٌ: (تُشْرَعُ سَيْفِهَا) سَأَحَاوِلُ! ... (تَتَّجِهُ إِلَى النَّهْرِ بِسَيْفِهَا)

قَمَرٌ: (أَمَامَ الشَّجَرَةِ) لِي تَفَاحَةٌ وَلِكِ تَفَاحَةٌ ... لَا ... هَذَا قَلِيلٌ ... لِكِ

تُفَاحَاتِنِ ... وَلِي تَفَاحَاتِنِ ... نَعَمْ ... هَذَا مَعْقُولٌ! ... سَأَجْنِي إِذْنُ أَرْبَعَ

تُفَاحَاتٍ ... لَا أَكْثَرَ وَلَا أَقَلَّ ... هَزُّ الْأَغْصَانِ طَرِيقَةٌ مُنْسِدَةٌ ... فَقَدْ يَتَسَاقَطُ

أَكْثَرُ مِمَّا نَحْتَاجُ إِلَيْهِ ... إِذْنُ لَا بُدَّ أَنْ أَجْنِيهَا وَاحِدَةً وَاحِدَةً ... بِكُلِّ حِرْصٍ

وَدِقَّةٍ ... هَكَذَا ... هَكَذَا ...

(يَجْمَعُ تُفَاحَاتٍ أَرْبَعَ مِنَ الْأَغْصَانِ الْمُدَلَّلَةِ بِكُلِّ عِنَايَةٍ وَحِرْصٍ ... وَعِنْدَئِذٍ

يَسْمَعُ صَوْتَ شَمْسِ النَّهَارِ تَصِيحُ وَتَظْهَرُ حَامِلَةٌ سَمَكَةً كَبِيرَةً مَعْرُوزَةً فِي

سَيْفِهَا ...)

شَمْسٌ: قَمَرٌ! ... قَمَرٌ! ... اصْطَدْتُ سَمَكَةً! ... أَنْظُرْ! ... أَنْظُرْ! ...

سَمَكَةً كَبِيرَةً! ...

قَمَرٌ: أَلَمْ أَقُلْ لِكِ! ...

قمر: چطور اجداد اولیه ما، ماهی را بدون قلاب یا تور صید می کردند؟!

شمس: چگونه؟

قمر: در کمین ماهی در حال گذر می نشستند، سپس یک شیء تیز را به سمتش پرتاب می کردند.

شمس: آیا این راهکار موفقیت آمیز بود؟

قمر: حتماً موفق آمیز بوده است؛ زیرا درغیراین صورت ازگرسنگی می مردند.

شمس: (شمیرش را بیرون می کشد) امتحان می کنم (با شمشیرش به سوی رودخانه می رود).

قمر: (مقابل درخت) سهم من یک سیب و سهم تو یک سیب. نه. این مقدار کم است. سهم تو دو سیب و سهم من دو سیب. بله. این عاقلانه است. پس من چهار سیب می چینم، نه بیشتر و نه کمتر. تکان دادن شاخه ها [برای چیدن میوه] راه خوبی نیست؛ زیرا بیش از نیاز ما میوه فرو می ریزد. پس یکی یکی می چینم با دقت تمام. این طوری این طوری.

(با دقت تمام چهار سیب از شاخه های آویزان شده درخت می چیند و ناگهان صدای شمس النهار به گوشش می رسد که فریاد می زند و در حالی که یک ماهی بزرگ در دست دارد، ظاهر می شود؛ یک ماهی که شمشیر خود را در بدنش فرو کرده است.)

شمس: قمر. قمر. من یک ماهی گرفتم. نگاه کن. نگاه کن. یک ماهی بزرگ است.

قمر: مگر به تو نگفتم که ...



شَّمْسٌ: حَقًّا ... حَقًّا ... مَا كُنْتُ أَظُنُّ السَّيْفَ يَصْنَعُ هَذَا!!! ...

قَمَرٌ: كُنْتُ تَطْنِنُ السَّيْفَ فَقَطَّ لِقَطْعِ الرُّؤُوسِ ...

شَّمْسٌ: (تَتَأَمَّلُ السَّمَكَةَ) هَذَا مُدْهَشٌ! ...

قَمَرٌ: كِفَايَةُ التَّأَمُّلِ فِي مَحَاسِنِهَا! ... عَلَيكَ بَعْدَ ذَلِكَ تَنْظِيفُهَا ... وَإِزَالَةُ

الْقِشْرِ وَالزَّرْعَانِفِ ... السَّيْفُ يُسَاعِدُكَ أَيْضًا فِي ذَلِكَ ... هَلْمِي! ...

شَّمْسٌ: هَذَا عَمَلٌ لَمْ أَفْعَلْ بِهِ قَطُّ ...

قَمَرٌ: سَتَقُومِينَ بِهِ الْآنَ!

شَّمْسٌ: أَحَاوِلْ ...

قَمَرٌ: فِي هَذِهِ الْأَثْنَاءِ أَكُونُ قَدْ جَمَعْتُ لَكَ بَعْضَ الْحَطَبِ ... لِتُسْعِلِي نَارًا ...

(يَجْمَعُ بَعْضَ الْأَغْصَانِ الْجَافَةِ مِنْ هُنَا وَهُنَاكَ بَيْنَمَا هِيَ مُنْهَمَكَةٌ فِي تَنْظِيفِ

السَّمَكَةِ)

شَّمْسٌ: وَهَلْ إِشْعَالُ النَّارِ مِنْ اخْتِصَاصِي أَيْضًا! ...

قَمَرٌ: إِنَّهَا كَانَتْ دَائِمًا مِنْ اخْتِصَاصِكِ! ...

شَّمْسٌ: أَنَا؟! ...

قَمَرٌ: طَبَعًا أَنْتِ ... أَلَمْ تُسْعِلِي النَّارَ فِي الْقُلُوبِ؟! ...

شَّمْسٌ: فِي قَلْبِ مَنْ ... مَثَلًا؟ ...

شمس: واقعاً. واقعاً. فکر نمی‌کردم شمشیر چنین کارایی داشته باشد.

قمر: فکر می‌کردی فقط برای قطع کردن سرها است.

شمس: (به ماهی نگاه می‌کند) واقعاً شگفت‌انگیز است.

قمر: از تأمل در محاسن این ماهی دست بردار. بعد از این باید تمیزش کنی. نوبت کندن پوست و پولک است. می‌توانی از شمشیر برای این کار نیز استفاده کنی. دست به کار شو.

شمس: من هرگز این کار را نکردم.

قمر: الان می‌کنی.

شمس: امتحان می‌کنم.

قمر: تا زمانی که این کار را انجام دهی، من هم مقداری هیزم جمع کرده‌ام تا آتش درست کنی.

(در حالیکه شمس النهار مشغول پاک کردن ماهی است، قمر

شاخه‌های خشک را از اینجا و آنجا جمع می‌کند.)

شمس: آیا آتش کردن هم وظیفه بنده است.

قمر: آتش کردن همیشه در حوزه تخصص شما بوده است.

شمس: من؟!!

قمر: طبعاً. شما. مگر شما نبودید که آتش در قلب‌ها می‌افروختید؟!!

شمس: در قلب چه کسی مثلاً؟!!



قَمَرٌ: فِي قُلُوبِ الْآخِرِينَ ...

شَمْسٌ: آه ... الْآخِرِينَ؟ ...

قَمَرٌ: (أَتِيًّا بِالْحَطَبِ) أَظُنُّ هَذَا الْقَدْرَ مِنَ الْحَطَبِ يَكْفِي؟! ...

شَمْسٌ: لَسْتُ أَذْرِي بَعْدُ ...

قَمَرٌ: (يَجْلِسُ) إِنِّي عَلَى كُلِّ حَالٍ انْتَهَيْتُ مِنْ أَعْمَالِي ... عَلَى خَيْرِ وَجْهِ ...

وَلِي الْحَقُّ الْآنَ فِي الرَّاحَةِ ... آه ... مَا أَلَدَّ الرَّاحَةَ بَعْدَ الْعَمَلِ! ...

شَمْسٌ: أَتَسْمِي مَا قُمْتَ بِهِ عَمَلًا؟! ...

قَمَرٌ: عَلَى قَدْرِ طَاقَتِي ...

شَمْسٌ: أَلَنْ أَنْتَظِرَ مِنْكَ مُعَاوَنَةً أُخْرَى؟ ...

قَمَرٌ: بِالطَّبَعِ ...

شَمْسٌ: مَتَى؟ ...

قَمَرٌ: عِنْدَمَا يَحِينُ مَوْعِدُ الْأَكْلِ ... سَاعَاوُنِكِ فِي التَّهَامِ الطَّعَامِ! ...

شَمْسٌ: شُكْرًا!! ...

قَمَرٌ: أَسْرَعِي قَلِيلًا مِنْ فَضْلِكَ ... أَنَا جُعْتُ ...

شَمْسٌ: إِنْتَهَيْتُ مِنْ تَنْظِيفِ السَّمَكَةِ ... وَبَقِيَتْ مَسْأَلَةُ النَّارِ ...

قمر: در قلب‌های دیگران...

شمس: آه ... دیگران؟

قمر: (درحالی که هیزم را می‌آورد) فکر می‌کنم اینقدر هیزم کافی است.

شمس: هنوز نمی‌دانم ...

قمر: (می‌نشیند) به هر حال من کارهایم را تمام کردم. آن هم به بهترین شکل ممکن. الان این حق را دارم که استراحت کنم. آه چقدر استراحت بعد از کار لذت بخش است.

شمس: آیا اسم آنچه را انجام دادی، کار می‌گذاری؟!

قمر: به اندازه توانم [کار کرده‌ام] ...

شمس: آیا به هیچ وجه نمی‌توانم انتظار کمک دیگری را از شما داشته باشم؟

قمر: البتّه

شمس: چه وقت؟

قمر: هنگامی که وقت خوردن می‌رسد، تو را در خوردن غذا کمک

خواهم کرد!

شمس: ممنون!

قمر: من گرسنه‌ام. یک مقدار سریعتر باش.

شمس: کار پاک کردن ماهی را تمام کرده‌ام. روشن کردن آتش باقی

مانده است.



قَمَرٌ: الحَطَبُ أَمَامَكَ! ...

شَمْسٌ: أَعْرِفُ ... كَسْتُ عَمِيَاءَ ... وَلَكِنَّ النَّارَ ... كَيْفَ أَوْقَدُهَا فِي

الحَطَبِ؟ ...

قَمَرٌ: أَلَمْ تَسْمَعِي بِالنَّارِ الَّتِي تُخْرَجُ مِنْ بَيْنِ حَجَرَيْنِ؟ ...

شَمْسٌ: سَمِعْتُ شَيْئًا كَهَذَا ... وَلَكِنْ ...

قَمَرٌ: هَا هِيَ الْأَحْجَارُ أَمَامَكَ كَثِيرَةٌ! ...

شَمْسٌ: (سَاخِرَةً مُتَبَرِّمَةً) أَنْتَ مُفِيدٌ جَدًّا! ...

قَمَرٌ: عَلَيَّ قَدْرٌ عِلْمِي! ...

شَمْسٌ: الْعِلْمُ وَحْدَهُ لَا يَكْفِي ...

قَمَرٌ: حَوْلِيهِ إِلَى عَمَلٍ! ...

شَمْسٌ: هَذَا مَا أُرِيدُ ... وَلَكِنْ يَجِبُ أَنْ تُعَاوِنِي ... أَرِنِي كَيْفَ يَحْدُثُ هَذَا

... أَرْجوكُ! ...

قَمَرٌ: (نَاهِضًا) سَأُرِيكَ هَذِهِ الْمَرَّةَ ... وَلَكِنَّهَا لَنْ تَتَكَرَّرَ! أَنْظِرِي جِدًّا! ...

(يَأْتِي بِحَجَرَيْنِ وَيَقْدَحُ الشَّرَرَ فِي الحَطَبِ) هَكَذَا ... عَرَفْتُ الْآنَ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... نَعَمْ ... يَجِبُ أَنْ نُمَارَسَ الْأَشْيَاءَ بِأَيْدِينَا لِتَعْرِفَ ...

قَمَرٌ: (وَهُوَ يَعُودُ فَيَجْلِسُ تَحْتَ الشَّجَرَةِ) وَالْآنَ أَطْبِخِي! ...

قمر: چوب مقابلت هست.

شمس: می دانم. کور نیستم. ولی آتش، چگونه چوبها را آتش بزدم؟

قمر: مگر در مورد آتشی که از برخورد دو سنگ ایجاد می شود، نشینده-

ای؟

شمس: چیزی شبیه این را شنیده ام؛ ولی ...

قمر: سنگهای زیادی مقابلت هستند.

شمس: (با گوشه و کنایه) تو [واقعا] انسان بدرد بخوری هستی.

قمر: علم من همین قدر است.

شمس: علم به تنهایی کافی نیست.

قمر: علم را به عمل تبدیل کن.

شمس: من دنبال همین هستم؛ ولی باید کمک کنی. به من نشان بده که

چگونه این اتفاق می افتد. خواهش می کنم.

قمر: (بلند می شود) این بار نشانت می دهم. دیگر تکرار نمی شود. خوب

نگاه کن.

(دو سنگ می آورد و هیزم را آتش می زند) به این شکل. حالا

فهمیدی؟

شمس: بله. بله. باید کارها را به دست خودمان انجام دهیم تا آنها را

بشناسیم.

قمر: (باز می گردد و زیر درخت می نشیند) الان غذا را درست کن.



شَّمْسٌ: بِالطَّبْعِ السَّمَكَةُ سَتَكُونُ مَشْوِيَةً! ...

قَمَرٌ: وَمَنْ قَالَ لَكَ إِنِّي أَنْتَظِرُهَا مَقْلِيَةً بِالزَّيْتِ، مُحَاطَةً بِالْأَرْزِ وَالْجُبْرِي ...

شَّمْسٌ: أَرَدْتُ فَقَطْ أَنْ أَبْهَكَ ... لِأَنَّ طَلْبَاتِكَ مِنِّي آخِذَةٌ فِي الْإِزْدِيَادِ ...

قَمَرٌ: بِالْمُنَاسَبَةِ ... نَسِيْتُ أَنَّ الْمَائِدَةَ مِنْ اخْتِصَاصِكَ! ...

شَّمْسٌ: الْمَائِدَةُ؟! ...

قَمَرٌ: طَبَعًا ... وَمَادَامَ هُنَاكَ طَعَامٌ فَهُنَاكَ مَائِدَةٌ ... مَادَامَتْ مَائِدَةٌ فَلَا بُدَّ

أَنْ تَكُونَ مُنْسَقَّةً ... إِنِّي أَحِبُّ الْعَمَلَ الْمُتَقَنَ! ... الْإِنْسَانُ الْكَامِلُ هُوَ الَّذِي

يَصْنَعُ الْعَمَلَ الْكَامِلَ ...

شَّمْسٌ: وَكَيْفَ تُنْسَقُ الْمَائِدَةُ هُنَا؟ ...

قَمَرٌ: فَكَّرِي! ...

شَّمْسٌ: أَرِيدُ أَنْ أَعْرِفَ تَفْكِيرَكَ أَوَّلًا! ...

قَمَرٌ: أَلَمْ يَسْبِقْ لَكَ أَنْ رَأَيْتِ مَائِدَةً مُنْسَقَّةً؟! ...

شَّمْسٌ: أَهَذَا سُؤَالٌ يُوجِبُهُ إِلَيَّ مِثْلِي؟ ... طَبَعًا رَأَيْتِ ...

قَمَرٌ: فِي قَصْرِكَ ... مَفْهُومٌ ... كُلُّ الْمَوَائِدِ مُنْسَقَّةٌ ... تَرَيْنَهَا مُنْسَقَّةً جَاهِزَةً

... كُلُّ شَيْءٍ يُقَدَّمُ إِلَيْكَ هُنَاكَ جَاهِزٌ ... وَلَكِنَّ الْحَالَ هُنَا يُخْتَلِفُ ...

شَّمْسٌ: أَعْرِفُ ...

شمس: طبعاً [می دانی که] ماهی، کباب شده است.

قمر: چه کسی گفته که من منتظر ماهی سرخ شده با روغن هستم که اطراف آن برنج و میگو باشد.

شمس: فقط خواستم به اطلاع شما برسانم؛ زیرا خواسته‌های شما از بنده رو به افزایش است.

قمر: راستی. فراموش کردی سفره چیدن کار توست!

شمس: سفره؟

قمر: تا زمانی که غذا وجود دارد، سفره نیز هست. تا زمانی که سفره است، باید منظم و مرتب چیده شود. من کار دقیق را دوست دارم. انسان کامل کسی است که کار را کامل انجام می‌دهد.

شمس: چگونه اینجا سفره را تزئین می‌کنی؟ (مرتب می‌کنی)

قمر: خودت فکر کن.

شمس: می‌خواهم اول نظر تو را بدانم.

قمر: مگر پیش از این یک سفره مرتب را ندیده‌ای؟!

شمس: آیا از کسی مثل من این سؤال را می‌پرسی؟ طبیعتاً دیده‌ام.

قمر: در کاخت [دیده‌ای]. می‌فهمم. در آنجا همه سفره‌ها تزئین شده

و آماده است. هر چیزی که در اختیار تو گذارده می‌شود، آماده است؛ اما اینجا اوضاع فرق می‌کند.

شمس: می‌فهمم.



قَمَرٌ: كُنْتِ تَرِينَ عَلَيَّ مَوَائِدِكَ هُنَاكَ أَزْهَارًا ...

شَمْسٌ: صَرُورِي ...

قَمَرٌ: أَنْظِرِي إِلَيَّ سَطْرَ النَّهْرِ ... مَا رَأَيْتِ فِي هَذِهِ الْأَزْهَارِ الْبَرِّيَّةِ الْجَمِيلَةِ؟!

...

شَمْسٌ: وَهُوَ كَذَلِكَ ... هَلْ تَسْتَطِيعُ أَنْ تُرَاقِبَ السَّمَكَةَ فَلَيْلًا إِلَى أَنْ

أَعُودَ؟ ...

قَمَرٌ: أَظُنُّنِي أُسْتَطِيعُ ...

شَمْسٌ: (وَهِيَ ذَاهِبَةٌ) إِيَّاكَ أَنْ تَحْرَقَهَا! ...

قَمَرٌ: لَا تَخَافِي! ...

شَمْسٌ: (قُرْبَ الشَّطْرِ) الْوَاقِعُ أَنَّهَا أَزْهَارٌ جَمِيلَةٌ ... بَدِيعَةُ الْأَلْوَانِ حَقًّا ...

قَمَرٌ: (صَائِحًا بِهَا) أَفْطَعِي عَلَيَّ قَدْرَ الْحَاجَةِ! ... لَا أَكْثَرَ وَلَا أَقَلَّ ...

شَمْسٌ: (عِنْدَ الشَّطْرِ) لِمَاذَا تَقُولُ ذَلِكَ؟ ... الزُّهُورُ هُنَا تَمَلَأُ الشَّطْرَ ...

قَمَرٌ: أَعْرِفُ أَنَّ الزُّهُورَ تَمَلَأُ الشَّطْرَ، بَلْ تَمَلَأُ الدُّنْيَا كُلَّهَا ... لَكِنْ حَازِرِي أَنْ

تَأْتِي بِزَهْرَةٍ وَاحِدَةٍ لَا لَزُومَ لَهَا! ...

شَمْسٌ: (تَظْهَرُ حَامِلَةً الْأَزْهَارِ) أَنْظُرِي! ...

قَمَرٌ: (نَاطِرًا إِلَى زَهْرَةٍ) هَذِهِ الزُّهُورَةُ مُكَرَّرَةٌ ... وَوُجُودُهَا فِي الْبَاقَةِ يُفْسِدُ

التَّسَاقُ

قمر: بر روی سفره‌ها گل‌ها را دیده‌ای.

شمس: حتما.

قمر: به کرانه رود نگاه کن. نظرت در مورد این گل‌های زیبای وحشی

چیست؟

شمس: همین‌طور است. آیا می‌توانی از ماهی مراقبت کنی تا من

برگردم؟

قمر: گمان کنم که بتوانم.

شمس: (در حالی که می‌رود) مراقب باش ماهی را نسوزانی.

قمر: نگران نباش.

شمس: (نزدیک کرانه رود) واقعا این گل‌ها زیبا و خوش رنگ‌اند.

قمر: (شمس را صدا می‌زند) به اندازه نیاز گل بچین. نه بیشتر نه کمتر.

شمس: (در کرانه رود) چرا این حرف را می‌زنی؟ شکوفه‌ها در کرانه

رود فراوان هستند.

قمر: می‌دانم که کرانه رود و حتی تمام دنیا پر از گل است؛ ولی مبادا

حتی یک گل بیشتر از نیاز بیاوری.

شمس: (در حالی که در دستش گل است، ظاهر می‌شود) نگاه کن!

قمر: (به یکی از گل‌ها نگاه می‌کند) این گل تکراری است؛ وجود آن در

دسته گل، زیبایی و هماهنگی آنها را بر هم می‌زند.

شَمْسُ: مَسْأَلَةٌ بَسِيطَةٌ ... نُلقِي بِهَا ... (تَطْرَحُهَا عَلَى الْأَرْضِ) ...

قَمَرٌ: تُلقِيَن بِهَا؟! ... إِذْنٌ لَقَدْ قَتَلْتَهَا فِي غَيْرِ شَيْءٍ ...

شَمْسُ: قَتَلْتَهَا؟! ...

قَمَرٌ: بِالطَّبَعِ ... لَقَدْ كَانَتْ فَوْقَ عَوْدِهَا تَسْتَمْتِعُ بِالشَّمْسِ ... فَجِئْتُ أَنْتِ

وَقَطَفْتِ حَيَاتَهَا دُونَ أَنْ تُؤَدِّيَ إِلَيْهِ رِسَالَةٌ ...

شَمْسُ: رِسَالَةٌ؟! ...

قَمَرٌ: بِدُونِ شِكِّ ... أَلَا تَعْلَمِينَ أَنَّ الْأَزْهَارَ تَفْرَحُ بِمَنْحِ حَيَاتِهَا لِإِمْتَاعِنَا

وَإِسْعَادِنَا ... وَتَفْجَعُ إِذَا ذَهَبَتْ حَيَاتُهَا فِي غَيْرِ شَيْءٍ! ...

شَمْسُ: تَفْجَعُ؟! ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... لِأَنَّ هَذَا هُوَ الْمَوْتُ ... الْمَوْتُ الْحَقِيقِيُّ ... لِأَنَّ كُلَّ مَا يُؤَدِّي

رِسَالَتَهُ فَهُوَ حَيٌّ! ...

شَمْسُ: (تَتَنَاوَلُ الزَّهْرَةَ مِنَ الْأَرْضِ) لَنْ أَدْعَاهَا تَمُوتُ ... سَتَعِيشُ فِي

صَدْرِي ... وَحَدَّهَا ... (تَضَعُهَا فِي صَدْرِهَا) ...

قَمَرٌ: أَحْسَنْتِ صُنْعًا! ... تَعَالَى الْآنَ وَاسْتَلِمِي مَطْبَخِي!

شَمْسُ: لِحَظَةً وَاحِدَةً حَتَّى أُعِدَّ الْمَائِدَةَ ... جِئْتُ مَعِي بِهَذِهِ الْأَعْشَابِ

الْخُضْرَاءِ لِأَفْرِشُهَا هَكَذَا ... ثُمَّ نَشْرُ الزُّهُورَ فِي الْوَسَطِ هَكَذَا ... وَفِيهَا بَيْنَهَا

يُوضَعُ الطَّعَامُ ... (تُعَدُّ الْمَائِدَةَ).

شمس: مسأله خیلی ساده است. آن را دور می‌اندازیم. (گل را بر زمین می‌اندازد)

قمر: تو آن را دور می‌اندازی؟! پس در واقع بدون هیچ دلیلی آن را کشته‌ای.

شمس: من او را کشتم؟!!

قمر: طبیعتاً (البته) این شاخه گل روی ساقه‌اش از نور خورشید لذت می‌برد؛ ولی تو آمدی و زندگی‌اش را بدون اینکه رسالتی را انجام دهد، خاتمه بخشیدی.

شمس: رسالت؟!!

قمر: بدون شک. آیا نمی‌دانی که گلها از اینکه زندگی خود را برای خوشبختی و لذت ما فدا کنند، خوشحال می‌شوند و اگر بدون هیچ فایده‌ای زندگی را از دست بدهند غمگین می‌شوند!

شمس: غمگین می‌شوند؟!!

قمر: بله؛ زیرا این امر عین مرگ است. مرگی واقعی و هر چیزی که رسالتی انجام می‌دهد، زنده است.

شمس: (گل را از روی زمین بر می‌دارد) نمی‌گذارم بمیرد. به تنهایی در سینه من زندگی خواهد کرد. (آن را در سینه خود می‌گذارد)

قمر: کار خوبی کردی. الان بیا و غذا را تحویل بگیر.

شمس: یک لحظه صبر کن تا سفره را آماده کنم. این چمن‌های سبز را آورده‌ام تا سفره را با آن فرش کنم. گل‌ها را به این صورت در وسط می‌گذاریم و غذا را در بین گل‌ها می‌گذاریم. (سفره آماده می‌شود)



قَمَرٌ: جَمِيلٌ جِدًّا ...

شَمْسٌ: (قُرْبَ النَّارِ) وَالآنَ فَلَنَنْظُرَ مَاذَا تَمَّ ... رَائِحَةُ الْأَكْلِ شَهِيَّةٌ ... إِنَّهُ

قَدْ نَضِجَ ... أَتَشْمُ؟! ...

قَمَرٌ: (يَشْمُ) اللَّهُ! ... أَسْرَعِي! ... أَسْرَعِي! ...

شَمْسٌ: (تَحْمِلُ السَّمَكَةَ عَلَى عَوْدَيْنِ مِنَ الْحَطَبِ وَتَضَعُهَا فَوْقَ مَائِدَةِ

الْعُشْبِ) السُّفْرَةُ جَاهِزَةٌ ... تَفْضَلُ! ...

قَمَرٌ: (يُقْبِلُ عَلَى الطَّعَامِ وَهُوَ يُنْشِدُ) سَوَاءٌ عَلَيْنَا قَدَّمُوا أَوْ تَأَخَّرُوا ...

نُؤَافِي مَعَ الطَّبَّاحِ سَاعَةً يَعْرِفُ ...

(يَأْكُلَانِ مَعًا)

شَمْسٌ: هه! مَا رَأَيْكَ؟! ...

قَمَرٌ: تَسَلَّمْ يَدَاكَ يَا شَمْسَ النَّهَارِ! ... يُحْيِلُ إِلَيَّ أَنِّي لَمْ أَذُقِ السَّمَكَ قَبْلَ

الْيَوْمِ؟! ...

شَمْسٌ: أَتَسْخَرُ؟! ...

قَمَرٌ: بَلْ أَقُولُهَا مِنْ أَعْيَاقِ قَلْبِي ... وَحَلَقِي! ... إِنِّي أَكَادُ أَلْتِهِمْ أَصَابِعِي

...

شَمْسٌ: وَأَنَا أَيضًا ... أَتُصَدِّقُ - إِذَا قُلْتُ لَكَ - إِنَّهَا أَلَذُّ أَكْلَةٍ ذُقْتُهَا فِي

حَيَاتِي؟! ...

قمر: واقعاً زیباست!

شمس: (نزدیک آتش ایستاده) الان نگاه کنیم چه از کار درآمده است؟ بوی غذا که خوشمزه است. غذا پخته است. آیا بویش را احساس می‌کنی؟!

قمر: (بو می‌کشد) به به! عجله کن. عجله کن.

شمس: (ماهی را بر روی دو شاخه چوب می‌آورد و بر سفره چمنی قرار می‌دهد) سفره آماده است. بفرمائید.

قمر: (به غذا نزدیک می‌شود در حالی که آواز می‌خواند) چه زود بیایند، چه دیر بیایند، برای ما فرقی نمی‌کند؛ وقتی که آشپز غذا را می‌کشد، با او همراه می‌شویم.

(با هم غذا را می‌خورند)

شمس: ها! نظرت چیست؟

قمر: شمس النهار دستت درد نکند! گویی اولین بار است که طعم ماهی را می‌چشم.

شمس: مسخره می‌کنی؟!

قمر: بلکه از اعماق قلبم می‌گویم و از ته حلقم. نزدیک است انگشتانم را بخورم.

شمس: منم همین‌طور. آیا باور می‌کنی - اگر به تو بگویم - این لذیذترین غذایی است که در عمرم خورده‌ام.



قَمَرٌ: أَتَعْرِفِينَ لِمَاذَا؟ ...

شَمْسٌ: لِمَاذَا؟ ...

قَمَرٌ: لِأَنَّكَ صَنَعْتَهَا بِيَدَيْكَ ... مَا نَصْنَعُهُ بِيَدِنَا هُوَ جُزْءٌ مِنْ حَيَاتِنَا
يَتَكَشَّفُ لَنَا ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... أَشْيَاءٌ كَثِيرَةٌ تَتَكَشَّفُ لِي الْآنَ ...

قَمَرٌ: يُقَدِّمُ صِنْفَ الْحَلْوَى؟ ...

شَمْسٌ: قَطَعْتَ التُّفَّاحَ؟ ...

قَمَرٌ: طَبَعًا ... هُنَاكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ ...

شَمْسٌ: (تَذَهَبُ وَتَأْتِي بِهِ) أَرُبْعُ تَفَّاحَاتٍ فَقَطْ؟!

قَمَرٌ: أَلَا تَكْفِي تَفَّاحَتَانِ لِكُلِّ مَنَا؟ ...

شَمْسٌ: وَلِمَاذَا هَذَا التَّحْدِيدُ؟! ... أَنْظُرْ! ... التَّفَّاحُ عَلَى الشَّجَرِ غَيْرُ

مَحْدُودٍ! ...

قَمَرٌ: أَعْرِفُ ... وَلَكِنَّ الْمُتَعَةَ مَحْدُودَةٌ ...

شَمْسٌ: أَتَظُنُّ أَنِّي لَا أَسْتَطِيعُ أَنْ أَكُلَ ثَلَاثَ تَفَّاحَاتٍ بِمُفْرَدِي؟ ...

قَمَرٌ: وَمَنْ قَالَ إِنَّكَ لَا تَسْتَطِيعِينَ. هَذَا فِي إِمْكَانٍ أَيِّ شَخْصٍ. لَكِنْ ثَقِي

أَنَّ أَكْثَرَ اللَّذَّةِ فِي التَّفَّاحَةِ الْأُولَى. وَبَعْضُهَا فِي الثَّانِيَةِ أَمَّا الثَّلَاثَةُ فَهِيَ جَسَدٌ بِلَا

رُوحٍ

شَمْسٌ: بِلَا رُوحٍ؟! ...

قمر: می دانی چرا؟

شمس: چرا؟

قمر: برای اینکه با دستان خودت پختی. چیزی که با دستان خودمان می سازیم، جزئی از زندگی ماست که برای ما آشکار می شود.

شمس: بله. چیزهای بسیاری الان برای من آشکار شد.

قمر: دسر را بیاوریم؟

شمس: سیب را چیدی؟

قمر: البته زیر درخت است.

شمس: (می رود و دسر را می آورد) چهار سیب فقط؟!

قمر: مگر چهار سیب برای ما کافی نیست؟!

شمس: چرا خودمان را محدود کنیم؟ نگاه کن. سیب روی درخت

خیلی زیاد است!

قمر: می دانم. ولی لذت [ناشی از خوردن] محدود است.

شمس: گمان می کنی که من نمی توانم سه سیب را به تنهایی بخورم؟

قمر: چه کسی گفته که نمی توانی. خوردن سه سیب برای هر شخصی

ممکن می باشد؛ مطمئن باش بیشترین لذت در سیب اول و مقداری از آن

در سیب دوم است ؛ اما سیب سوم تنها جسم بدون روح است.

شمس: بدون روح؟!



قَمَرٌ: السَّرَاهَةُ تَقْتُلُ رُوحَ الْمُتَعَةِ ...

شَمْسٌ: إِنِّي لَكُنْتُ سَرِيهَةً ...

قَمَرٌ: مُسْرِفَةٌ ... مُبَدِّدَةٌ ...

شَمْسٌ: كُلُّ هَذَا مِنْ أَجْلِ تَفَاحَةٍ زِيَادَةٍ؟! ...

قَمَرٌ: زِيَادَةٌ! ... هَا أَنْتِ ذِي قَدْ نَطَقْتِ بِهَا! ... الزِّيَادَةُ مَعْنَاهَا الْإِسْرَافُ

... تَبْدِيدٌ ... تَبْدِيدُ الْمُتَعَةِ ... وَتَبْدِيدُ الطَّاقَةِ ... التَّبْدِيدُ جُزْءٌ مِنْ إِنْسَانِيَّتِنَا ...

شَمْسٌ: إِنْسَانِيَّتِنَا؟! ...

قَمَرٌ: بِالطَّيْعِ ... الْإِنْسَانُ الْكَامِلُ، كَكُلِّ شَيْءٍ اكْتَمَلَ ... لَا يَحْتَمِلُ الزِّيَادَةَ

وَلَا النُّقْصَانَ ...

شَمْسٌ: لَا ... إِسْمَحْ لِي ... أَنَا مُتَنَازِلَةٌ عَنِ التَّفَاحَةِ الثَّانِيَةِ ... سَأُكْتَفِي

بِوَاحِدَةٍ ... مَبْسُوطٌ؟! ...

قَمَرٌ: لَا ... الْآنَ لَا تَسْتَطِيعِينَ! ...

شَمْسٌ: حَيْرَتَنِي! ... لِمَاذَا لَا أُسْتَطِيعُ؟ ... أَلَيْسَ مِنْ حَقِّي أَنْ أُكْتَفِي

بِتَفَاحَةٍ وَاحِدَةٍ؟! ...

قَمَرٌ: وَالثَّانِيَةِ؟! ... مَاذَا يَكُونُ مَصِيرُهَا؟! ...

قمر: پرخوری، روح لذت را از بین می‌برد.

شمس: من پرخور نیستم.

قمر: اسرافکار، ولخرج.

شمس: همه اینها بخاطر یک سیب اضافی است؟!

قمر: اضافی. تو خودت کلمهٔ اضافی را بر زبان رانیدی. [چیدن]

اضافی معنایش اسراف، اتلاف، از بین بردن لذت، هدر دادن انرژی و هدر دادن جزیی از انسانیت‌مان است.

شمس: انسانیت‌مان؟!

قمر: البته، انسان کامل، مانند هر چیزی که کامل می‌شود، هیچ زیادی

و نقصانی را نمی‌پذیرد.

شمس: نه. به من اجازه بده. من از خیر سیب دوم گذشتم و به همین

یک سیب اکتفا می‌کنم. خیالت راحت شد؟!

قمر: نه الان نمی‌توانی.

شمس: مرا دیوانه کردی. برای چه نمی‌توانم؟! آیا این حق من نیست

تنها به یک سیب اکتفا کنم؟!

قمر: سیب دوم؟! سرنوشت سیب دوم چه می‌شود؟!



شَّمْسٌ: وما شأني أيضًا بِمَصِيرِها؟! ...

قَمَرٌ: الآنَ وَقَدْ قَطِمْتِ لَأَبَدًا أَنْ يَكُونَ لَهَا فَائِدَةٌ ...

شَّمْسٌ: كُلُّها أَنْتِ! ...

قَمَرٌ: إِنَّها مِنْ نَصِيبي أَنْتِ ... أَنْتِ الْمَسْئُولَةُ عَنْها ... اِحْتَفِظِي بِها كَمَا

اِحْتَفَظْتِ بِالزَّهْرَةِ ... وَكُلِّيها فِي وَجِيهِ أُخْرَى! ...

شَّمْسٌ: فَلْيَكُنْ ... اسْتَرَحْتِ الآنَ؟! ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ...

(يَقْضَمَانِ فِي صُمتٍ ...)

شَّمْسٌ: أَنْتِ تُتْعَبُ قَلِيلًا يا صَدِيقِي! ... أَلَا تَرَى ذَلِكَ؟ ...

قَمَرٌ: فِعْلا أَنَا مُتْعَبٌ ...

شَّمْسٌ: لِنَفْسِكَ ... وَلِلْآخِرِينَ ...

قَمَرٌ: وَخُصُوصًا لِلْآخِرِينَ ... لَيْسَ مِنَ السَّهْلِ عَلَى كُلِّ النَّاسِ كَبْحُ جِماحِ

رَغَبَاتِهِمُ الْمُفْرِطَةَ ...

شَّمْسٌ: وَمَا الصَّرْرُ فِي الرِّغَبَاتِ الْمُفْرِطَةِ؟! ...

قَمَرٌ: أَلَا تَرِينَ الصَّرْرَ؟ ... إِنَّها طاقاتٌ مُبَدَّدةٌ يَجِبُ الاِحْتِفاظَ بِها لِما هُوَ

أَنْفَعُ ...

شمس: سرنوشتش به من چه ربطی دارد؟

قمر: الآن که چیده شده است، باید فایده بخش و سودمند باشد.

شمس: تو آن را بخور!

قمر: این سهم توست. تو مسئولش هستی. همان‌طور که آن گل را

نگاه داشتی، این را نیز نگاه دار و در وعده دیگر آن را بخور!

شمس: باشد. الآن راحت شدی؟!

قمر: بله.

(سیب‌ها را در سکوت گاز می‌زنند)

شمس: دوست من تو یک مقدار انسان را خسته می‌کنی. این‌طور

نیست؟

قمر: بله. من خسته کننده هستم.

شمس: هم خودت را خسته می‌کنی و هم دیگران را.

قمر: مخصوصاً دیگران را. برای هرکسی آسان نیست که افسار

تمایلات بیش از حد خود را بگیرد.

شمس: تمایلات زیادی چه ضرری دارد؟!

قمر: آیا ضررش را نمی‌بینی؟ ضررش همان نیروهای هدر رفته‌ای

است که باید برای کار مفیدتری آنها را نگاه داشت.



شَّمْسٌ: وما شَأْنُكَ أَنْتَ بِالنَّاسِ وَطَاقَتِهِمْ؟! ...

قَمَرٌ: أَنَا جُزْءٌ مِنْهُمْ ...

شَّمْسٌ: كَيْفَ يُمَكِّنُ أَنْ يَكُونَ هَذَا الشُّعُورُ بِأَنَّكَ جُزْءٌ مِنْ نَاسٍ لَا

تَعْرِفُهُمْ؟! ...

قَمَرٌ: (يُحَرِّكُ إِصْبَعَهُ) هَذِهِ الإِصْبَعُ ... لَا تَعْرِفُ بَقِيَّةَ اليَدِ ... وَلَكِنَّهَا تَتَأَلَّمُ

بِأَلْمِهَا ... هَذَا شَيْءٌ طَبِيعِيٌّ ...

شَّمْسٌ: وَلَكِنِّي أَنَا ...

قَمَرٌ: أَنْتِ إِصْبَعٌ مُخَدَّرَةٌ ... دَاخِلَ قَفَازٍ حَرِيرِيٍّ ... مُخَدَّرَةٌ بِمَا حَوْلَهَا مِنْ

خَوَاتِمِ الذَّهَبِ وَالْمَاسِ وَالْفَيْرُوزِ ...

شَّمْسٌ: إِنِّي الْآنَ لَسْتُ مُخَدَّرَةً! ...

قَمَرٌ: سَتَشْعُرِينَ إِذْنَ! ...

شَّمْسٌ: إِنِّي أَشْعُرُ اليَوْمَ حَقًّا أَنِّي ... سَعِيدَةٌ! ... وَأَنْتِ يَا قَمَرُ؟ ...

قَمَرٌ: دَعِكِ مِنِّي أَنَا ... أَخْبِرِينِي أَنْتِ ... مَا الَّذِي يُسْعِدُكِ ...

شَّمْسٌ: يُسْعِدُنِي أَنِّي ... أَنْ كُلَّ هَذَا الَّذِي أَرَاهُ حَوْلِي شَيْءٌ جَمِيلٌ وَجَدِيدٌ ...

كَأَنِّي أَرَى المَاءَ وَالشَّجَرَ لِأَوَّلِ مَرَّةٍ ... كُلُّ شَيْءٍ الْآنَ لَهُ مَعْنَى آخَرَ ...

قَمَرٌ: (يَسْتَسْنِدُ إِلَى جِذْعِ الشَّجَرَةِ) تَكَلَّمِي؟ ...



شمس: تو چه کاری به مردم و نیروی آنها داری؟

قمر: من جزئی از مردم هستم.

شمس: چگونه می‌توانی احساس کنی جزئی از مردمی هستی که آنان

را نمی‌شناسی؟!

قمر: (انگشتش را حرکت می‌دهد) این انگشت بقیه دست را نمی‌-

شناسد، اگر این انگشت درد گرفت بقیه انگشت‌ها درد می‌گیرند. این

طبیعی است.

شمس: ولی من ...

قمر: تو مانند انگشت بی‌حسی هستی که داخل دستکشی از جنس

حریر جای گرفته و بخاطر انگشترهای طلا و الماس و فیروزه که آن را

در بر گرفته‌اند، خبری از بقیه ندارد.

شمس: من آدم بی‌احساسی نیستم! (همه چیز را درک می‌کنم)

قمر: پس احساسی داری!

شمس: من امروز واقعاً احساس خوشبختی می‌کنم. تو چطور قمر!

قمر: کار به کار من نداشته باش. از خودت بگو. چه چیز باعث می‌-

شود که احساس خوشبختی کنی؟

شمس: چیزی که باعث خوشبختی من می‌شود، این است که همه

چیز در اطرافم زیبا و نو است. گویی برای اولین بار است که آب و

درختان را می‌بینم. هر چیزی الان معنای دیگری دارد.

قمر: (به تنه درخت تکیه می‌دهد) صحبت کن.



شَمْسُ: ماذا تَصْنَعُ؟ ... تَسْتَعِدُّ لِلنَّوْمِ؟ ...

قَمَرٌ: لا ... لا ... أريحُ ظَهْرِي فَقَطْ ... بَعْدَ هَذِهِ الْأَكْلَةِ الشَّهِيَّةِ ...

تَكَلِّمِي ... تَكَلِّمِي! ...

شَمْسُ: ماذا كُنْتَ أَقُولُ؟ ...

قَمَرٌ: كُنْتُ تَقُولِينَ ... آه ... كُنْتُ تَقُولِينَ إِنَّ الْمَاءَ وَالشَّجَرَ ... كُنْتُ

تَقُولِينَ شَيْئًا عَنِ الْمَاءِ وَالشَّجَرِ ...

شَمْسُ: كُنْتُ إِذْنِ شَارِدَ الذُّهْنِ ...

قَمَرٌ: لا ... لا ... فَقَطْ لَمْ أَسْمَعْ جَيِّدًا بَقِيَّةَ الْكَلَامِ ...

شَمْسُ: كُنْتُ أَقُولُ إِنَّ كُلَّ شَيْءٍ مِنْ حَوْلِي الْآنَ لَهُ مَعْنَى جَدِيدٌ ...

قَمَرٌ: (وَهُوَ يُغَالِبُ النُّعَاسَ) أَكِيدُ ...

شَمْسُ: (مُسْتَأْنِفَةً) بِدُونِ شَكِّ ... تِلْكَ الْحَيَاةُ عَلَى نَفْسِ الْوَتِيرَةِ ... فِي

نَفْسِ الْإِطَارِ ... لَا أَرَى وَلَا أَعْرِفُ إِلَّا مَا يُقَدِّمُونَهُ لِي ... مُغْلَفًا بِالْتَّرَفِ ...

إِنَّهَا الْحَيَاةُ تُقَدِّمُ لِي جَاهِزَةً عَلَى مَائِدَةٍ مِنَ الذَّهَبِ ... أَسَامِعُ؟!

قَمَرٌ: (مِنْ خِلَالِ النَّوْمِ) نَعَمْ ...

شَمْسُ: (مُسْتَمِرَّةً) كَانَ يُجَالِحُنِي دَائِمًا الشُّعُورُ بِتَفَاهَةِ مِثْلِ تِلْكَ الْحَيَاةِ لِأَنَّهَا

عَقِيمَةٌ ... كَاذِبَةٌ ... لَا تُتِيحُ لَنَا أَنْ نَكْتَشِفَ شَيْئًا ... وَهِيَ فِعْلًا كَمَا تَقُولُ يَا

قَمَرٌ:



شمس: چه کار می‌کنی برای خواب آماده می‌شوی؟
 قمر: نه. نه. بعد از این غذای خوشمزه مقداری به کمرم استراحت می‌دهم. صحبت کن. صحبت کن.

شمس: چه چیزی داشتیم می‌گفتم؟
 قمر: می‌گفتی که ... آه ... می‌گفتی که آب و درخت ... چیزی درباره آب و درخت می‌گفتی.

شمس: پس حواست پرت بود.
 قمر: نه. نه. فقط بقیه حرف‌هایت را خوب نشنیدم.

شمس: می‌گفتم هر چیزی که پیرامونم هست الان معنای جدیدی گرفته است.
 قمر: (در حالیکه سعی می‌کرد خودش را بیدار نگه دارد) حتماً همین‌طور است.

شمس: (کلامش را از سر می‌گیرد) بدون شک. یک زندگی تکراری و در یک چهارچوب تکراری داشتم. تنها چیزهایی را می‌دیدم و می‌شناختم که خیلی آسان [و بدون زحمت] به من می‌دادند. زندگی به صورت آماده روی سفره‌ای از طلا به من اعطا می‌شد. می‌شنوی؟!
 قمر: (در حالی که خوابش برده است) بله ...

شمس: (ادامه می‌دهد) دائماً احساس می‌کردم که چنین حیاتی به خاطر بی‌فایده و دروغ بودنش، پوچ است و به ما اجازه کشف چیزی را نمی‌دهد و این زندگی، همان‌طور که تو می‌گویی:

.... مُخَدَّرَةٌ لِشَاعِرِنَا الْعَمِيقَةِ ... وَمَدَارِكِنَا ... وَقُدْرَتِنَا ... أَلَيْسَ هَذَا

قَصْدُكَ؟ ... قَمْرُ! ...

قَمْرُ: (مُسْتَقِظًا) نَعَمْ ... نَعَمْ ... فِعْلًا ...

شَمْسُ: لَا تَنَمَّ أَرْجُوكَ! ... إِنِّي الْآنَ أَتَكَلَّمُ كَلَامًا مُهِمًّا جِدًّا ...

قَمْرُ: أَعْرِفُ ...

شَمْسُ: وَمَعَ ذَلِكَ أَنْتَ الَّذِي قُلْتَ مُنْذُ قَلِيلٍ هَذِهِ الْكَلِمَةُ الْمِهْمَةُ ... إِنَّهَا

حَقًّا مُهِمَّةٌ ... أَتَعْرِفُ مَا هِيَ؟! ...

قَمْرُ: مَا هِيَ؟! ...

شَمْسُ: إِنَّ كُلَّ جُزْءٍ مِنْ حَيَاتِنَا يَجِبُ أَنْ نَصْنَعَهُ نَحْنُ بِأَيْدِينَا ... أَمَّا الْحَيَاةُ

الَّتِي تُقَدِّمُ لَنَا جَاهِزَةً فَإِنَّا لَا يُمَكِّنُ أَنْ نَفْهَمَهَا أَوْ نُعَيِّرَ مِنْهَا شَيْئًا ... إِنَّا نَقْبَلُهَا

بِكَسَلٍ ... وَبِعِيُونٍ مُغْمَضَةٍ ...

قَمْرُ: (مُغْمِضُ الْعَيْنَيْنِ تَمَامًا)؟! ...

شَمْسُ: (تَنْظُرُ إِلَيْهِ) لَقَدْ أَغْمَضْتَ عَيْنَيْكَ وَنِمْتَ ... وَتَرَكْتَنِي أَتَكَلَّمُ فِي

الهُوَاءِ ... أَسَامِعُ؟ ... قَمْرُ؟ ...

قَمْرُ: نَعَمْ ... تَكَلِّمِي! ...

... احساس‌های عمیق ما را می‌گشاید و فهم و قدرت ما را از بین می‌برد. قمر! مگر منظور تو همین نبود.

قمر: (بیدار می‌شود) بله. بله. همین‌طور است.

شمس: لطفاً نخواب. من الان دارم حرفی مهم را با تو می‌زنم.

قمر: می‌دانم.

شمس: با این وجود، تو همان کسی بودی که چند لحظه پیش این حرف مهم را زدی. واقعاً حرف مهمی است. می‌دانی این حرف مهم چیست؟

قمر: این حرف مهم چیست؟!

شمس: ما باید هر بخش از زندگی‌مان را با دست‌ان خودمان بسازیم؛ اما آن زندگی که به صورت آماده برای ما ارائه می‌شود، ما توان درک یا تغییر چیزی از آن را نداریم. ما این زندگی را با چشمانی بسته و هیچ‌گونه تلاشی می‌پذیریم.

قمر: (چشمانش را کاملاً بسته است)

شمس: (در حالی که به او نگاه می‌کند) چشم‌ت را بستی و خوابیدی.

مثل اینکه دارم با دیوار حرف می‌زنم. قمر! می‌شنوی؟

قمر: بله ادامه بده!



شَّمْسٌ: لا ... لا فائدة من الكلام مع شخصٍ مثلك! ...
 قَمَرٌ: ألا تستريحين؟! ... نامي! ... نامي قليلاً ... وأرجئي الكلام إلى
 ... الوقت المناسب! ...

شَّمْسٌ: لا رغبة لي في النوم الآن ... لقد تيقّطت في نفسي -الرغبة في هذا
 الكلام المهيم ... لكن مع الأسف! ... عندما أجد الكلام المفيد أجد من ينام
 من حواري! ...

قَمَرٌ: (يغطُّ في النوم)! ...

شَّمْسٌ: غطيّطٌ منغمٌ ... موسيقى! ...

قَمَرٌ: (يستيقظ فجأة) موسيقى؟ أين؟ ...

شَّمْسٌ: نم مرةً أخرى وأنت تسمعها ...

قَمَرٌ: إنّي حقاً سمعتُ غناءً عذباً ...

شَّمْسٌ: لا ... أرجوك ... ليس عذباً على الإطلاق ... ربّما كان كلامك

أحياناً عذباً ... لكن غطيّطك ...

قَمَرٌ: غطيّطي؟ ... إنّي لا أغطُّ في النوم أبداً ...

شَّمْسٌ: أبداً؟ ...

قَمَرٌ: أبداً ... وهذه مزّيّة من مزايي ...



شمس: نه، صحبت کردن با آدمی مثل تو هیچ فایده‌ای ندارد.

قمر: استراحت نمی‌کنی؟! بخواب! کمی بخواب. حرفت را به وقت

مناسب موکول کن!

شمس: الان میلی به خواب ندارم. تمایل به بیان این حرف مهم در

وجودم بیدار شده است؛ ولی متاسفانه هنگامی که حرف و کلام

سودمندی را پیدا می‌کنم، اطرافیانم را خواب در می‌یابد.

قمر: (خرناس می‌کشد)

شمس: خر و پف آهنگین دارد. موسیقی است.

قمر: (ناگهان بیدار می‌شود) موسیقی؟ کجاست؟

شمس: دوباره بخواب، صدایش را می‌شنوی.

قمر: من واقعاً آهنگ دلنوازی را شنیدم.

شمس: نه. خواهش می‌کنم. اصلاً دلنواز نیست شاید حرف‌های تو

دلنواز باشد؛ اما خر و پفت

قمر: خر و پف من؟ من اصلاً در خواب خر و پف نمی‌کنم.

شمس: اصلاً؟

قمر: اصلاً، این یکی از امتیازهای من است.



شَّمْسٌ: سُبْحَانَ اللَّهِ! ...

(يَسْمَعُ صَهِيلَ خَيْلٍ عَنِ بُعْدٍ ...)

قَمَرٌ: ما هذا؟ ...

شَّمْسٌ: صَهِيلُ خَيْلٍ فِيهَا أَعْتَقِدُ! ...

قَمَرٌ: أَخْشَى أَنْ يَكُونَ أَحَدٌ جَاءَ فِي طَلَبِنَا ... حَتَّى نَرَى مَنْ الْقَادِمُ فَلَنَخْتَبِئُ

خَلْفَ هَذِهِ الْأَشْجَارِ! ... أَسْرَعِي! ... أَسْرَعِي! ...

(يُسْرِعَانِ بِالِاخْتِفَاءِ خَلْفَ الشَّجَرِ ... وَعِنْدَيْدِ يَظْهَرُ رَجُلَانِ ... يَحْمِلُ

أَحَدُهُمَا صُرَّةً ... هُمَا الْمَلَا حِظُّ وَمُسَاعِدُهُ ...)

الْمَلَا حِظُّ: (لِمُسَاعِدِهِ) أَظُنُّ هَذَا الْمَكَانَ يُنَاسِبُنَا ...

المُسَاعِدُ: وَهَذِهِ الشَّجَرَةُ تَصْلُحُ ...

الْمَلَا حِظُّ: نَعَمْ ... شَجَرَةٌ تُفَاحُ ... هِيَ الْوَحِيدَةُ هُنَا ... وَبِذَلِكَ لَا يُمَكِّنُ

أَنْ نَضِلَّ أَوْ نُخْطِئَ ...

المُسَاعِدُ: نَحْفِرُ تَحْتَهَا إِذَنْ وَنُخْفِي الصُّرَّةَ ...

الْمَلَا حِظُّ: نَعَمْ ... وَأَسْرِعْ!

المُسَاعِدُ: (مِرْدِّدًا) أَلَا يَحْسُنُ أَنْ نَقْتَسِمَ الْآنَ ...

الْمَلَا حِظُّ: الْآنَ مُسْتَحِيلٌ! ... رَبِّمَا يَكُونُ قَدْ خَرَجَ فِي أَثْرِنَا بَعْضُ جُنُودِ

الأمير.

شمس: سبحان الله!

(صدای شیهه‌ آسبی را از دور می‌شنود)

قمر: این چیست؟

شمس: فکر کنم شیهه‌ اسب است!

قمر: می‌ترسم کسی به دنبال ما آمده باشد. باید پشت این درخت‌ها پنهان شویم تا ببینم چه کسی می‌آید. عجله کن. عجله کن.
(پشت درخت پنهان می‌شوند و در این هنگام دو مرد ظاهر می‌شوند یکی از آن دو، کیسه‌ زری در دست دارد. آن دو مباشر و دستیارش هستند.)

مباشر: (به دستیارش) فکر می‌کنم این مکان مناسب است.

دستیار: این درخت مناسب است.

مباشر: بله. این تنها درخت سیب موجود در اینجا است و به همین خاطر، ممکن نیست که در یافتن این محل اشتباه کنیم.

دستیار: زیر درخت را حفر و کیسه زر را پنهان می‌کنیم.

مباشر: بله. عجله کن.

دستیار: (با حالت شک) آیا بهتر نیست مال را همین حالا تقسیم

کنیم.

مباشر: الان غیر ممکن است. شاید تعدادی از سربازان امیر دنبال ما

آمده باشند.



المُسَاعِدُ: لَمْ يَرْنَا أَحَدًا وَنَحْنُ خَارِجَانِ مِنَ الْمَدِينَةِ ...
 الْمَلَا حِظُّ: مَنْ يُدْرِيكَ؟! ...
 المُسَاعِدُ: لَمْ أَشْتَبِهِ فِي شَيْءٍ مُرِيبٍ ...
 الْمَلَا حِظُّ: الْحَسَادُ كَثِيرُونَ ... وَكُلُّ وَاحِدٍ وَاقِفٌ لِلْآخِرِ بِالْمِرْصَادِ ...
 المُسَاعِدُ: صَحِيحٌ ... وَيَكْفِي بِلَاغٍ وَاحِدٍ فِي حَقِّنَا ...
 الْمَلَا حِظُّ: لِذَلِكَ يَجِبُ أَنْ لَا تَطُولَ غَيْبَتُنَا، حَتَّى لَا تُثِيرَ الشُّبُهَاتِ ...
 وَبَعْدَهَا نَعُوذُ لِنجري الحسابَ عَلَى مَهْلٍ ... هَيَّا أَسْرِعْ أَسْرِعْ! ...
 (المُسَاعِدُ يَأْخُذُ فِي الْحَفْرِ تَحْتَ الشَّجَرَةِ ... بَيْنَمَا قَمَرٌ وَشَمْسٌ يُرَاقِبَانِ مِنْ
 حُبَيْبِهِمَا ...)

شَمْسٌ: (هَامِسَةً لِقَمَرٍ) أَهْمَا لَصَانَ؟! ...
 قَمَرٌ: (هَامِسًا لَهَا) يَبْدُو ذَلِكَ ...
 شَمْسٌ: وَنَحْنُ؟! ... أَنْسُكْتُ؟! ...
 قَمَرٌ: لَا ... لَا يَجْسُنُ بِنَا السُّكُوتُ ...
 شَمْسٌ: وَمَاذَا نَعْمَلُ؟ ...
 قَمَرٌ: اِسْمَعِي! أَنْتِ فِي ثِيَابِ جُنْدِيٍّ ... أَظْهَرِي وَارْفَعِي سَيْفَكَ ... وَأَنَا
 خَلْفَكَ ...

دستیار: هنگامی که از شهر خارج می‌شدی، هیچ کس ما را ندیده است.

دستیار: هیچ کس ما را در حال خروج از شهر ندید.

مباشراً: از کجا می‌دانی؟!

دستیار: هیچ چیز مشکوکی ندیدم.

مباشراً: تعداد حسودها کم نیست. هر کدام منتظر ضربه زدن به دیگری است.

دستیار: درست است. کافی است که یک نفر ما گزارش ما را داده باشد.

مباشراً: بخاطر همین، مدت غیبت‌مان نباید طولانی شود تا شبهه‌ای ایجاد نشود. سپس بر می‌گردیم و حساب و کتاب‌ها را سر فرصت انجام دهیم. عجله کن. عجله کن.

(دستیار شروع به حفر سوراخ در زیر درخت می‌کند و قمر و شمس از مخفی‌گاهشان آنها را زیر نظر دارند.)

شمس: (در گوش قمر می‌گوید) اینها دزد هستند؟

قمر: (در گوش او می‌گوید) این‌طور به نظر می‌رسد.

شمس: ما چه کار کنیم؟ آیا سکوت کنیم؟

قمر: نه. خوب نیست که ساکت بمانیم.

شمس: پس چه کار کنیم؟

قمر: گوش کن. تو در لباس یک سرباز هستی. بیا و شمشیرت را بالا بیاور. من هم پشتت هستم.



شَمْسٌ: (تَظْهَرُ فَجَاءَ بِالسَّيْفِ) اِضْبِطْ ...

المُلاحِظُ: الجُنُودُ! ...

قَمَرٌ: (صَائِحًا) لَا تَتَحَرَّكَ! ... جُنُودُ الأَمِيرِ حَلَفْنَا ...

المُلاحِظُ: نَحْنُ لَمْ نَفْعَلْ شَيْئًا ...

المُساعدُ: نَحْنُ أَبْرِياءُ ...

قَمَرٌ: وَهذِهِ الصُّرَّةُ؟ ...

المُلاحِظُ: أَمْوَالُنَا الخَاصَّةُ ...

قَمَرٌ: وَلِمَاذَا تُحِبُّونَهَا هَكَذَا ...

المُلاحِظُ: نَحْنُ أَحْرَارٌ ... نُحِبُّهَا حَيْثُ شِئْنَا ...

قَمَرٌ: وَمِنْ أَيْنَ لَكُمْ هَذِهِ الأَمْوَالُ؟! ...

المُلاحِظُ: مِنْ مُرْتَبَاتِنَا ...

المُساعدُ: نَعَمْ ... مِنْ كَدِّنا وَعَرَقِنَا ...

قَمَرٌ: وَمَا هِيَ أَعْمَالُكُمْ؟ ... (لِلْمُلاحِظِ) مَاذَا تَعْمَلُ أَنْتَ؟ ...

المُلاحِظُ: أَنَا مُلاحِظُ الخِزَانَةِ ...

قَمَرٌ: خِزَانَةُ الأَمِيرِ؟ ...

شمس: (ناگهان با شمشیر ظاهر می‌شود) سر جای ت بایست

مباشر: سر بازها ...

قمر: (فریاد می‌زند) حرکت نکنید. سر بازان امیر پشت سر شما

هستند.

مباشر: ما کاری نکردیم.

دستیار: ما بی‌گناهم.

قمر: و این کیسه زر؟

دستیار: اموال شخصی ماست.

قمر: پس برای چه به این شکل پنهانش می‌کنید.

مباشر: ما آزادیم هر جا خواستیم آن را پنهان کنیم.

قمر: این اموال را از کجا آوردید؟!

مباشر: از حقوقمان.

دستیار: بله از کدّ یمین و عرق جبین

قمر: کار شما چیست؟ (به مباشر) تو چه کاره هستی؟

مباشر: من مباشر خزانه هستم.

قمر: خزانه امیر؟



المُلاحِظُ: نَعَمْ ...

قَمَرٌ: (لِلْمُسَاعِدِ) وَأَنْتَ؟ ...

المُسَاعِدُ: مُسَاعِدُهُ ...

قَمَرٌ: عَظِيمٌ جَدًّا ... مُلاحِظُ الحِزَانَةِ وَمُسَاعِدُهُ سَرَقَا الحِزَانَةَ ...

المُلاحِظُ: لِسَانَكَ يَا رَجُلُ! ... نَحْنُ لَسْنَا لُصُوصًا! ... حَاشَا لِلَّهِ! ... قُلْنَا

لَكَ هَذِهِ أُمُورًا مِنْ مُرْتَبَاتِنَا ...

المُسَاعِدُ: وَمِنْ ادِّخَارِنَا طَوَّلَ حَيَاتِنَا ...

شَمْسٌ: هَذِهِ الصُّرَّةُ فِيهَا مِنَ الذَّهَبِ فِيهَا يَبْدُو مَا يَكْفِي مَدِينَةً! ...

قَمَرٌ: لَا بَدَأَ أَنْ تَكُونَ مُرْتَبَاتُكُمْ فِي هَذِهِ الْمَدِينَةِ مِثْلَ مُرْتَبِ الْأَمِيرِ! ...

المُلاحِظُ: وَمَا شَأْنُكَ أَنْتَ أَيُّهَا الرَّجُلُ؟! وَبِأَيِّ حَقٍّ تُنَاقِشُنَا؟! ...

قَمَرٌ: فِعْلًا لَيْسَ لَنَا هَذَا الْحَقُّ ... كُلُّ مَا لَنَا أَنْ نَفْعَلَ هُوَ أَنْ نُسَلِّمَكُمْ إِلَى

أَمِيرِكُمْ وَهُوَ يَتَوَلَّى أَمْرَكُمْ! ...

المُلاحِظُ: تُسَلِّمُنَا! ...

قَمَرٌ: وَمَعَكُمْ الصُّرَّةُ! ...

المُلاحِظُ: اِسْمَعُوا! ... إِلَيْكُمْ مَا هُوَ أَنْفَعُ لَكُمْ ... دَعُونَا نُخَبِّئُ الصُّرَّةَ

وَاسْتُرُوا عَلَيْنَا ... وَنَحْنُ نُشْرِكُكُمْ فِيهَا بِنَصِيبٍ ...

مباشر: بله

قمر: (رو به دستیار) و تو چی؟

دستیار: دستیارش هستم.

قمر: واقعا عالی است. مباشر و دستیارش از خزانه دزدی کرده‌اند.

مباشر: مرد! مواظب زبانت باش. ما دزد نیستیم. زبانت را گاز بگیر.

گفتیم که این اموال از حقوق ماهیانه است.

دستیار: از پس اندازی است که در طول زندگی کرده‌ایم.

شمس: در این کیسه آن قدر طلا هست که به نظر می‌رسد برای یک

شهر کافی باشد.

قمر: حتما حقوق شما در این شهر باید به اندازه حقوق امیر باشد.

مباشر: مرد! به تو چه ربطی دارد؟! به چه حقی با ما بحث و جدل می‌-

کنی؟!

قمر: فعلا ما این حق را نداریم [از شما در این رابطه سؤال کنیم] شما را

به امیرتان تسلیم می‌کنیم تا او در مورد شما تصمیم بگیرد.

مباشر: ما را تسلیم می‌کنید.

قمر: با همیانی که همراه دارید.

مباشر: گوش کنید. پیشنهاد سودمندی برای شما داریم. اجازه بدهید که

ما این کیسه را پنهان کنیم و چیزی به کسی نگوئید و ما [در مقابل]، شما را

در آن سهم می‌کنیم.



شَمْسٌ: نَصِيبٌ؟! ...

المُلاحِظُ: نَعَمْ ... لَكُمْ فِيهَا الرُّبْعُ ... مَا قَوْلُكُمْ؟ ...

قَمَرٌ: الرُّبْعُ؟ ...

المُلاحِظُ: نَعَمْ الرُّبْعُ ... لَكَ أَنْتَ وَهَذَا الْجُنْدِيُّ الَّذِي مَعَكَ ...

قَمَرٌ: مَا هَذَا الْكَلَامُ أَيُّهَا الْمُلَاحِظُ؟! ...

المُلاحِظُ: أَتَسْتَقِيلُ الرُّبْعَ؟ ...

المُساعدُ: دُونَ أَنْ يَفْعَلُوا شَيْئًا ...

المُلاحِظُ: لِمَجَرَّدِ التَّسْتُرِ! ... الرُّبْعُ! ... رُبْعُ الصَّرَةِ ...

شَمْسٌ: مَا هَذَا الَّذِي يَقُولُونَهُ؟ ...

قَمَرٌ: كَيْفَ تَجْرُؤُونَ عَلَيَّ هَذَا الْقَوْلِ؟! ...

المُلاحِظُ: إِذَنْ فَلْيَكُنِ الثُّلُثُ ...

قَمَرٌ: أَيُّ ثُلُثٍ يَا رَجُلُ؟! ...

المُلاحِظُ: لَا ... أَكْثَرُ مِنْ هَذَا هُوَ الطَّمَعُ بِعَيْنِهِ ...

المُساعدُ: وَمَا الَّذِي يَبْقَى لَنَا وَنَحْنُ الَّذِينَ تَعَبْنَا فِيهِ ...

المُلاحِظُ: هَذَا مِنَّا مُنْتَهَى السَّخَاءِ! ...

شمس: سهم؟!

مباشر: بله. یک چهارم مال برای شما. نظرتان چیست؟

قمر: یک چهارم؟

مباشر: بله. یک چهارم برای تو و این سربازی که با توست.

قمر: مباشر! این چه حرفی است که می‌زنید؟!

مباشر: آیا [فکر می‌کنی] یک چهارم کم است؟

دستیار: بدون اینکه زحمتی کشیده باشند.

مباشر: [یک چهارم] تنها به خاطر حرف نزدن. یک چهارم. یک

چهارم.

شمس: اینها چه می‌گویند؟!

قمر: چطور جرأت می‌کنید این حرف را بزنید؟!

دستیار: پس یک سوم.

قمر: مرد! یک سوم چی؟

مباشر: نه. [تقاضای] بیشتر از این فقط طمع است.

دستیار: پس چه چیزی برای ما باقی می‌ماند که به خاطر این مال

زحمت کشیدیم.

مباشر: این [پیشنهاد] نهایت سخاوتمندی ماست.



شَّمْسٌ: أَيَحْطُرُ فِي بَالِكَ أَنَّنَا نَقْبَلُ مَا لَا مَسْرُوقًا! ...

المُلاحِظُ: إِنَّهُ لَيْسَ بِهَالٍ مَسْرُوقٍ ...

قَمَرٌ: دَعَكُمْ مِنْ حِكَايَةِ الْمُرْتَبَاتِ وَالْمُدَّخِرَاتِ ... أَخْبِرُونَا عَنْ مَصْدَرِ هَذَا

المَالِ أَوْ لَا ...

المُلاحِظُ: تُرِيدُونَ الْحَقِيقَةَ؟! ...

شَّمْسٌ: نَعَمْ ... نُرِيدُ الْحَقِيقَةَ بِكُلِّ صِرَاحَةٍ ...

المُلاحِظُ: بِكُلِّ صِرَاحَةٍ هَذِهِ أَرْبَاحُ تِجَارَةِ اسْتَوْرَدْنَاها وَبِيعَتْ فِي الْمَدِينَةِ ...

قَمَرٌ: وَثَمَنُ هَذِهِ التِّجَارَةِ الْمُسْتَوْرَدَةِ!!? ...

المُلاحِظُ: إِقْتَرَضْنَاهُ ...

قَمَرٌ: مِنْ خِزَانَةِ الْأَمِيرِ؟! ... طَبَعًا?! ...

المُلاحِظُ: طَبَعًا ...

قَمَرٌ: بِعَلِمِهِ؟ ...

المُلاحِظُ: بِعِلْمِ اللَّهِ ...

قَمَرٌ: مَا شَاءَ اللَّهُ! ...

المُسَاعِدُ: وَمَا فِي ذَلِكَ?! ...

شمس: چطور به ذهنت خطور کرد که ما مال دزدی را قبول می-

کنیم؟!

مباشَر: این مال دزدی نیست.

قمر: دست از داستان ساختگی حقوق‌ها و پس‌اندازها بردارید. به ما

بگوید این مال را از کجا آوردید؟

مباشَر: حقیقت را می‌خواهید؟!

شمس: بله. با صراحت تمام حقیقت را بگویید.

مباشَر: با صراحت به شما عرض کنم این سودهای کالاهایی است که

وارد کردیم و سپس در شهر فروختیم.

قمر: پول این کالاهای وارداتی را از کجا آورده‌اید؟!

مباشَر: قرض کردیم.

قمر: حتماً از خزانه امیر؟!

مباشَر: بله.

قمر: با آگاهی ایشان؟

مباشَر: فقط خدا می‌داند.

قمر: ماشاء الله.

دستیار: چه مشکلی دارد؟!



قَمَرٌ: لا شَيْءَ ... مادامَ الأميرُ لا يَعْلَمُ بهذا القَرَضِ مِنْ خِزَانَتِهِ ... واللهُ
وَحَدَهُ هُوَ العَالِمُ ... فَإِنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ يُسَمِّي هذه القُرُوضِ بِاسْمِ آخِرِ هُوَ:
اِخْتِلاساتٍ! ...

المُلاحِظُ: وما أَهمِّيَّةُ اِخْتِلافِ الأَسْماءِ؟! ...

المُساعدُ: حَقًّا ... مُجَرَّدُ اِخْتِلافِ أَسْماءٍ! ... ماذا في ذلكِ؟! ...

قَمَرٌ: لا شَيْءَ! ... قَرُوضٌ ... اِخْتِلاساتٌ ... كُلُّهُ واحِدٌ ...

المُلاحِظُ: أترِيدُ الحَقِيقَةَ؟ ... نَحْنُ لَسْنَا وَحَدَنَا ...

قَمَرٌ: أيوُجَدُ مِثْلُكُمْ كَثِيرٌ؟! ...

المُلاحِظُ: المَدِينَةُ كُلُّهَا؟! ...

شَمْسٌ: كَيْفَ ذلكِ؟! ...

المُساعدُ: هذا هُوَ الحاصِلُ ...

المُلاحِظُ: قُرُوضٌ ... اِخْتِلاساتٌ ... رَشَاوِي ... كُلُّهُ واحِدٌ ...

المُساعدُ: نَعَمْ ... كُلُّهُ واحِدٌ ...

المُلاحِظُ: كُلُّ واحِدٍ يَدُهُ في جَيْبِ الآخِرِ ... جَيْبِكَ في يَدِي ... وَيَدِي في

جَيْبِكَ ... وَجُيُوبُنَا كُلُّهَا في يَدِ الأميرِ ... وَجَيْبِ الأميرِ في أَيْدِينَا ... والحَرَكَةُ

ماشِيَّةٌ؟! ...

قمر: الحَرَكَةُ ماشِيَّةٌ؟! ...

قمر: تا زمانی که امیر از این قرض بی‌خبر است و تنها خدا ماجرای این قرض را می‌داند، مشکلی ندارد. خداوند عز و جل نام دیگری بر این قرض‌ها می‌گذارد که همان اختلاس است.

مباشر: تفاوت عناوین و اسامی چه اهمیتی دارد؟
دستیار: واقعاً. صرفاً تفاوت در اسامی و عناوین است. چه مشکلی دارد؟!

قمر: هیچ چیز! قرض و اختلاس هر دو یکی است.

مباشر: اگر حقیقت را بخواهید ما تنها نیستیم.

قمر: آیا امثال شما زیاد هستند؟!

مباشر: همه شهر؟!

شمس: چگونه ممکن است؟!

دستیار: این واقعیت موجود است.

مباشر: قرض، اختلاس و رشوه همه‌اش یکی است.

دستیار: بله. همه‌اش یکی است.

مباشر: دست هر کس در جیب دیگری است. دست شما در جیب

من و دست من در جیب شما است. دست امیر در جیب همه‌ی ما و

دست ما در جیب امیر است و روزگار می‌چرخد؟!

قمر: روزگار اینگونه می‌چرخد؟!



المُلاحِظُ: لا بُدَّ مِنَ التَّحَايُلِ عَلَى المَعِيشَةِ ...
 شَمْسٌ: لَكِنْ لا بُدَّ أَنْ تَكُونَ هُنَاكَ قِيَمٌ ...
 قَمَرٌ: قِيَمٌ وَمِثْلٌ ...

المُلاحِظُ: مَا مَعْنَى ذَلِكَ؟! ...

شَمْسٌ: مَا هَدَفُ النَّاسِ؟ ... مَا أَيَاهُمْ! ...
 المُلاحِظُ: المَعِيشَةُ ... رَغْدُ المَعِيشَةِ ... التَّرَفُ ... التَّنَعُّمُ ...
 شَمْسٌ: وَلَكِنْ هَذَا فَقَطْ لا يَصْنَعُ إِنْسَانًا! ...
 المُلاحِظُ: لَسْتُ أَفْهَمُ مَا يَقُولُ هَذَا الجُنْدِيُّ؟! ...
 المُسَاعِدُ: وَلا أَنَا ...

المُلاحِظُ: حُلَاصَةُ الكَلَامِ؟ ... اتَّفَقْنَا؟! ...
 شَمْسٌ: وَمَا اسْمُ أَمِيرِكُمْ هَذَا؟! ...

المُلاحِظُ: الأَمِيرُ حَمْدَانٌ ...

قَمَرٌ: أَعْرِفُ بَلَدَهُ ...

المُلاحِظُ: حَلَّصُونَا قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدٌ ...

مباشر: برای زندگی کردن باید مکر و حيله به کار برد.

شمس: ولی باید به ارزش‌ها نیز توجه کرد.

قمر: ارزش‌ها و آرمان‌ها.

مباشر: این دیگر چه حرفی است.

شمس: هدف انسان چیست؟! ایمان مردم چه می‌شود.

مباشر: زندگی، رفاه در زندگی، آسایش و ناز و نعمت.

شمس: اما این‌ها به تنهایی انسان ساز نیست.

مباشر: نمی‌فهمم این سرباز چه می‌گوید؟!

دستیار: منم همین‌طور.

مباشر: خلاصه کلام؟ پیشنهاد ما را قبول دارید؟

شمس: اسم امیر شما چیست؟

مباشر: امیر حمدان.

قمر: قلمرو [حاکمیتش] را می‌شناسم.

مباشر: پیش از آنکه کسی بیاید، ما را خلاص کنید.



قَمَرٌ: ما قَوْلُكُمْ فِي أَنْ نَذْهَبَ كُلُّنَا مَعًا إِلَى الْمَدِينَةِ ... وَنُعِيدُ الصَّرَّةَ إِلَى
الْخِزَانَةِ ... وَلَكُمْ مِنَّا عَهْدُ اللَّهِ وَمِيثَاقُهُ أَنْ نَكْتُمَ مَا حَصَلَ، وَنَسْتُرُ عَلَيْكُمْ هَذِهِ
الزَّلَّةَ مَدَى الْعُمُرِ؟! ...

المُلاحِظُ: نُعِيدُ الصَّرَّةَ إِلَى الْخِزَانَةِ؟! ...

شَمْسٌ: وَلَا مَنْ رَأَى وَلَا مَنْ سَمِعَ! ...

المُساعدُ: وَتَعَبْنَا يَذْهَبُ فِي الْهَوَاءِ؟! ...

المُلاحِظُ: (لِلمُساعدِ) لَا تُصَدِّقْهُمْ! نَحْنُ وَقَعْنَا فِي أَيْدِي لِئَامٍ ... إِنَّهُمْ

يُساوِمُونَ ...

المُساعدُ: وَمَاذَا نَدْفَعُ لَهُمْ أَكْثَرَ مِنْ ذَلِكَ؟ ...

المُلاحِظُ: إِسْأَلُهُمْ ... مَاذَا يُرْضِيهِمْ؟! ...

المُساعدُ: كَمْ يُرْضِيكُمْ؟! ...

قَمَرٌ: أَتُرِيدُ أَنْ تَعْرِفَ مَا الَّذِي يُرْضِينَا؟ ...

المُساعدُ: نَعَمْ ... بِكُلِّ صِرَاحَةٍ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... صِرَاحَةً: تَسْلِيْمُكُمْ لِلْعَدَالَةِ ...

المُلاحِظُ: (لِلمُساعدِ) أَرَأَيْتَ اللُّؤْمَ؟! ...

المُساعدُ: وَإِذَا تَرَكْنَا لَكُمْ نِصْفَ الصَّرَّةِ؟ ...



قمر: نظرت چیست که با هم به شهر برویم و کیسه زر را به خزانه بازگردانیم و ما نیز قسم جلاله می‌خوریم که آنچه که اتفاق افتاده را پنهان کنیم و در تمام عمر از این لغزش شما چیزی نگوییم.

مباشَر: کیسه را به خزانه بازگردانیم؟

شمس: شتر دیدی ندیدی.

دستیار: و تمام زحمت‌هایمان هیچ شود؟!

مباشَر: (به دستیار) حرف‌های آنها را باور نکن. ما گرفتار انسان‌های

پستی شده‌ایم. آنها با ما چانه‌زنی می‌کنند.

دستیار: بیشتر از این چقدر به آنها بدهیم؟

مباشَر: از آنها پرس. آنها به چه مبلغی رضایت می‌دهند؟

دستیار: شما با چقدر راضی هستید؟

قمر: آیا می‌خواهی بدانی چه چیزی ما را راضی می‌کند؟

دستیار: بله به صراحت بفرمائید.

قمر: بله به صراحت به شما عرض می‌کنم تسلیم کردن شما به

عدالت.

مباشَر: (به دستیار) پستی‌شان را دیدی؟!

دستیار: اگر نصف آن کیسه زر را به شما بدهیم چه؟



شَّمْسٌ: وَلَا حَتَّى الصُّرَّةَ كُلَّهَا ...

المُلاحِظُ: لَمْ يَبْقَ إِلَّا أَنْ يُجِرَّ دُونَا مِنْ ثِيَابِنَا ...

شَّمْسٌ: وَلَا حَتَّى هَذَا ...

المُلاحِظُ: إِذَنْ مَا هِيَ طَلَبَاتُكُمْ بِالضَّبْطِ؟ ...

قَمَرٌ: سَبَقَ أَنْ قُلْنَا لَكُمْ: رَدُّ الْمَالِ إِلَى الْخِزَانَةِ ... وَإِذَا رَفَضْتُمْ سَلَّمْنَاكُمْ

أَنْتُمْ وَالصُّرَّةَ إِلَى الْعَدَالَةِ ...

المُلاحِظُ: وَمَا حَظُّكُمْ أَنْتُمْ مِنْ ذَلِكَ؟! ...

شَّمْسٌ: لَا شَيْءَ ...

المُلاحِظُ: دَعَاكُمْ مِنْ هَذَا الْهَرَاءِ ... لَا بُدَّ أَنْتُمْ تَطْمَعُونَ فِي مَا هُوَ أَكْثَرُ ...

المُساعدُ: لَعَلَّهُمْ يَطْمَعُونَ فِي مُكَافَأَةِ الْأَمِيرِ ...

المُلاحِظُ: إِذَنْ خَابَ أَمْلُهُمْ ... كُلُّ مَا يُمَكِّنُ أَنْ يَصْنَعَ لَكُمْ الْأَمِيرُ هُوَ أَنْ

يَمْنَحَ كُلًّا مِنْكُمَا مِائَةَ دِينَارٍ ...

المُساعدُ: فِي حِينٍ أَنْ نَصِيبُهَا فِي الصُّرَّةِ أَكْثَرَ مِنْ أَلْفٍ لِكُلِّ مِنْهُمَا ...

شَّمْسٌ: نَحْنُ لَا نَطْمَعُ فِي مَالٍ ...

المُلاحِظُ: إِذَنْ مَا هِيَ الْمَصْلَحَةُ؟ ...



شمس: حتی اگر تمام آن را بدهید [باز هم می‌گوییم نه]

مباشراً: فقط مانده است لباسمان را در بیاورید.

شمس: حتی اگر لباس‌هایتان را به ما بدهید [باز هم می‌گوییم نه]

مباشراً: پس دقیقاً بفرمائید چه خواسته‌ای دارید.

قمر: قبلاً به شما گفتم. برگرداندن مال به خزانه. اگر مخالفت بکنید،

شما را به همراه کیسه زر تسلیم عدالت می‌کنیم.

مباشراً: چه سودی به حال شما دارد.

شمس: هیچ چیز.

مباشراً: از این چرندگویی (یاوه‌گویی) دست بردارید؛ حتماً طمع بیش

از اینها را داشتید.

دستیار: شاید هدف‌شان گرفتن پاداش از امیر باشد.

مباشراً: پس به کاهدان زده‌اند. تنها کاری که ممکن است امیر برای

آنها انجام دهد، این است که به هر کدام صد دینار بدهد.

دستیار: در صورتی که سهم هر کدام از شما از این کیسه بیش از

هزار دینار است.

شمس: ما برای مال دندان تیز نکرده‌ایم.

مباشراً: پس چه سودی می‌برید؟



قمر: لَيْسَ لَنَا مَصْلَحَةٌ ...

المُلاحِظُ: أَهَذَا يَدْخُلُ الْعَقْلَ؟! ... تُرِيدُونَ رَدَّ الصُّرَّةِ إِلَى الْخِزَانَةِ، دُونَ أَنْ

يَكُونَ لَكُمْ مِنْ وَرَاءِ ذَلِكَ مَصْلَحَةٌ؟! ...

قَمَرٌ: تَسْتَطِيعُ أَنْ تَقُولَ إِنَّ لَنَا هَدَفًا ...

المُلاحِظُ: مَا هُوَ؟ ...

قَمَرٌ: الْوَاجِبُ ...

المُلاحِظُ: مَاذَا؟ ... الْوَاجِبُ؟! ... وَمَنْ كَلَّفَكُمْ بِهَذَا الْوَاجِبِ؟! ...

شَّمْسٌ: لَا أَحَدَ ...

المُساعدُ: مَا هَذَا الَّذِي نَسْمَعُ بِهِ ...

المُلاحِظُ: حَقًّا هَذَا شَيْءٌ عَجِيبٌ ...

قَمَرٌ: هَذَا شَيْءٌ طَبِيعِيٌّ ...

المُلاحِظُ: اسْمَعُوا مِنْ فَضْلِكُمْ ... كَلَّمْنَا كَلَامًا يُفْهَمُ ... مَا دَامَ لَمْ يُكَلِّفْكُمْ

أَحَدٌ بَرْدَ الصُّرَّةِ وَلَا بِتَسْلِيمِنَا ... فَمَا الدَّاعِي إِلَى التَّبَرُّعِ بِعَمَلٍ لَنْ يَعُودَ عَلَيْكُمْ

بِأَيِّ فَايِدَةٍ ... بَلْ عَلَى الْعَكْسِ ... سَيُحَرِّمُكُمْ مِنْ مَنَفَعَةٍ لَا شَكَّ فِيهَا، وَمَغْنَمٍ

يُغْنِيكُمْ الْعُمَرَ! ...

قمر: برای ما سودی ندارد.

مباشَر: آیا با عقل جور در می‌آید؟! می‌خواهید کیسه را به خزان‌ه باز

گردانید، بدون اینکه هیچ سودی از این کار ببرید؟!

قمر: می‌توانی بگویی که ما هدفی از این کار داریم.

مباشَر: این هدف چیست؟

قمر: انجام وظیفه.

مباشَر: چی؟ انجام وظیفه؟! چه کسی شما را مکلف به انجام این

وظیفه کرده است؟!

شمس: هیچ کس.

دستیار: این چه حرفی است که می‌گویید.

مباشَر: واقعاً چیز عجیبی است.

قمر: این کار کاملاً طبیعی است.

مباشَر: خواهش می‌کنم گوش کنید. با ما طوری صحبت کنید که

بفهمیم. اگر کسی شما را مکلف به بازگرداندن کیسه زر و تسلیم کردن ما

نموده است، پس دلیل انجام داوطلبانه این کار چیست؛ کاری که هیچ

فایده‌ای برای شما ندارد. حتی بر عکس باعث می‌شود از این کیسه زر

بی‌بهره شوید و در طول عمر حسرت این زیان را بخورید؟!

المُساعدُ: وَلَيْسَ فِيهِ عَلَيْهِمْ غُرْمٌ وَلَا ضَرَرٌ... فَاَلْمَالُ مَوْجُودٌ جَاهِزٌ... وَمَنْ
يَتَعَرَّضُوا هُمْ لِمَخَاطِرِ جَمْعِهِ...

المُلاحظُ: وَسَيَأْخُذُونَهُ الْآنَ وَيَمْضُونَ دُونَ رَقِيبٍ وَلَا حَسِيبٍ...

المُساعدُ: وَلَا مَنْ رَأَى وَلَا مَنْ سَمِعَ!...

المُلاحظُ: هَذَا هُوَ الرَّأْيُ الْمَعْقُولُ وَالْكَلَامُ الْمَفْهُومُ...

شَمْسٌ: وَمَاذَا نَصْنَعُ نَحْنُ بِهَذَا الْمَالِ؟...

المُلاحظُ: مَاذَا تَصْنَعُونَ؟!... أَلَا تَعْرِفُونَ مَا تَصْنَعُونَ بِهِ؟!...

قَمَرٌ: لَنْ يَكُونَ لَهُ طَعْمٌ عِنْدَنَا... لِأَنَّا لَمْ نَحْضُلْ عَلَيْهِ بِكَدِّنا...

المُساعدُ: لَنْ يَكُونَ لَهُ طَعْمٌ؟!...

المُلاحظُ: اِسْمَعْ وَتَعَجَّبْ!...

قَمَرٌ: وَأَنْتُمْ؟!... أَنْجِدُونَ لِمِثْلِ هَذَا الْمَالِ طَعْمًا؟!...

المُلاحظُ: أَهَذَا سُؤَالٌ يُسْأَلُ؟!...

شَمْسٌ: بِالطَّبَعِ لَمْ تَسْأَلُوا أَنْفُسَكُمْ مِنْ قَبْلُ مِثْلَ هَذَا السُّؤَالِ؟!...

المُلاحظُ: طَبَعًا لَا... لِأَنَّا لَسْنَا جَانِبِينَ!...

المُساعدُ: طَعْمُ التَّقْوَدِ؟!... أَهَذَا كَلَامٌ يُنَاقَشُ فِيهِ؟!...

دستیار: هیچ ضرر و زیانی از این کار نمی بینند. پول که آماده است و آنها هیچ زحمتی برای جمع کردن آن نکشیده اند.

مباشَر: الان این پول را بر می دارند، بدون آنکه کسی از آنها سؤال و جوابی بکند.

دستیار: شتر دیدی ندیدی.

مباشَر: این نظر، عاقلانه و این حرف، قابل فهم است.

شمس: با این مال چه کار می کنیم؟

مباشَر: چه کار می کنید؟! نمی دانید با این مال چه کار کنید؟!!

قمر: این مال هیچ مزه ای ندارد، چرا که ما با تلاش خود به آن نرسیده ایم.

دستیار: مزه ای ندارد؟!!

مباشَر: به حق حرف های ندیده و نشنیده!

قمر: شما چی؟! آیا چنین مالی برای شما لذت دارد؟!!

مباشَر: این دیگر چه سؤالی است؟!!

شمس: حتماً قبل از این چنین سؤالی را از خودتان نپرسیده اید؟!!

مباشَر: البته که نه، برای اینکه ما دیوانه نیستیم.

دستیار: آیا موضوع لذت پول، جای بحث دارد؟!!



المُلاحِظُ: يَظْهَرُ أَنَّنَا وَقَعْنَا فِي أَيْدِي مَخْلُوقَاتٍ ... اللهُ أَعْلَمُ بِهَا ...
المُسَاعِدُ: مَا دَامَ طَعْمُ هَذَا الْمَالِ لَا يُعْجِبُكُمْ فَاتْرُكُوهُ لَنَا ... إِنَّهُ يُعْجِبُنَا نَحْنُ

...

المُلاحِظُ: هَذَا هُوَ الْكَلَامُ الْمَعْقُولُ! ...

قَمَرٌ: تَتْرُكُ لَكُمْ مَالًا اخْتَلَسْتُمُوهُ ... بَعْدَ أَنْ عَرَفْنَا الْجَرِيمَةَ؟! ...

المُلاحِظُ: وَمَا شَأْنُكُمْ أَنْتُمْ ...

شَمْسٌ: لَا يُمَكِّنُ أَنْ تَنْسَتَرَ عَلَى جَرِيمَةٍ ...

المُلاحِظُ: وَمَنْ الَّذِي طَالَبَكُمْ أَنْتُمْ بِفَحْصِهَا؟! ...

شَمْسٌ: الْوَاجِبُ ...

المُسَاعِدُ: عُدْنَا إِلَى هَذَا الشَّيْءِ الْمَلْعُونِ! ...

المُلاحِظُ: وَهَذَا الْوَاجِبُ مَا وَزَنُهُ؟ ... عَشْرَةُ قَرَارِيطٍ؟ ... عِشْرُونَ

قِيرَاطًا؟ ... كَمْ يُسَاوِي فِي السُّوقِ؟! ...

شَمْسٌ: لَيْسَ فِي سَوْقِ أُمَّتِكُمْ! ...

المُلاحِظُ: أَرِيدُ أَنْ أَعْرِفَ ثَمَنَ هَذَا الشَّيْءِ الَّذِي تُصَحُّونَ مِنْ أَجْلِهِ بِكُلِّ

هَذِهِ الْأَمْوَالِ؟! ...

شَمْسٌ: إِنَّهُ لَا يُقَدَّرُ بِثَمَنِ! ...

مباشر: به نظر می‌رسد که گرفتار مخلوقاتی شده‌ایم که تنها خداوند آنها را می‌شناسد.

دستیار: اگر مزهٔ این پول برایتان خوشایند نیست، آن را برای ما بگذارید. مزهٔ آن برای ما خوشایند است.

مباشر: این حرف عاقلانه‌ای است.

قمر: آیا بعد از این که از جرم [تان] با خبر شدیم، مال اختلاس شده را به شما بدهیم؟!

مباشر: به شما چه مربوط است.

شمس: نمی‌توانیم در مقابل این جرم سکوت کنیم.

مباشر: چه کسی از شما خواسته که ما را رسوا کنید.

شمس: انجام وظیفه.

دستیار: باز هم به این موضوع لعنتی برگشتیم.

مباشر: ارزش این وظیفه چقدر است؟ ده قیراط؟ بیست قیراط؟

قیمت آن در بازار چند است؟!

شمس: در بازار امثال شما بهایی ندارد.

مباشر: می‌خواهم بدانم بهای این چیزی که به خاطرش حاضرید این

اموال را فدا کنید، چقدر است؟

شمس: نمی‌توان آن را قیمت گذاری کرد!



المُلاحِظُ: كُلُّ شَيْءٍ وَلَهُ ثَمَنُهُ! ...

شَمْسٌ: إِنَّهُ مِنَ الْأَشْيَاءِ الَّتِي لَا تُعْرَضُ لِلْبَيْعِ ...

المُلاحِظُ: أَدْخِلُوا لِي هَذَا الْكَلَامَ فِي عَقْلِي يَا نَاسُ! ... صُرَّةٌ ذَهَبٍ ...

وَصُغْلُو كَانِ ... وَلَا يَقُومُ بَيْنَنَا التَّفَاهُؤُ؟! ...

قَمَرٌ: لَيْسَ لَدَيْكُمْ الْعُمْلَةُ الَّتِي نَتَفَاهَمُ بِهَا؟! ...

المُسَاعِدُ: (مُشِيرًا إِلَى الصُّرَّةِ) أَكُلُّ هَذِهِ لَيْسَتْ عُمْلَةً؟! ...

قَمَرٌ: نَحْنُ لَا نَتَعَامَلُ إِلَّا بِالْجَوَاهِرِ! ...

المُلاحِظُ: الْجَوَاهِرُ! ... آه ... قُولُوا هَذَا ... الْآنَ فَهِنَا! ...

شَمْسٌ: لَا أَنْتَ لَمْ تَفْهَمْ ...

المُلاحِظُ: كَيْفَ لَمْ أَفْهَمْ؟! ... الْجَوَاهِرُ شَيْءٌ مَفْهُومٌ! ... مِثْلِي لَا يَفْهَمُ مَا

هِيَ الْجَوَاهِرُ؟! ...

شَمْسٌ: لَيْسَتْ الْجَوَاهِرُ الَّتِي يَتَحَلَّى بِهَا مِنَ الْخَارِجِ؟! ...

المُلاحِظُ: مَاذَا تَقُولُ؟! ...

شَمْسٌ: الْجَوَاهِرُ الَّتِي نَحْمِلُهَا فِي الدَّخْلِ؟! ...

المُلاحِظُ: فِي الدَّخْلِ؟! ...



مباشر: هر چیزی قیمتی دارد!

شمس: این از جمله چیزهایی است که برای فروش گذاشته نمی شود.

مباشر: مردم! شما مرا حالی کنید چه می گویند. یک کیسه طلا اینجا و

دو انسان بی سر و پا؛ ولی باز هم نمی توانیم به توافق برسیم.

قمر: شما آن پولی را که بتوانیم با آن به تفاهم برسیم، را ندارید.

دستیار: (در حالی که به کیسه اشاره می کند) مگر همه اینها پول

نیست؟!

قمر: ما تنها با جواهر معامله می کنیم.

مباشر: آهان. جواهر. این را بگویید. حالا فهمیدیم.

شمس: نه تو نمی فهمی.

مباشر: چگونه نمی فهمم؟! جواهر چیز قابل فهمی است! [یعنی]

فردی مثل من نمی فهمد که جواهر چیست؟!

شمس: جواهری نیست که از بیرون انسان آن را می آراید.

مباشر: منظورت چیست؟

شمس: جواهری که در درون خودمان داریم.

مباشر: در درون؟



المُساعدُ: أتوجدُ جواهرٌ تُلبَسُ مِنَ الدَّاخِلِ؟! ...

المُلاحظُ: إسأهْمُ يا أخي! ...

المُساعدُ: هذا شيءٌ لَمْ يَسْمَعْ بِهِ أَحَدٌ ...

المُلاحظُ: وما فائدةُ هذه الجواهرِ الَّتِي تُلبَسُ مِنَ الدَّاخِلِ ولا يراها أَحَدٌ؟! ...

شَمْسٌ: يراها صاحِبُها وتُضيءُ نَفْسَه ...

المُلاحظُ: فَقط؟ ...

شَمْسٌ: ويراها المُقدِّرونَ لها، وتُضيءُ نُفوسَهُم! ...

المُساعدُ: كُلُّ هذا مِنَ الدَّاخِلِ؟! ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ...

المُلاحظُ: إنِّي أريدُ شراءَ جَوْهَرَةٍ مِنْ هذه الجواهرِ؟ ...

قَمَرٌ: كَمْ تَدْفَعُ فيها؟ ...

المُلاحظُ: قُلْ لي أنتَ كَمْ؟ ...

قَمَرٌ: هذه الصُّرَّةُ بِأَكْمَلِها ...

المُساعدُ: بِأَكْمَلِها؟ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... بِأَكْمَلِها ...

دستیار: آیا جواهری یافت می‌شود که در درون خود آویزان کنیم؟!

مباشراً: دوست عزیز! از خودشان سؤال کن.

دستیار: کسی تا به حال چنین چیزی را نشنیده است.

مباشراً: فایده این جواهری که از درون آویزان می‌شود و هیچ کس آن

را نمی‌بیند چیست؟!

شمس: تنها صاحبش آن را می‌بیند و درونش را روشن می‌کند.

مباشراً: فقط [خودش]؟

شمس: و کسانی که برای این جواهر ارزش قائل هستند و درون

خود را با آن روشن می‌کنند.

دستیار: همه اینها مربوط به درون انسان‌هاست؟!

شمس: بله.

مباشراً: من می‌خواهم یکی از این جواهرها را بخرم.

قمر: چقدر [حاضری] برایش پردازی؟

مباشراً: تو به من بگو چقدر؟

قمر: همه این کیسه زر.

دستیار: همه‌اش؟!

قمر: بله همه‌اش.



الملاحظ: (للمساعد) ما رأيك؟ ... قد يكون قدرها أعظم! ...
وتتخلص من هذه الصرة الثقيلة، التي تفضحنا! ... ونحمل شيئاً خف وزنه
وعلاً نمنه ...

المساعد: فكرةً وبيعها بثمن أكبر! ...

الملاحظ: (لقمر) قبلنا ...

قمر: مبروك! ... على خيرة الله! ... هاتوا الصرة ...

الملاحظ: والجوهرة؟! ...

قمر: سأخذ الصرة أولاً وأردها إلى بيت المال ...

الملاحظ: تردها إلى بيت المال؟! ...

قمر: طبعاً ... أنا حرٌّ ...

الملاحظ: نعم ... حرٌّ تفعل بالمال ما تشاء ... ترده أو تحفظه ... لكن

الجوهرة ...

قمر: بمجرد أن تستقر هذه الأموال في مكانها من بيت المال ستجدون

الجوهرة

الملاحظ: أين؟ ...

قمر: في صدوركم ...

المساعد: ومن الذي سيضعها؟! ...

مباشر: (به دستیار) نظرت چیست؟ شاید ارزش این جواهر بیشتر باشد و ما را از شر این کیسه سنگین که باعث رسوایی ما می‌شود، خلاص کند. چیزی را با خودمان می‌بریم که وزنش سبک، ولی بهایش سنگین است.

دستیار: پیشنهاد خوبی است. آن را به بهای بیشتری می‌فروشیم.

مباشر: (به قمر) پس قبول.

قمر: مبارک باشد. خدا به طرفین معامله خیر و برکت بدهد. کیسه زر را بیاورید.

مباشر: و جواهر؟!!

قمر: اول کیسه را خواهیم گرفت و آن را به بیت المال بر می‌گردانیم.

مباشر: آن را به بیت المال باز می‌گردانی؟!!

قمر: البته. بنده [در تصمیم‌گیری] آزاد هستم.

مباشر: بله. آزاد هستی که با آن مال هرچه می‌خواهی انجام دهی. آن

را باز گردانی یا نگه‌داری؛ اما تکلیف جواهر چه می‌شود؟

قمر: به مجرد این که این اموال به خزانه بازگشت، جواهر را خواهی

یافت.

مباشر: از کجا؟

قمر: در سینه خود.

دستیار: چه کسی آن جواهر را در سینه ما می‌گذارد؟!



قَمَرٌ: لَا أَحَدَ سَيَصْعُهَا ...

شَمْسٌ: إِنَّهَا مَوْجُودَةٌ فِعْلًا فِي دَاخِلِكُمْ ...

المُلاحِظُ: فِي دَاخِلِنَا؟! ...

شَمْسٌ: وَلَكِنَّ الصَّدَأَ وَالْقَدَرَ وَالْغُبَارَ مُتْرَاكِمٌ عَلَيْهَا ... فَهِيَ كَابِيَةٌ خَابِيَةٌ لَا

تُضِيءُ ...

قَمَرٌ: وَمَا أَنْ تَرُدُّوا هَذَا الْمَالَ إِلَى مَكَانِهِ، حَتَّى تَشْعُرُوا بِالضُّوءِ قَدْ شَعَّ فِي

دَاخِلِكُمْ! ...

المُلاحِظُ: (لِمُسَاعِدِهِ) أَيُعْجِبُكَ هَذَا؟! ...

المُسَاعِدُ: الْوَقْتُ ضَاعَ مَعَ هَؤُلَاءِ الْمَجَانِينِ! ...

المُلاحِظُ: وَالْعَمَلُ الْآنَ؟ ...

المُسَاعِدُ: مَاذَا فِي يَدِنَا عَمَلُهُ؟! ...

المُلاحِظُ: (لِقَمَرٍ وَشَمْسٍ) وَأَخِيرًا؟! ... أَلَا تُوجَدُ طَرِيقَةٌ لِلتَّفَاهُمِ كَمَا

يَتَّفَاهِمُ خَلَقَ اللهُ؟! ...

قَمَرٌ: قُلْنَا لَكُمْ عَنِ الطَّرِيقَةِ بَرْدَ الصَّرَّةِ إِلَى الْخِرَانَةِ ...

المُلاحِظُ: غَيْرَ هَذِهِ ...

شَمْسٌ: لَا يُوجَدُ غَيْرَ هَذِهِ ...

قمر: هیچ کس این کار را نمی‌کند.

شمس: همین حالا در درون شما وجود دارد.

مباشراً: در درون ما؟!

شمس: اما زنگار و گرد و غبار روی آن را گرفته است [به همین

خاطر] این جواهر پنهان شده، و درخششی ندارد.

قمر: به محض این‌که این مال را به جایگاهش برگردانیم، احساس

می‌کنید که نور در درون شما فوج می‌زند.

مباشراً: (رو به دستیارش) خوش آمد؟!

دستیار: با این دیوانگان و قتمان را تلف کردیم.

دستیار: [شما بفرمائید] چه کار می‌توانیم بکنیم.

مباشراً: (به قمر و شمس) بالاخره تصمیم‌تان چه شد؟! آیا راهی

نیست که ما نیز مثل تمامی خلق خدا به توافق برسیم؟

قمر: به شما گفتیم که راهش بازگرداندن کیسه زر به خزانه است.

مباشراً: غیر از این راه دیگری نیست؟

شمس: هیچ راهی غیر از این نیست.



المُلاحِظُ: لا بُدَّ أَنْتُمْ تَجِدُونَ مُتَعَةً فِي إِحْدَاثِ الضَّرَرِ بِنَا ...
 شَمْسٌ: نَحْنُ فِعْلًا نَجِدُ مُتَعَةً ... وَلَكِنْ لَيْسَتْ فِي إِحْدَاثِ الضَّرَرِ بِكُمْ وَلَا
 بِأَحَدٍ ...

المُلاحِظُ: المُتَعَةُ فِي مَاذَا إِذْنُ؟ ...

قَمَرٌ: فِي أَدَاءِ الْوَاجِبِ ...

شَمْسٌ: فِي الْعَدَالَةِ ...

قَمَرٌ: فِي وَضْعِ كُلِّ شَيْءٍ فِي مَحَلِّهِ ...

المُلاحِظُ: عَجَبًا وَأَيُّ عَجَبٍ أَنْ تَجِدُوا أَنْتُمْ المُتَعَةَ فِي مِثْلِ هَذِهِ الْأَشْيَاءِ؟! ...

المُساعدُ: لِسُوءِ طَالِعِنَا وَحَظَّنَا الْأَسْوَدِ! ...

المُلاحِظُ: إِصْطَحَبْنَا بِوَجْهِهِ مِنَ الْيَوْمِ يَا رَبِّي؟ ...

المُساعدُ: هَذَا وَاللَّهِ رَأَيْتُهُ فِي مَنَامِي الْبَارِحَةَ ...

المُلاحِظُ: مَاذَا رَأَيْتَ؟ ...

المُساعدُ: رَأَيْتُنِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي طَبَقَ أُرْزٍ بِلَبَنِ، وَإِذَا بَصَقْتُ وَجِدْتُ قَدْ

هَبَطَ وَأَطَاحَا بِالطَّبَقِ وَطَارَا ... فَلَا هُمَا أَكَلَا مِنْهُ وَلَا هُمَا تَرَكَانَا نَأْكُلُ ...

قَمَرٌ: صَقَرٌ وَجِدَاةٌ؟! ...



مباشَر: حتما شما از ضرر رساندن به ما لذّت می‌برید.

شمس: بله ما لذّت می‌بریم، اما نه از ضرر زدن به شما یا هر فرد دیگری.

مباشَر: پس از چه چیزی لذّت می‌برید.

قمر: از ادای وظیفه.

شمس: از تحقق عدالت.

قمر: از این که هر چیز را در جایگاه خودش قرار دهیم.

مباشَر: واقعاً عجیب است که شما از چنین چیزهایی لذت می‌برید.

دستیار: ما چقدر بدبخت و بیچاره هستیم.

مباشَر: خدایا نمی‌دانم امروز روی سگ چه کسی را دیده‌ایم که این قدر بدشانسی می‌آوریم.

دستیار: به خدا سوگند مثل همین صحنه را در خواب دیدم؟

مباشَر: چه در خواب دیدی؟

دستیار: دیدم بالای سرم بشقاب برنج با ماست است، در این هنگام یک شاهین و زغن پایین آمدند و بشقاب را واژگون کردند و پرواز کردند. نه آن دو چیزی از غذا خوردند و نه گذاشتند ما نیز بخوریم.

قمر: شاهین و زغن؟



المُساعدُ: إي والله! ...

المُلاحظُ: ها هو حُلْمُكَ صَدَقَ! ...

المُساعدُ: حُلْمِي لَا يَقَعُ فِي الْأَرْضِ! ...

المُلاحظُ: الَّذِي وَقَعَ فِي الْأَرْضِ أَنَا وَأَنْتَ! ...

شَمْسُ: مَا دَامَ الْحُلْمُ صَدَقَ إِلَى هَذَا الْحَدِّ ...

قَمَرٌ: وَالصَّرَّةُ ... الْأَرْزُ وَاللَّبَنُ ...

المُلاحظُ: (لِمُساعدِهِ) لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَيْكَ وَعَلَى حُلْمِكَ! ...

المُساعدُ: وَأَنَا مَا ذَنْبِي؟! ...

المُلاحظُ: أَمَا كَانَ فِي إِمْكَانِكَ أَنْ تَهْشَّ عَنْ رَأْسِكَ الصَّقَرَ وَالْحِدَاةَ؟! ...

المُساعدُ: (يُشِيرُ إِلَى قَمَرٍ وَشَمْسٍ) هَا هُمَا أَمَامَكَ، هَشَّ أَنْتَ كَمَا تُرِيدُ؟! ...

المُلاحظُ: هَذَانِ مُدَجَّجَانِ بِالسَّلَاحِ ...

قَمَرٌ: هَيَّا ... هَيَّا ... إِذَا لَمْ تَسْتَمِعَا إِلَى صَوْتِ الصَّمِيرِ، فَاسْتَمِعَا عَلَيَّ

الْأَقْلَّ إِلَى صَوْتِ الْعَقْلِ! ...

المُلاحظُ: مَا دَامَ لَا فَايِدَةَ ... أَمَرْنَا إِلَى اللَّهِ إِلَيْكُمْ الصَّرَّةَ ... وَاتْرُكُونَا

نَذْهَبُ إِلَى حَالِ سَبِيلِنَا ...



دستیار: بله، به خدا قسم.

مباشر: می بینی که رؤیایت محقق شد.

دستیار: خوابم هیچ وقت دروغ نمی شود.

مباشر: بدبخت من و تو هستیم.

شمس: مادامی که خواب هایت تا اینقدر راست باشد.

قمر: پس کیسه زر همان برنج و ماست است.

مباشر: (به دستیارش) خدا تو و خوابت را با هم لعنت کند.

دستیار: من چه گناهی دارم؟!

مباشر: آیا تو نمی توانستی شاهین و زغن را از خودت دور کنی.

دستیار: (به قمر و شمس اشاره می کند) شاهین و زغن رو برویت

هستند، هر طور که می خواهی، آنها را دور کن.

مباشر: این دو به سلاح مجهز هستند.

قمر: زود باش. زود باش. اگر به صدای وجدانتان گوش نمی دهید،

حداقل به صدای عقلتان گوش بدهید.

مباشر: از آنجایی که [بحث کردن با شما] فایده ای ندارد. ما کارمان را

به خدا می سپاریم. شما هم کیسه پول را بردارید و بگذارید که ما هم راه

خودمان را برویم.



قَمَرٌ: نَحْنُ نَطْمَعُ فِي أَكْثَرِ مِنْ ذَلِكَ ...

المُساعدُ: ماذا أَيضاً؟! ...

شَمْسٌ: أَنْ تَذْهَبَا مَعَنَا إِلَى الْأَمِيرِ ...

المُلاحظُ: لِيَقْطَعَ رَأْسَنَا؟! ...

شَمْسٌ: لَتَعْتَرِفَا بِالذَّنْبِ وَتَطْلُبَا الصَّفْحَ، وَتُقْسِمَا عَلَى الْاسْتِقَامَةِ! ...

المُلاحظُ: أَمَّا هَذَا فَمُسْتَحِيلٌ ...

المُساعدُ: نَذْهَبُ إِلَى الْمَوْتِ بِرِجْلَيْنَا؟! ...

شَمْسٌ: سَنَدَافِعُ عَنْكُمَا ...

المُساعدُ: تَدَافِعُونَ عَنَّا ...

المُلاحظُ: أَنْتُمْ؟! ... نَنْتَظِرُ مِنْكُمْ خَيْرًا بَعْدَ الَّذِي حَدَثَ مِنْكُمْ؟! ...

قَمَرٌ: نَتَقَا أَنَّنَا سَنَنْظَرُ لَكُمَا بِالْبَرَاءَةِ ...

المُلاحظُ: وَمَنْ يُضْمِنُ لَنَا؟! ...

قَمَرٌ: لَا أَحَدٌ يُضْمِنُ الْحَيَاةَ أَوْ الْمَوْتَ! ...

قمر: انتظار ما بیش از اینهاست.

دستیار: دیگر چه می خواهید؟!

شمس: همراه ما به پیش امیر بیایید.

مباشراً: تا سر ما را قطع کند؟!

شمس: تا به گناه خود اعتراف کنید و طلب بخشایش نموده و قسم

بخورید که راه راستی و درستی را پیش می گیرید.

مباشراً: این یکی، غیر ممکن است.

دستیار: با پای خودمان به استقبال مرگ برویم؟!

شمس: ما از شما دفاع می کنیم.

دستیار: از ما دفاع می کنید؟!

مباشراً: شما؟! بعد از آن اتفاقاتی که افتاد، امید خیر از شما داشته

باشیم؟!

قمر: مطمئن باشید که ما حکم بی گناهی را برای شما می گیریم.

مباشراً: چه کسی تضمین می دهد؟!

قمر: هیچ کسی نمی تواند مرگ یا زندگی کسی را تضمین کند.



المُساعدُ: أَدْخَلْتُمْ فِي قَلْبِنَا الْإِطْمِئْنَانَ! ...

شَمْسٌ: لَا يُنْقِذُ لَكُمَا إِلَّا بَشِيءٌ وَاحِدٌ ...

المُلاحِظُ: مَا هُوَ؟! ...

شَمْسٌ: إِخْلَاصُ النِّيَّةِ وَالطَّوَيَّةِ ... ثُمَّ مُوَاجَهَةُ الْمَصِيرِ بِشَجَاعَةٍ ...

المُلاحِظُ: (مُساعدِهِ) سَامِعِ الدَّرَرَ؟! ...

المُساعدُ: الْجَوَاهِرَ ...

المُلاحِظُ: مِنَ الدَّاخِلِ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... هَذَا وَقْتُهَا ... قَلِيلٌ مِنْ شَجَاعَةِ النَّفْسِ وَتُكْتَبُ لَكُمَا

النَّجَاةُ ...

المُلاحِظُ: الشَّجَاعَةُ؟! ...

المُساعدُ: أَنَا جَبَانٌ ...

المُلاحِظُ: وَأَنَا مِثْلَكَ ...

قَمَرٌ: إِذَنْ هَلَكْتُمَا ...

المُلاحِظُ: أَنْقِذُونَا ... نَرْجُوكُمْ ...

المُساعدُ: نَتَوَسَّلُ إِلَيْكُمْ ...

المُلاحِظُ: الْمَالُ أَمَامَكُمْ ... هَا هُوَ ... خُذُوهُ ... خُذُوهُ وَلَكِنْ أَتْرَكُونَا

مَهْرَبٌ ...

دستیار: واقعا ما را مطمئن کردید.

شمس: تنها یک چیز شما را نجات می‌دهد.

مباشراً: آن چیست؟!

شمس: نیت و طینت پاک و رویارویی شجاعانه با سرنوشت.

مباشراً: (به دستیارش) حرف‌های گوهر بار را می‌شنوی؟!

دستیار: [بفرمائید] جواهر.

مباشراً: جواهری که در درون [انسان آویزان می‌شود]

شمس: بله. دیگر وقتش رسیده است تا با خرج مقداری شجاعت،

باعث نجات خود شوید.

مباشراً: شجاعت؟!

دستیار: من ترسویم.

مباشراً: من هم مثل تو هستم.

قمر: پس نابود می‌شوید.

مباشراً: خواهش می‌کنیم ما را نجات دهید.

دستیار: دستان به دامتتان.

مباشراً: مال در اختیار شماست. همین است. بگیرید. بگیرید. اجازه

دهید ما برویم.



شَّمْسٌ: إِلَى أَيِّنَ تَهْرَبَانِ؟! ... لَا مَفَرَّ ...

قَمَرٌ: لَنْ تَسْتَطِيعُوا الْفِرَارَ مِنْ أَنْفُسِكُمْ ...

شَّمْسٌ: الْجَرِيمَةُ دَاخِلُ نُفُوسِكُمْ ...

المُلاحِظُ: وَالْعَمَلُ؟! ...

شَّمْسٌ: إِذْهَبُوا مَعَنَا إِلَى الْأَمِيرِ ... وَاعْتَرَفُوا ... وَتَطَهَّرُوا ...

المُلاحِظُ: وَإِذَا رَفَضْنَا هَذَا الْحَلَّ؟ ...

المُسَاعِدُ: نَعَمْ ... نَحْنُ نُرْفُضُ هَذَا الْحَلَّ بِنَاتَا ...

قَمَرٌ: بِنَاتَا؟! ... إِذَنْ تُرْغِمُكُمْ ...

المُلاحِظُ: تُرْغِمُونَنَا؟! ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... أَتُرِيدُونَ أَنْ تَعْرِفُوا كَيْفَ؟ ...

المُسَاعِدُ: كَيْفَ؟ ...

قَمَرٌ: حُلَّ حِزَامِكَ أَيُّهَا الْجُنْدِيُّ ... وَأَنَا سَأَحُلُّ حِزَامِي ...

المُلاحِظُ: سَتَضُرُّ بُونَنَا؟! ...

قَمَرٌ: سَنَقِيدُ أَيْدِيَكُمْ ... وَنَسْحَبُكُمْ سَحْبًا مُقَيَّدِينَ إِلَى أَمِيرِكُمْ ...

المُلاحِظُ: إِذَنْ عَلَى الْحَالَيْنِ لَا بُدَّ مِنْ ذَهَابِنَا مَعَكُمْ! ... رَضِينَا أَمْ كَرِهْنَا؟! ...



شمس: به کجا فرار می‌کنید؟! جای فراری نیست.

قمر: هرگز نمی‌توانید از وجدانتان فرار کنید.

شمس: جنایت درون شماست.

مباشَر: چاره چیست؟!

شمس: با ما پیش امیر بیایید و اعتراف کنید و خودتان را از این گناه

پاک کنید.

مباشَر: اگر ما این راه حل را رد کنیم؟

دستیار: بله ما به هیچ وجه این راه حل را نمی‌پذیریم.

قمر: به هیچ وجه؟! پس مجبورتان می‌کنیم.

مباشَر: ما را مجبور می‌کنید؟!

قمر: بله، می‌خواهی بدانی چگونه؟

دستیار: چگونه؟

قمر: سر باز! کمربندت را باز کن و منم کمربندم را باز می‌کنم.

مباشَر: می‌خواهید ما را بزنید؟!

قمر: دست‌های شما را خواهیم بست و دست و پا بسته شما را پیش

امیرتان می‌بریم.

مباشَر: پس در دو حالت باید با شما بیائیم! چه به رضایت و چه به

اجبار؟!



قَمَرٌ: بِالضَّبِّطِ ...

المُلاحِظُ: نَذَهُبُ إِذْنَ بِالرِّضَا ...

المُسَاعِدُ: بِغَيْرِ قَيْدٍ ...

شَمْسٌ: هَذَا أَكْرَمٌ ...

المُلاحِظُ: لَا تَخْلَعُوا الْأَحْزَمَةَ ... وَدَعُونَا أَحْرَارًا! ...

قَمَرٌ: سَنَنْتُكُمْ أَحْرَارًا! ...

المُلاحِظُ: عَنِ إِذْنِكُمْ أَشَاوِرُ زَمِيلِي! ...

قَمَرٌ: تَفَضَّلْ! ...

المُلاحِظُ: (هَامِسًا لِمُسَاعِدِهِ) نُوَافِقُهُمْ وَنَتَحَيَّنُ فُرْصَةَ لِلْهَرَبِ ...

المُسَاعِدُ: (هَامِسًا) ابْنُ حَلَالٍ ... هَذَا نَفْسٌ مَا خَطَرَ لِي ...

المُلاحِظُ: (يَهْمِسُ لَهُ) إِلَيْكَ إِذْنُ الْخُطَّةِ ... (يَتَهَامَسَانِ مَعًا)

شَمْسٌ: (هَامِسَةً لِقَمَرٍ) يَبْدُو أُمَّهَاتُ يَتَشَاوِرَانِ فِي أَمْرٍ غَيْرِ مَشْرُوعٍ ...

قَمَرٌ: (هَامِسًا) فِي الْمَهْرَبِ طَبَعًا ...

شَمْسٌ: فِعْلًا ... وَإِلَمَا احتاجا إلى هذا التَّشَاوُرِ ...

قَمَرٌ: يَجِبُ أَنْ نَفْتَحَ أَعْيُنَنَا ...

قمر: دقیقاً.

مباشر: پس با رضایت می‌رویم.

دستیار: بدون هیچ قید و بندی.

شمس: این محترمانه‌تر است.

مباشر: کمربندهایتان را در نیاورید و بگذارید آزاد باشیم.

قمر: شما را آزاد می‌گذاریم.

مباشر: با اجازه شما می‌خواهم با همکارم مشورت کنم.

قمر: بفرمائید.

مباشر: (در گوشی به دستیارش می‌گوید) با آنها موافقت می‌کنیم و در

فرصت مناسب فرار می‌کنیم.

دستیار: (در گوشی) حلالزاده‌ای! این همان چیزی است که به ذهن

من خطور کرده بود.

مباشر: (در گوشی) این نقشه را اجرا می‌کنیم. (با هم پچ پچ می‌کنند)

شمس: (آهسته به قمر می‌گوید) به نظر می‌رسد که این دو نفر برای

انجام کاری غیر قانونی مشورت می‌کنند.

قمر: (در گوشی) حتماً در مورد فرار کردن است.

شمس: درست است؛ اگر غیر از این بود نیازی به مشورت نداشتند.

قمر: باید خوب چشمانمان را باز کنیم.



الملاحظُ: (بِصَوْتٍ مُرْتَفِعٍ) اتَّفَقْتُ مَعَ زَمِيلِي عَلَى أَنْ نَكُونَ لَكُمْ أَطْوَعَ مِنَ

الْبَنَانِ! ...

قَمَرٌ: تَشْكُرُ! ... أَنْتَ وَزَمِيلُكَ! ...

شَمْسٌ: نَسِينَا أَنْ نَسْأَلَكُمْ شَيْئًا ...

الملاحظُ: تَفَضَّلُوا! ...

شَمْسٌ: الْآنَ أَنْتُمْ أَحْرَارٌ بَعْدَ قِيودِ ... مَنْ يَضْمَنُ لَنَا عَدَمَ هَرَبِكُمْ؟! ...

الملاحظُ: هَرَبْنَا؟! ...

شَمْسٌ: وَلَمْ لَا؟! ... كُلُّ شَيْءٍ جَائِزٌ ... مَا هُوَ الضَّمانُ؟! ...

الملاحظُ: نُقْسِمُ لَكُمْ بِشَرَفِنَا ...

المساعدُ: نَعَمْ وَشَرَفِنَا أَنَّنَا أَبَدًا ... أَبَدًا ...

شَمْسٌ: شَرَفُكُمْ؟! ... لَنَا نَحْنُ نُقْسِمُونَ بِشَرَفِكُمْ؟! ...

الملاحظُ: شَرَفُنَا غَيْرُ مُصَدِّقٍ؟ ... إِذَنْ نُقْسِمُ بِشَرَفِكُمْ أَنْتُمْ ...

شَمْسٌ: أَقْسِمُ لَنَا بِشَيْءٍ تُقَدِّسُونَهُ ... ماذا تُقَدِّسونَ في الحَيَاةِ؟ ...

قَمَرٌ: لَا دَاعِي لِسُؤَالِ ... إِيَّاهُمْ لَا يُقَدِّسونَ شَيْئًا خِلافَ هَذِهِ الصُّرَّةِ ...

الملاحظُ: (بِأَسْفٍ) وَأَيْنَ هِيَ الصُّرَّةُ الْآنَ؟! ...

مباشر: (با صدای بلند) با همراهم توافق کردیم که مو به مو دستورات شما را اجرا کنیم.

قمر: از تو و همکارت متشکریم.

شمس: فراموش کردیم از شما چیزی بپرسیم.

مباشر: بفرمائید.

شمس: الان شما آزادید و دست و پایتان باز است چه کسی تضمین

می‌کند که فرار نمی‌کنید؟!

مباشر: فرار کنیم؟!

شمس: چرا که نه؟! هر چیزی امکان دارد. چه تضمینی وجود دارد؟!

مباشر: به شرفمان قسم می‌خوریم.

دستیار: بله به شرفمان قسم می‌خوریم که هرگز هرگز فرار نکنیم.

شمس: به شرفتان؟! برای ما به شرفتان قسم می‌خورید؟!

مباشر: به شرف ما اعتمادی ندارید؟ خوب پس به شرف شما قسم

می‌خوریم.

شمس: به چیزی قسم بخورید که مقدس می‌دانید. چه چیزی در

زندگی شما مقدس است؟

قمر: نیازی به سؤال کردن نیست. آنها غیر از این کیسه زر، چیز

دیگری را مقدس نمی‌دانند.

مباشر: (با حالت تأسف) و الان این کیسه کجاست؟!



المُساعدُ: (بِمَرَاةٍ) فِي خَبَرِ كَانَ! ...

شَمْسٌ: إِذْنُ مَا الَّذِي بَقِيَ مِنْكُمْ كَأَدَمِيِّنَ؟! ...

المُلاحِظُ: لَمْ يَبْقَ شَيْءٌ ...

المُساعدُ: عَدَمْنَا أَحْسَنُ ...

شَمْسٌ: كَانَ يَجِبُ أَنْ يَبْقَى فِيكُمْ شَيْءٌ ...

المُلاحِظُ: يَبْقَى مَاذَا؟ ...

المُساعدُ: نَعَمْ ... مَاذَا؟ ...

شَمْسٌ: الْأَجْرُودُ ... الْأَخْلَدُ ...

قَمَرٌ: لَنْ يَفْهَمَهَا مِثْلَ هَذَا الْكَلَامِ ...

المُلاحِظُ: صَدَقْتَ ... وَاللَّهِ لَمْ تَفْهَمْ ...

المُساعدُ: إِي وَاللَّهِ ...

شَمْسٌ: مَعَ الْأَسْفِ! ...

قَمَرٌ: (هَلْمَا) جُعْتُمْ؟ ...

المُلاحِظُ: (لِمُسَاعِدِهِ) جُعْتَ؟ ...

المُساعدُ: طَبَعًا ... بَعْدَ هَذِهِ الْمُنَاكَفَةِ كُلِّهَا! ...

دستیار: (با ناراحتی) الان خبری از کیسه زر نیست.

شمس: پس از شما به عنوان آدم، چه چیزی باقی مانده است؟!

مباشراً: چیزی باقی نمانده است.

دستیار: مرگ برای ما بهتر است.

شمس: بالاخره باید چیزی در وجود خود باقی می گذاشتید.

مباشراً: چه چیزی می گذاشتیم؟

دستیار: بله، چه چیزی؟

شمس: چیزی که عالی تر و جاودانه تر است.

قمر: آنها به هیچ وجه چنین حرف‌هایی را نمی فهمند.

مباشراً: راست گفتم. به خدا نمی فهمیم.

دستیار: بله. به خدا.

شمس: باعث تأسف است.

قمر: (به آن دو) شما گرسنه شدید؟

مباشراً: (به دستیارش) گرسنه شده‌ای؟

دستیار: البتّه. بعد از این همه درگیری.



المُلاحِظُ: وَأَنَا أَيْضًا ...

قَمَرٌ: (مُشِيرًا إِلَى الشَّجَرَةِ) إِلَيْكُمْ الشَّجَرَةُ! ... لِكُلِّ وَاحِدٍ مِنْكُمْ تُفَاحَتَانِ!

...

المُلاحِظُ: تُفَاحَتَانِ؟! ...

المُساعدُ: تُفَاحَتَانِ فَقَطْ؟! ...

قَمَرٌ: فَقَطْ ... هَذَا هُوَ الْقَدْرُ الْمَعْقُولُ لِلْمَعِدَةِ ... إِنَّ الْمَعِدَةَ تَرْتَاحُ لِلْقَدْرِ

الْمُنَاسِبِ ...

المُساعدُ: وَلَكِنِّي أَنَا لَا أَرْتَاحُ ...

قَمَرٌ: مَعِدَتُكَ أَعْقَلُ مِنْكَ ...

المُلاحِظُ: التَّفَاحُ فِي الشَّجَرَةِ كَثِيرٌ ...

شَمْسٌ: كُلُّ شَيْءٍ يَجِبُ أَنْ يَوْضَعَ فِي مَحَلِّهِ ...

المُلاحِظُ: كَوَضَعَ الصُّرَّةَ فِي الْخِرَازَةِ ...

المُساعدُ: وَكَوَضَعِنَا فِي الْحَبْسِ ...

شَمْسٌ: بِالصَّبْطِ ...

المُساعدُ: أَمَرْنَا إِلَى اللَّهِ ...

المُلاحِظُ: (لِمُساعدِهِ) أَفْطِفْ لِي تُفَاحَةً! ...



مباشر: منم همین طور.

قمر: (به درخت اشاره می کند) درخت جلوی شماست. سهم هر کدام از شما دو سیب است.

مباشر: دو سیب؟!؟

دستیار: فقط دو سیب؟!؟

قمر: فقط. این تعداد سیب برای معده مناسب است و معده نیز احساس راحتی می کند.

دستیار: ولی من احساس ناراحتی می کنم.

قمر: معده تو عاقل تر از خود توست.

مباشر: درخت، سیب زیادی دارد.

شمس: هر چیز باید در مکانش قرار گیرد.

مباشر: مانند قرار دادن کیسه در خزانه.

دستیار: مانند قرار دادن ما در زندان.

شمس: دقیقاً.

دستیار: ما خودمان را به خدا سپردیم.

مباشر: (به دستیارش) برایم سیب بچین.



قَمَرٌ: كُلُّ وَاحِدٍ هُنَا يُجِدُ نَفْسَهُ بِنَفْسِهِ ...

المُساعدُ: هذه لا بَأْسَ بِهَا ...

المُلاحظُ: أَتَسْمَعُ كَلَامَهُمْ؟! ...

المُساعدُ: أَلَمْ تَقُلْ إِنَّنَا هُنَا الْآنَ أَطْوَعُ هُمْ مِنَ الْبَنَانِ؟! ...

المُلاحظُ: وَهُوَ كَذَلِكَ ... سَأُحَدِّثُ نَفْسِي بِنَفْسِي ...

شَمْسٌ: وَسَتَجِدُ فِي ذَلِكَ مُنْعَةً ...

المُلاحظُ: دَعُونَا مِنْ مُنْعَتِكُمْ! ...

المُساعدُ: (وَقَدْ قَطَفَ تَفَّاحَةً وَأَحَدَ فِي التِّهَامِهَا) لَذِيذَةٌ جِدًّا ... إِفْعَلْ مِثْلِي!

...

المُلاحظُ: (وَهُوَ يَقْطِفُ تَفَّاحَةً) أَلَيْسَتْ تَفَّاحَةً مِثْلَ كُلِّ التُّفَّاحِ؟! ...

المُساعدُ: لا ... هذه لَهَا طَعْمٌ آخَرَ ...

المُلاحظُ: طَوَّلَ عُمْرُنَا نَأْكُلُ تَفَّاحًا ...

المُساعدُ: نَعَمْ ... يُقَدِّمُ إِلَيْنَا عَلَى الصَّوَانِي ... أَمَّا هَذِهِ فَأَنَا الَّذِي قَطَفْتُهَا

بِيَدِي ...

المُلاحظُ: (يَلْتَمِهُمُ تَفَّاحَتَهُ) نَعَمْ ...

المُساعدُ: كَيْفَ وَجَدْتَهَا؟! ...

المُلاحظُ: سَأَقْطِفُ تَفَّاحَتِي الْآخَرَى ...



قمر: هر کسی اینجا خودش به خودش خدمت می کند.

دستیار: مشکلی نیست.

مباشر: می شنوی چه می گویند؟!

دستیار: مگر خودت نگفتی که حرف هایشان را مو به مو اجرا می -

کنیم؟!

مباشر: همین طور است؛ خودم به خودم خدمت می کنم.

شمس: و از آن لذت خواهی برد.

مباشر: دست از موضوع لذت بردارید.

دستیار: (سیب را می چیند و شروع به خوردن آن می کند) واقعاً

لذت بخش است. مثل من عمل کن.

مباشر: (درحالی که سیب می چیند) آیا این سیب مثل تمامی سیب های

دیگر نیست.

دستیار: نه این سیب مزه دیگری دارد.

مباشر: در طول عمرمان سیب خورده ایم.

دستیار: بله. در سینی می گذاشتند و تقدیم ما می کردند؛ ولی این

سیب را با دستان خودم چیده ام.

مباشر: (سیبش را می خورد) بله.

دستیار: چطور بود؟

مباشر: الان دومین سیب را می چینم.



المُساعدُ: وأنا أيضًا ...

المُلاحظُ: (لِقَمَرٍ وَشَمْسٍ) هَلْ نَطَقْتَ لَكُمْ مَعِدَتِي وَقَالْتَ إِنَّهَا تُرِيدُ أَنْتَيْنِ

فَقَطُّ؟ ... وَإِذَا كَانَتْ نَطَقْتَ فَكَيْفَ تَسْمَعُونَهَا أَنْتُمْ وَلَا أَسْمَعُهَا أَنَا؟! ...

المُساعدُ: إِنَّ حَلَالَ وَاللَّهِ ... أَنَا أَيْضًا خَطَرٌ لِي هَذَا السُّؤَالُ ... مَعِدَتِي مَعِي

وَلَمْ أَسْمَعْهَا تَقُولُ شَيْئًا ...

قَمَرٌ: أَنْتَ لَنْ تَسْمَعَهَا إِلَّا إِذَا صَرَخْتَ ...

شَمْسٌ: وَهِيَ لَا تَصْرُخُ إِلَّا إِذَا تَعَبَتْ ...

المُلاحظُ: وَالْآنَ وَقَدْ أَكَلْنَا الْقَدَرَ الْمُنَاسِبَ ... أَنْتُمْ كُ خِيُولُنَا بِجوعِهَا؟! ...

المُساعدُ: حَقًّا ... خِيُولُنَا هُنَاكَ مَرْبُوطَةٌ ... وَلَيْسَ أَمَامَهَا عَلْفٌ ...

قَمَرٌ: وَمَاذَا تَنْتَظِرَانِ؟ ... هَا هِيَ الْأَعْشَابُ وَالْحَشَائِشُ وَفِيرَةٌ ... فَلْيَجْمَعْ

كُلُّ مَنْكُمَا بِنَفْسِهِ مَا يَكْفِي لِجَوَادِهِ ...

المُلاحظُ: (لِلْمُسَاعِدِ) هَيَّا بِنَا ...

قَمَرٌ: لَا تَبْتَعِدَا عَنَّا أَكْثَرَ مِنْ خُطْوَتَيْنِ! ...

شَمْسٌ: وَإِلَّا ... الْقَيْدُ ...

المُساعدُ: لَا ... لَا لُزُومَ لِلْقَيْدِ! ...

قَمَرٌ: تُرِيدُ دَائِمًا أَنْ نَسْمَعَ أَصْوَاتِكُمَا ... وَأَنْتُمَا تَعْمَلَانِ ... تَكَلِّمًا ...



دستیار: منم همین طور.

مباشر: (به قمر و شمس) مگر معده‌ام با شما حرف زد و گفت که فقط دو سیب می‌خواهد؟! اگر صحبت کرده است، چطور شما شنیدید و ما نشنیدیم؟!

دستیار: واقعاً حلال‌زاده‌ای. به خدا قسم، این سؤال به ذهن من هم خطور کرده بود. معده مال من است. من که نشنیدم چیزی بگویند.

قمر: تو وقتی صدایش را می‌شنوی که فریاد بزند.

شمس: معده‌ام تنها وقتی داد می‌زند که دیگر خسته شود.

مباشر: حالا به اندازه مناسب خوردیم. آیا اسب‌هایمان را گرسنه بگذاریم؟!

دستیار: راست گفتی. اسب‌های ما آنجا بسته شده‌اند و هیچ علفی هم جلویشان نیست.

دستیار: منتظر چه هستید؟! علف و خاشاک زیادی اینجا هست. هر کدام از شما به اندازه کافی برای اسبش علف جمع کند.

مباشر: (به دستیارش) برویم.

قمر: بیشتر از دو قدم از ما دور نشوید.

شمس: و گرنه دست و پایتان را می‌بندیم.

دستیار: نیازی به دست و پا بستن نیست.

قمر: می‌خواهیم دائماً صدای شما را در حال کار کردن بشنویم. پس با هم صحبت کنید.



المُلاحِظُ: (وَهُوَ يَتَلَعُّ يَدَيْهِ الْحَشَائِشَ) تَكَلَّمْ يَا مُسَاعِدِي! ...

المُسَاعِدُ: تَكَلَّمْ أَنْتِ أَوَّلًا يَا مُلَا حِظَّ الحِزَانَةِ! ...

المُلاحِظُ: لَا تُدَكِّرُنِي بِالْحِزَانَةِ! ...

المُسَاعِدُ: صَدَقْتَ! ... رَاحَتْ عَلَيْنَا! ...

المُلاحِظُ: أَيْدِينَا تَسَلَّخَتْ مِنْ هَذِهِ الشَّغْلَةِ ...

المُسَاعِدُ: أَيْدِي مَا لَمَسْتُ عُمَرَهَا غَيْرَ الدَّنَانِيرِ وَالذَّهَبِ! ...

المُلاحِظُ: تَقُومُ الْآنَ بِعَمَلِ السِّيَاسِ ...

المُسَاعِدُ: لِأَوَّلِ مَرَّةٍ تَأْكُلُ حِيَادُنَا مِنْ أَيْدِينَا ...

قَمَرٌ: وَلِذَلِكَ سَتَأْكُلُ الْيَوْمَ بِشَهِيَّةٍ ...

شَمْسٌ: وَسَتَشْعُرُ نَحْوَكُمْ بِالْحُبِّ لِأَوَّلِ مَرَّةٍ ...

المُلاحِظُ: هَذَا أَقَلُّ مَا يَجِبُ ...

شَمْسٌ: أَيَسَاوِي هَذَا شَيْئًا؟! ... أَنْ تَقُومُوا بِعَمَلِ نَافِعٍ، وَأَنْ تَكُونُوا

مُحِبِّينَ؟! ...

المُسَاعِدُ: مِنَ الْبَهَائِمِ؟! ...



مباشر: (در حالی که با دست خود علف می چیند) دستیار صحبت کن.

دستیار: مباشر خزانه! اول شما بفرمایید.

مباشر: مرا به یاد خزانه نیانداز.

دستیار: راست گفתי. از دستش دادیم.

مباشر: پوست دست ما به خاطر این کار (علف چیدن) کنده شده

است.

دستیار: دست هایی که تمام عمر غیر از دینار و طلا چیز دیگری

لمس نکرده است.

مباشر: الان کار مهتری می کند.

دستیار: برای اولین بار است که اسبانمان از دستانمان غذا می خورند.

قمر: بخاطر همین، امروز با لذت غذا می خورند.

شمس: اولین بار احساس محبت نسبت به شما پیدا خواهند کرد.

دستیار: این کمترین کاری است که باید انجام دهند.

شمس: آیا چیزی با این کار برابر است که انسان کار خوبی را انجام

بدهد، درعین حال محبوب هم باشد؟!

دستیار: محبوب چهارپایان؟!



شَمْسٌ: هذا ادعى وأجمل ... لِأَنَّهَا لَا تَنْطِقُ ... وَلَا تُتَافِقُ ... إِنَّهَا تَشْعُرُ ... وَتُقَدِّرُ فِي صَمْتٍ ...

المُساعدُ: الواقعُ أننا اليومَ في أشدِّ الحاجةِ إلى حُبِّها وعونها ...

المُلاحظُ: (المُساعدِ) كفى ثرثرةً! ...

المُساعدُ: أنا قلتُ شيئاً؟! ... نحنُ نتكلَّمُ عن الحُبِّ والتقديرِ ... عموماً

... عموماً ...

المُلاحظُ: لقد جمعنا أكثر مما يلزم ... هيّا بنا! ...

المُساعدُ: هيّا ... كلُّ منا يحملُ نصيبه ...

المُلاحظُ: طبعاً ... كلُّ منا يحملُ عمله الذي تعب فيه ...

المُساعدُ: على كلِّ حالٍ ... كان العملُ لذيذاً ...

المُلاحظُ: لذيذاً؟! ... من أيِّ جهةٍ؟ ...

المُساعدُ: لستُ أدري تماماً ... لكنَّ ... التعبَ نفسه ...

المُلاحظُ: فلنتحدّثْ عن مشاعرنا فيما بعدُ ... أمّا الآنَ فالى الجيادِ الجائِعةِ

... هيّا بنا ... هيّا ...

قَمَرٌ: إلى أينَ؟ ...

المُلاحظُ: نطعمُ الخيولَ طبعاً ... بهذا الذي تعبنا في جمعه ...

شمس: به نظر من این بهتر و سودمندتر است؛ زیرا این چهارپایان حرف نمی‌زنند و نفاق هم نمی‌ورزند. چهارپایان احساس می‌کنند و در سکوت خود (از لطف دیگران) تقدیر و تشکر می‌کنند.

دستیار: در واقع ما امروز شدیداً به عشق و یاریشان نیاز داریم.

مباشراً: (به دستیارش) پرحرفی بس است.

دستیار: مگر من چیزی گفتم؟! ما درباره عشق و محبت - به صورت

عموم - صحبت می‌کنیم.

مباشراً: بیشتر از آنچه لازم است (علف) جمع کرده‌ایم؛ بیا برویم.

دستیار: زودباش. هر کس سهم خودش را می‌برد.

مباشراً: واقعا. هر کس آن چیزی را که به خاطرش خستگی را تحمل

کرده است، حمل می‌کند.

دستیار: به هر حال کار لذت بخشی بود.

مباشراً: لذت بخش؟! از چه جهت؟!

دستیار: دقیق نمی‌دانم. اما خود خستگی [لذت بخش است]

مباشراً: صحبت از احساساتمان را به بعد وا گذاریم. باید به اسب‌های

گرسنگی برسیم. برویم. عجله کن.

قمر: کجا؟

مباشراً: طبعاً برای غذا دادن به اسبها، با آن علف‌هایی که زحمت جمع

کردنش را کشیدیم.



قَمَرٌ: تَدُهَبَانِ مَعًا هَكَذَا؟! ...

المُسَاعِدُ: كُلُّ وَاحِدٍ مِّنَّا يَذْهَبُ إِلَى حِصَانِهِ ...

قَمَرٌ: وَيَقْفِزُ عَلَيْهِ وَيُسَابِقُ الرِّيحَ ...

المُلاحِظُ: أَيُصِحُّ هَذَا مِنَّا؟! ...

المُسَاعِدُ: أَنَحْنُ أَهْلٌ لِذَلِكَ؟! ...

قَمَرٌ: لَا ... العَفْوُ ...

شَمْسٌ: أَحْيَانًا ... وَلَيْسَ دَائِمًا ... سَوْءُ الظَّنِّ مِنْ حُسْنِ الفِطْنِ؟ ...

قَمَرٌ: اِسْمَعُوا! ... وَاحِدٌ مِّنْكُمْا يَبْقَى هُنَا ... وَالْآخَرُ يَذْهَبُ ... فِي حِرَاسَةِ

الجُنْدِيِّ شَاهِرًا سِلَاحَهُ! ...

المُلاحِظُ: مَنْ مِّنَّا يَذْهَبُ أَوْ لَا؟ ...

قَمَرٌ: اخْتَارَا فِيمَا بَيْنَكُمَا! ...

المُسَاعِدُ: أَنَا أَوْ هُوَ ... الْمَسْأَلَةُ أَصْبَحَتْ وَاحِدَةً! ...

شَمْسٌ: أَخْبِرُونَا ... هَلِ الْمَدِينَةُ بَعِيدَةٌ عَنْ هُنَا؟ ...

المُلاحِظُ: إِنَّهَا خَلْفَ هَذِهِ الْجِبَالِ ...

المُسَاعِدُ: عَلَى مَسِيرَةِ رُبْعِ نَهَارٍ ...



قمر: این طور با همدیگر می روید؟!

دستیار: هر کدام از ما به سراغ اسبش می رود.

قمر: بر روی اسبش می پرد و به سرعت برق و باد فرار می کند.

مباشراً: [فکر می کنید] چنین کاری از ما سر می زند؟!

دستیار: آیا ما چنین آدمی هستیم؟!

قمر: نه. ببخشید.

شمس: نه همیشه؛ ولی گاهی سوءظن از ذکاوت است؟

قمر: گوش کنید. یکی از شما اینجا می ماند و دیگری به همراه این

سرباز که سلاح دارد، می رود.

مباشراً: چه کسی اول برود؟!

قمر: هیچ فرقی ندارد.

دستیار: من یا او. فرقی برای ما ندارد.

شمس: به ما بگویید آیا شهر از اینجا دور است؟

مباشراً: شهر پشت این کوهها است.

دستیار: فاصله اش یک چهارم روز است.



قَمَرٌ: إِذْنَ لَوْ قُمْنَا مِنْ هُنَا بَعْدَ إِطْعَامِ الْحِيَادِ، فَإِنَّا نَصِلُ إِلَيْهَا قَبِيلَ دُخُولِ

الظَّلَامِ؟! ...

المُسَاعِدُ: رَبِّا بَعْدَ ذَلِكَ بِقَلِيلٍ ...

قَمَرٌ: (لِشَّمْسٍ) هَذَا خَيْرٌ مِنْ مَبِيتِنَا هُنَا ... وَاضْطَرَّارِنَا إِلَى مُنَاوَبَةِ الْحِرَاسَةِ

هَهَا طَوَّلَ اللَّيْلِ ...

شَمْسٌ: حَقًّا ... هَذَا هُوَ الرَّأْيُ ...

قَمَرٌ: فَلِنَقْمُ إِذْنَ الْآنَ وَنَذْهَبُ كُلُّنَا إِلَى الْحَيُولِ، نُنْطَعِمُهَا مَعًا وَنَمْضِي ...

المَّلَاحِظُ: تَمْضُونَ رَاكِبِينَ حُيُولِنَا؟! ...

قَمَرٌ: أَنْتَ وَزَمِيلُكَ عَلَى جَوَادٍ ... أَمَّا الْجَوَادُ الْآخَرُ فَلَزِمِي الْجُنْدِيَّ ...

شَمْسٌ: وَأَنْتَ؟! ...

قَمَرٌ: سَارِبُطُ الْجَوَادَيْنِ وَأَقْوَدُهُمَا مَعًا مَشِيًّا عَلَى الْأَقْدَامِ ...

شَمْسٌ: تَمْشِي عَلَى قَدَمَيْكَ؟! ...

قَمَرٌ: وَلَمْ لَا؟! ...

المَّلَاحِظُ: وَمِذَا لَا تَرَكَبُ مَعَ زَمِيلِكَ؟! ...

قَمَرٌ: هَذَا شَأْنِي ...



قمر: پس اگر بعد از غذا دادن به اسب‌ها از این جا حرکت کنیم، اندکی قبل از تاریکی به شهر می‌رسیم.

دستیار: شاید اندکی بعد از تاریکی.

قمر: (به شمس) رفتن بهتر از این جا ماندن و به نوبت — در طول شب — نگهبانی دادن است.

شمس: واقعاً پیشنهاد مناسبی است.

قمر: پس حالا بلند می‌شویم و همگی به سوی اسب‌ها می‌رویم. به آنها غذا می‌دهیم و با هم می‌رویم.

مباشر: اسب‌های ما را سوار می‌شوید و می‌روید؟!

قمر: تو و دوستت بر یک اسب سوار می‌شوید. اسب دیگر برای دوست سربازم است.

شمس: تو چی؟!

قمر: افسار دو اسب را به هم می‌بندم و پیاده آنها را می‌کشم.

شمس: پیاده می‌آیی؟!

قمر: چرا که نه؟!

مباشر: برای چه با همکارت سوار اسب نمی‌شوی؟!

قمر: به خودم مربوط است.



المُساعدُ: صدَقَ ... هذا شأنُه ... يُريدُ أن يُتَّعَبَ قَدَمَيْهِ ... هُوَ حُرٌّ ... المُهمُّ هُوَ أَنَّا نَحْنُ سَنَرَكِّبُ ...

شَمْسُ: (لِقَمَرٍ) إِذَا مَشَيْتَ سَأْمَشِي أَنَا أَيضًا ...

قَمَرٌ: وَتَتَرَكِّي الحِصَانَ بِلا رَاكِبٍ! ...

المُلاحِظُ: وَلِمَاذَا بِلا رَاكِبٍ! ... أَنَا موجودٌ ...

المُساعدُ: حَقًّا ... كُلُّ مِنَّا يَرَكِّبُ حِصَانَهُ وَيُنْتَهِي الإِشْكَالَ ...

قَمَرٌ: وَنَجْرِي نَحْنُ خَلْفَكُمَا ...

المُساعدُ: مَا دُمْتُم مِّنْ هُوَاةِ المَشْيِ عَلَى الأَقْدَامِ ...

شَمْسُ: إِسْمَعْ يَا قَمَرُ! أَنْتَ سَتَرَكِّبُ مَعِي عَلَى الحِصَانِ ...

قَمَرٌ: مَا هَذَا الكَلَامُ؟ ... كَيْفَ يُمَكِّنُ أَنْ ...

المُلاحِظُ: كَمَا سَتَرَكِّبُ أَنَا وَرَمِيلِي ...

قَمَرٌ: لا ... لا يُمَكِّنُ ...

المُساعدُ: مَا كُلُّ هَذَا الأَدَبِ الجَمِّ بَيْنَهُمَا؟ ...

شَمْسُ: لا تَكُنْ عَنِيدًا يَا قَمَرُ ... سَتَرَكِّبُ مَعًا عَلَى الحِصَانِ ... وَسَأَكُونُ

أَنَا خَلْفَكَ

دستیار: راست می‌گویند. موضوع به خودش مربوط است. می‌خواهد پاهایش را خسته کند. آزاد است [که این کار را بکند]. مهم این است که ما سوار اسب خواهیم شد.

شمس: (به قمر) اگر تو بخواهی پیاده بروی من هم پیاده می‌روم.

قمر: اسب را بدون سوار رها کنیم؟!

مباشراً: چرا بدون سوار کار؟! من که هستم.

دستیار: البته. هر کسی اسب خودش را سوار می‌شود و مشکل حل می‌شود.

قمر: و ما هم دنبال شما بدویم.

دستیار: اگر علاقه به پیاده‌روی دارید.

شمس: قمر! گوش کن. تو با من سوار اسب می‌شوی.

قمر: این چه حرفی است؟ چگونه ممکن است که ...

مباشراً: همانطور که من و دوستم سوار اسب می‌شویم.

قمر: نه. ممکن نیست.

دستیار: دلیل این همه رعایت ادب بین این دو نفر چیست.

شمس: قمر! یک دنده نباش. با هم سوار اسب می‌شویم و من پشت

تو می‌نشینم.



قَمَرٌ: خَلْفِي ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... هَذَا مَا أُرِيدُ ... هَيَّا ... لَا تُضَيِّعْ وَقْتَنَا ... اتَّبِعُونِي جَمِيعُكُمْ

... إِلَى الْجِيَادِ ...

(مُنْصَرَفَةٌ وَالْجَمِيعُ فِي أَثَرِهَا ...)

قمر: پشت من؟

شمس: بله. همین کار را می‌کنم. آماده شو. وقت را تلف نکن. همگی

شما به دنبال من بیائید. به سراغ اسب‌ها می‌رویم.

(به راه می‌افتد و همگی به دنبالش می‌روند)



الفصل الثالث



فصل سوم

المنظرُ الأوَّلُ

(قَصْرُ الأَمِيرِ حَمْدَانَ ... الأَمِيرُ جَالِسٌ يُحَادِثُ تَابِعًا لَهُ ...)

التَّابِعُ: بِهَذَا يَأْمُرُ مَوْلَايَ الْيَوْمَ! ...

الأَمِيرُ: الْيَوْمَ كَكُلِّ يَوْمٍ ... مَاذَا يُمَكِّنُ أَنْ تُقَدِّمَ الْيَوْمَ مِنْ جَدِيدٍ؟! ...

التَّابِعُ: أَلَا يَطْلُبُ مَوْلَايَ الْيَوْمَ - مَثَلًا - لَوْنًا خَاصًّا مِنْ أَلْوَانِ الطَّعَامِ؟ ...

الأَمِيرُ: أَيُوجَدُ شَيْءٌ غَيْرُ اللَّحُومِ، وَالطُّيُورِ، وَالْأَسْمَاكِ، وَالخُضْرِ،
والبُقُولِ، وَالْفَاكِهَةِ، وَالْفَطَائِرِ، وَالْحَلْوَى ... خِلافِ المَمْلَحَاتِ، وَالْمُخَلَّلَاتِ،
والمُتَلَجَّاتِ ... إِلَى آخِرِهِ ... إِلَى آخِرِهِ ...

التَّابِعُ: طَبَعًا لَا يُوجَدُ يَا مَوْلَايَ ... هَذِهِ أَشْيَاءٌ لَا تَتَغَيَّرُ ... وَلَكِنْ يُمَكِّنُنَا

تَغْيِيرَ الطَّبَّاحِ ...

الأَمِيرُ: غَيَّرْنَا الطَّبَّاحَ أَكْثَرَ مِنْ مِائَةِ مَرَّةٍ ... وَأَنْتَ تَعْرِفُ ذَلِكَ ...

التَّابِعُ: حَقًّا ... يَا مَوْلَايَ! ...

الأَمِيرُ: كُلُّ طَبَّاحٍ كَانَ يُتَّقَنُ وَيَبْتَكِرُ فِي يَوْمِهِ الْأَوَّلِ ... ثُمَّ يَفْتِرُّ حِمَاسَهُ ...

وَيَتَهَاوَنُ ... وَيُضْبِحُ كُلَّ شَيْءٍ عَلَى نَفْسِ الْوَتِيرَةِ ...

التَّابِعُ: مَعَ أَنَّنَا زِدْنَا لَهُمْ فِي الْمُرْتَبَاتِ ...

دید اول

قصر امیر حمدان. امیر نشسته است و با یکی از ملازمانش

صحبت می کند)

ملازم امیر: سرورم دستور امروز شما چیست!

امیر: امروز هم مثل هر روز دیگر. چه چیز جدیدی را می خواهید

برای من بیاورید؟!

ملازم امیر: سرورم آیا نمی خواهید امروز غذای خاصی را سفارش

بدهید.

امیر: آیا غیر از گوشت، مرغ، ماهی، سبزی، حبوبات، میوه، آردینه

(کماج)، شیرینی، شورجات، بستنی ها و مانند آن چیز دیگری دارید.

ملازم امیر: البته سرورم چیز دیگری بافت نمی شود. این چیزها تغییر

نمی کند؛ اما می توانیم آشپزها را تغییر دهیم.

امیر: خودت که می دانی. بیشتر از صد بار آشپز را تغییر دادیم.

ملازم امیر: درست است سرورم!

امیر: همه آشپزها در روز اول مهارت و ابتکار خود را نشان می دهند

سپس تلاش شان فروکش می کند و کم می شود و همه چیز روال واحدی

به خود می گیرد.

ملازم امیر: با وجود آنکه بارها حقوقشان را زیاد کردیم.



الأمير: وماذا نَفَعَلْ أَكْثَرَ مِنْ ذَلِكَ؟! ...

التابع: حَقًّا ... لَا نَسْتَطِيعُ أَنْ نَعْرَسَ حُبَّ الْإِجَادَةِ فَيَمُنَّ لَا يُجِبُّهَا ...

الأمير: وَكَيْفَ تُرِيدُنِي إِذْنًا أَنْ أَسْتَمْتِعَ بِطَعَامٍ لَمْ يَسْتَمْتِعْ صَانِعُهُ بِصُنْعِهِ؟! ...

التابع: الْوَاقِعُ يَا مَوْلَايَ أَتَمَّا مَسْأَلَةٌ ...

الأمير: مَسْأَلَةٌ أَصْبَحَتْ عَامَّةً ... حَتَّى التَّرْفِيهِ الَّذِي تُقَدِّمُونَهُ لِي أَصِحَّ لَا

يُهْجِنِي وَلَا يُسَلِّينِي ...

التابع: لَقَدْ جِئْنَا يَا مَوْلَايَ بِخَيْرِ الرَّاقِصَاتِ وَالْمُغَنِّينَ وَالْمُضْحِكِينَ ...

الأمير: نَفْسَ الْحَرَكَاتِ وَالنَّعْمَاتِ وَالنُّكَاتِ! ...

التابع: وَمَعَ ذَلِكَ أَعْطَيْنَاهُمْ كُلَّ مَا طَلَبُوا مِنْ مَالٍ ...

الأمير: نَعَمْ ... الْمَالُ ... الْمَالُ ... الْمَالُ ...

التابع: الْحَيَاةُ أَصْبَحَتْ قَاسِيَةً ...

الأمير: الْمَالُ يَمَلَأُ خِزَانَتِي ... وَالْحَيَاةُ قَاسِيَةٌ بِالنُّسْبَةِ إِلَيَّ أَيْضًا ...

التابع: لِمَاذَا يَا مَوْلَايَ؟! ...

الأمير: لَسْتُ أَذْرِي ... إِنِّي أَشْعُرُ بِشُعُورٍ غَرِيبٍ ... أَشْعُرُ كَأَنِّي بُرْتُقَالَةٌ

مَوْضُوعَةٌ فِي سَلَّةٍ وَاسِعَةٍ ...



امیر: چه کاری بیش از این می‌توانیم بکنیم!؟

ملازم امیر: همین‌طور است. ما نمی‌توانیم عشق به مهارت [و نوآوری] را در وجود کسی که علاقه به نوآوری ندارد، بکاریم.

امیر: چگونه از من می‌خواهی که از غذایی لذت ببرم که آشپزش از درست کردن آن لذت نمی‌برد.

ملازم امیر: سرورم! در واقع این مسئله‌ای است ...

امیر: مسأله عمومی شده است؛ حتی آن تفریحاتی که برایم ایجاد می‌کردند، دیگر مرا خوشحال و سرگرم نمی‌کند.

ملازم امیر: سرورم بهترین رقاصه‌ها، آوازه خوان‌ها و دلک‌ها را آوردیم.

امیر: حرکات، آوازه‌ها و بذله‌گویی‌های مشابه را [انجام می‌دادند].

ملازم امیر: ولی با این وجود، هر چقدر پول خواستند، به آنها دادیم.

امیر: بله. پول. پول. پول.

ملازم امیر: زندگی سخت شده است.

امیر: خزانه‌ام پر از مال و دارایی است؛ حال آنکه زندگی برای من نیز دشوار است.

ملازم امیر: سرورم! برای چه!؟

امیر: نمی‌دانم. احساس عجیبی دارم. احساس می‌کنم که مثل پرتقالی هستم که در یک سبد بزرگ قرار گرفته است.



التَّابِعُ: أَتَسْمَحُ لِي بِرَأْيِي؟ ...

الْأَمِيرُ: قُلْ! ...

التَّابِعُ: تَزَوِّجُ يَا مَوْلَايَ! ...

الْأَمِيرُ: أَتَزَوِّجُ؟! ...

التَّابِعُ: لَمِنَ الْبُرْتُقَالَةِ مِنَ الْقَلْقِ فِي فَرَاغِ السَّلَّةِ الْوَاسِعَةِ، تُوَضَعُ مَعَهَا بُرْتُقَالَةٌ

أخرى ... تُصْبِحُ بَعْدَ قَلِيلٍ عِدَّةَ بُرْتُقَالَاتٍ ...

الْأَمِيرُ: أَهَذَا هُوَ الْحُلُّ؟ ...

التَّابِعُ: هَذَا مُجَرَّدُ رَأْيٍ ...

الْأَمِيرُ: وَهَلْ أَنْتَ سَعِيدٌ فِي سَلَّتِكَ الْمَحْشُورَةِ بِالْبُرْتُقَالِ؟! ...

التَّابِعُ: لَا أَقُولُ إِنِّي سَعِيدٌ ... وَلَكِنِّي لَا أَجِدُ فَرَاغًا أَتَقَلَّلُ فِيهِ ...

الْأَمِيرُ: كَمْ بُرْتُقَالَةً فِي سَلَّتِكَ بِالضَّبْطِ؟ ...

التَّابِعُ: مَوْلَايَ يَعْرِفُ: زَوْجَتِي، وَبَنَاتِي الْحَمْسُ، وَصِيبَانِي الثَّلَاثَةَ ... وَمَا

يَسْتَجِدُّ

الْأَمِيرُ: أَنْتَ مَحْشُورٌ حَسْرًا جَيِّدًا! ...

التَّابِعُ: أَحْيَانًا أَكَادُ أَحْتَبِقُ ...

ملازم امیر: آیا اجازه می‌دهید نظرم را بگویم؟

امیر: بگو.

ملازم امیر: سرورم! ازدواج کنید.

امیر: ازدواج کنم؟!

ملازم امیر: برای آنکه مانع از نگرانی پرتقالی که در فضای خالی یک سبد بزرگ قرار گرفته است، شویم، پرتقال دیگری نیز در کنارش قرار می‌دهیم. بعد از مدتی کوتاه تعداد پرتقال چند تا می‌شود.

امیر: آیا این راه حل مشکل است؟

ملازم امیر: این تنها یک ایده است.

امیر: آیا تو در سبد پر از پرتقال احساس خوشبختی می‌کنی؟

ملازم امیر: نمی‌گویم که خوشبختم؛ اما [در این سبد] جای خالی را احساس نمی‌کنم که در آن بیچرخم.

امیر: دقیقا چند تا پرتقال در سبدت است؟

ملازم امیر: [همان‌طور که] سرورم مستحضر هستند: یک همسر، پنج

دختر و سه پسر و یک توراهی هم داریم.

امیر: سرت بسیار شلوغ است.

ملازم امیر: گاهی اوقات نزدیک است خفه شوم.



الأمير: منهم؟! ...

التابع: ومن طلباتهم ...

الأمير: أتشكو من ذلك؟! ...

التابع: وأي شكوى؟! ... تصوّر يا مولاي أنّ لكل واحدٍ من هؤلاء

طلباته الخاصة، يريدُها وكأنه ليس على الأرض غيره ... ويصرّ عليها ولا

يهتم من أين تجيء ولا كم تتكلف! ...

الأمير: ولذلك، فأنت تتقاضى مرتبًا حسنًا ... خلاف ... أنت فاهم وأنا

فاهم! ...

التابع: أي مبلغ من المال يا مولاي، مَهْمَا يَكْبُرُ، فإنه يدوب كقطعَة السكر

في أعماق هذه السَّلَّةِ ...

الأمير: عقلك إذن مشغولٌ في هذا باستمرار؟! ...

التابع: بالصراحة ... نعم ...

الأمير: هذا شيءٌ مؤسفٌ ... ولماذا أنت بالذات؟! ...

التابع: لستُ أنا بالذات ... كثيرون مثلي ... الحياة أصبحت قاسية ...

الأمير: لأنَّ الطلبَ عليها ازدادَ فيما يبدو ...

التابع: وعلى مباهجها بالأخص ...

امیر: از دست آنها؟

ملازم امیر: از دست خواسته‌هایشان.

امیر: آیا از این وضعیت شکایت داری؟

ملازم امیر: آن هم چه شکایتی؟! سرورم تصور کن که هر یک از آنها خواسته‌های خاص خودشان را دارند؛ مثل اینکه جز آنها کس دیگری روی زمین نیست [و انگار خواهر و برادری ندارند] آنها بر خواسته-هایشان پافشاری می‌کنند و برایشان مهم نیست از کجا می‌آوری و چقدر [اجابت این خواسته] هزینه به دنبال دارد.

امیر: به این خاطر، تو دنبال حقوق بالا هستی؛ ولی تو می‌دانی و من هم می‌دانم که ...

ملازم امیر: مبلغ پول هر چقدر زیاد باشد، همانند حبه قندی است که در ته این سبد آب می‌شود.

امیر: پس ذهن تو دائماً به این مسائل مشغول است؟!

ملازم امیر: راست را بخواهید؛ بله.

امیر: این تأسف بار است؛ چرا وضعیت تو - به طور مشخص - باید اینگونه باشد؟

ملازم امیر: فقط من - به طور مشخص - چنین وضعیتی ندارم. خیلی‌ها مثل من هستند. زندگی سخت شده است.

امیر: زیرا به نظر می‌رسد که خواسته‌های افراد در زندگی زیاد شده است.

ملازم امیر: به ویژه درخواست برای تشریفات زیاد شده است.



الأمير: وأيَّ ضَرَرٍ؟ إِعْمَلْ وَاقْبِضِ المَرْتَبَ وَأَنْفِقْ ...

التابع: الطَّلَبَاتُ تَسْبِقُ المَرْتَبَاتِ ...

الأمير: نَعَمْ ... هَذَا السِّبَاقُ هُوَ الَّذِي ...

التابع: هُوَ الَّذِي لَا يُعْطَى وَفْتًا ...

الأمير: لِإِثْقَانِ شَيْءٍ ...

التابع: مَا كُنْتُ أَوْدُ أَنْ أَثْقَلَ عَلَيَّ مَوْلَايَ بِمَشَاكِلِي ...

الأمير: العَجِيبُ أَنْكَ تُرِيدُ أَنْ تَحُلُّ لِي المَشْكَالَةَ بِمُشْكَالَةٍ ...

التابع: لَا يَا مَوْلَايَ ... زَوَاجِكَ لَنْ يُحْدِثَ لَكَ بِالطَّبْعِ مُشْكَالَاتٍ مِنْ هَذَا

النَّوعِ ...

الأمير: رَبِّمَا مِنْ نَوْعٍ آخَرَ؟! ...

التابع: وَرَبِّمَا لَا يُحْدِثُ إِلَّا كُلَّ خَيْرٍ ...

الأمير: وَمِنْ تِلْكَ الَّتِي تَرَاهَا تَصْلُحُ زَوْجَةً لِي؟! ...

التابع: بَبَحْثُ ...

الأمير: وَكَمْ مِنَ الوَقْتِ سَيَسْتَعْرِقُ بِحُثُوكَ وَعَقْلُكَ مَشْغُولٌ فِي أَشْيَاءِ

أُخْرَى؟! ...



امیر: چه ضرری دارد؟! کار کن و حقوق بگیر و خرج کن.

ملازم امیر: خواسته‌های خانواده بیش از حقوق بنده است.

امیر: بله این همان مسابقه‌ای است که ...

ملازم امیر: به کسی مهلتی نمی‌دهد تا ...

امیر: برای اینکه چیزی یاد بگیری.

ملازم امیر: دوست نداشتم که با مطرح کردن مشکلاتم شما را

ناراحت کنم.

امیر: عجیب است که یکی از مشکلاتم را با مشکلی دیگر حل کنی.

ملازم امیر: نه سرورم! طبعاً ازدواج برای شما مشکلاتی از این دست

را به وجود نمی‌آورد.

امیر: شاید نوعی دیگر از مشکلات را [به دنبال داشته باشد]؟!

ملازم امیر: شاید فقط منجر به خیر شود.

امیر: به نظر تو چه کسی شایستگی همسری مرا دارد؟

ملازم امیر: دنبال [چنین فردی] می‌گردیم.

امیر: در این وضعیت که ذهن تو مشغول چیزهای دیگر است، چقدر

طول می‌کشد تا این جستجو انجام شود؟!



التَّابِعُ: أَنَا لَا أَشْغَلُ عَنْكَ يَا مَوْلَايَ ...

الْأَمِيرُ: لَا دَاعِيَ إِلَى الْبَحْثِ ... مَنْ أَرِيدُهَا مَوْجُودَةً ...

التَّابِعُ: مَوْجُودَةٌ؟! ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ... فِي بَلَدٍ آخَرَ ...

التَّابِعُ: مَا عَلَيْكَ إِذَنْ يَا مَوْلَايَ إِلَّا أَنْ تَأْمُرَ ...

الْأَمِيرُ: لَا يُمَكِّنُ الْحُصُولَ عَلَيْهَا بِالْأَمْرِ ... وَهَذَا هُوَ مَا خَذَلَنِي عَنْهَا ...

وَمَا صَرَفَنِي عَنِ التَّفَكِيرِ فِي الزَّوْجِ إِطْلَاقًا ...

التَّابِعُ: وَمَنْ هِيَ يَا مَوْلَايَ؟ ...

الْأَمِيرُ: شَمْسُ النَّهَارِ ...

التَّابِعُ: بِنْتُ السُّلْطَانِ نَعْمَان؟! ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ...

التَّابِعُ: تِلْكَ الَّتِي تَجِدُ الرِّجَالَ؟! ...

الْأَمِيرُ: الَّذِينَ يَفْشَلُونَ ...

التَّابِعُ: وَكُلُّهُمْ فَشَلُوا ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ... يَبْدُو أَنَّهُ لَمْ يَنْجِحْ أَحَدٌ حَتَّى الْآنَ ...



ملازم امیر: سرورم نسبت به شما بی توجه نیستم.

امیر: نیازی به گشتن نیست آن کسی را که می‌خواهم، هست.

ملازم امیر: هست؟

امیر: بله در سرزمین دیگری است.

ملازم امیر: سرورم! بنابراین چیزی باقی نمی‌ماند، جز اینکه دستور

بدهید.

امیر: نمی‌توان با دستور دادن به آن دختر دست یافت و همین باعث

شده است که در ازدواج با وی تعلل و به طور کلی فکر ازدواج را از

سرم بیرون کنم.

ملازم امیر: سرورم! این دختر کیست؟

امیر: شمس النهار.

ملازم امیر: دختر سلطان نُعمان

امیر: بله.

ملازم امیر: همان که مردان را تازیانه می‌زند.

امیر: کسانی را که شکست می‌خورند [می‌زند]

ملازم امیر: و تمامشان شکست خوردند.

امیر: به نظر می‌رسد هیچ کس تا به حال موفق نشده است.

التَّابِعُ: لَكِن يَا مَوْلَايَ ... مَسْأَلَةٌ الْجُلْدِ ...

الْأَمِيرُ: هَذَا مَا جَعَلَنِي أَتَرَدَّدُ ... وَمَا يَجْعَلُنِي أَيُّضًا أَتَشَبُّثُ ...

التَّابِعُ: تَتَشَبُّثُ بِهَاذَا يَا مَوْلَايَ؟! ...

الْأَمِيرُ: بِهَا هِيَ بِالذَّاتِ ...

التَّابِعُ: لَوْ لَا هَذَا الشَّرْطُ ...

الْأَمِيرُ: وَلَوْ لَا الشُّوْكَ فِي الْوَرْدِ ...

التَّابِعُ: إِنِّي أَفْضَلُ الْوَرْدَةِ الَّتِي بِهَا شَوْكٍ ...

الْأَمِيرُ: وَلَكِنَّ قَطْرَةَ الدَّمِ الَّتِي تَسِيلُ مِنْ أَجْلِهَا، تَجْعَلُنَا أَشَدَّ رَغْبَةً فِيهَا ...

التَّابِعُ: إِنَّهَا تَجْعَلُنِي أَمْصُ دَمِي وَأَلْعُنُهَا ...

الْأَمِيرُ: وَلَكِنَّكَ لَا تَتَرَجَّعُ عَنْهَا ...

التَّابِعُ: حَتَّى لَا يَذْهَبَ دَمِي هَبَاءً ...

الْأَمِيرُ: الْخَوْفُ مَعَ وَرْدَتِنَا هَذِهِ هُوَ أَنْ يَذْهَبَ دَمُنَا هَبَاءً ... وَأَنْ نُجْلَدَ بِدُونِ

نَتِيجَةً

التَّابِعُ: لَوْ نُجْلَدُ وَنَتَزَوَّجَ لَهَا الْأَمْرُ ...



ملازم امیر: اما سرورم! موضوع تازیانه ...

امیر: این همان چیزی است که [از یک طرف] مرا مردد می‌کند و [از

طرف دیگر] باعث پافشاری من می‌شود.

ملازم امیر: بر چه چیزی پافشاری می‌کنی؟

امیر: بر ازدواج با او.

ملازم امیر: اگر این شرط در کار نبود ...

امیر: اگر گل، خار نداشت ...

ملازم امیر: من گل بدون خار را ترجیح می‌دهم.

امیر: اما قطره خونی که بخاطر چیدن گل ریخته می‌شود، باعث

اشتیاق بیشتر ما می‌شود.

ملازم امیر: این موضوع باعث می‌شود تا خونم را پاک و گل را لعنت

کنم.

امیر: ولی دست از آن بر نمی‌داری.

ملازم امیر: تا خونم هدر نرود.

امیر: نگرانی ما در خصوص این گل آن است که خونمان هدر رود و

بدون نتیجه، تازیانه بخوریم.

ملازم امیر: اگر تازیانه بخوریم و ازدواج کنیم تحملش آسان است.

الأمير: طَبَعًا ... ولكنَّ الَّذِي يُجَلِّدُ هُوَ الَّذِي لَنْ يَتَزَوَّجَهَا ... وَالَّذِي
يَتَزَوَّجُهَا هُوَ الَّذِي لَنْ يُجَلِّدُ ...

التَّابِعُ: أَوْ لَا يَوْجَدُ غَيْرُ هَذِهِ الْمَرْأَةِ؟! ...

الأمير: قُلْتُ لَكَ لَنْ أَطْلُبَ غَيْرَهَا! ...

التَّابِعُ: فِي الْأَمْرِ مُحَاطَرَةٌ يَا مَوْلَايَ ...

الأمير: هَذَا وَاضِحٌ ...

التَّابِعُ: وَكَيْفَ نَتَفَادَى هَذِهِ الْمُخَاطَرَةَ! ...

الأمير: هَذَا مَا أَفَكَّرْتُ فِيهِ ...

التَّابِعُ: يَجِبُ أَنْ نَجِدَ طَرِيقَةً ...

الأمير: فَكَّرْتُ مَعِي، وَإِنْ كُنْتُ أَعْرِفُ أَنَّكَ لَا تُحِبُّ التَّفَكِيرَ ...

التَّابِعُ: مِنْ أَجْلِكَ يَا مَوْلَايَ أَفَعَلُ كُلَّ شَيْءٍ ...

الأمير: أَعْرِفُ ... أَنْتَ تَابِعِي الْأَمِينَ ... عَلَيْكَ اسْتَطِيعُ أَنْ أَلْقِيَ أَفْكَارِي

كَمَا تُلْقَى الْكُرَّةَ عَلَى الْحَائِطِ، كَيْ تَرُدَّ إِلَيَّ فَأَتَلَفَّفَهَا فِي يَدِي ...

التَّابِعُ: الْمَهْمُ يَا مَوْلَايَ أَنْ تَتَلَفَّفَهَا فِي يَدِكَ ...

الأمير: الْكُرَّةُ؟ ...

امیر: البتّه. او با کسی که تازیانه می خورد، هرگز ازدواج نخواهد کرد.

او با کسی ازدواج می کند که تازیانه نخورد.

ملازم امیر: آیا غیر از او، زن دیگری وجود ندارد؟!

امیر: به تو گفتم که غیر از او کسی را نمی خواهم.

ملازم امیر: سرورم! انجام این کار مخاطره جویی است.

امیر: این واضح است.

ملازم امیر: اما چگونه جلوی این خطرات را بگیریم؟

امیر: این همان چیزی است که به آن فکر می کنم.

ملازم امیر: باید راهی پیدا کنیم.

امیر: با من فکر کن. اگر چه می دانم که دوست نداری فکر کنی.

ملازم امیر: سرورم! بخاطر شما هر کاری می کنم.

امیر: می دانم. تو ملازم امین من هستی. من می توانم افکارم را با تو

مطرح کنم؛ ولی [حکایت آن] پرتاب کردن توپ به سمت دیوار است

برای اینکه برگردد و در دستانم قرار گیرد. [و تو حرف خودم را به خودم

پس می دهی]

ملازم امیر: سرورم! مهم این است که آن را به دست بیاوری.

امیر: توپ را؟

التَّابِعُ: الزَّوْجَةَ ...

الْأَمِيرُ: آه ... أَنْتِ تُفَكِّرِينَ فِي الزَّوْجَةِ ...

التَّابِعُ: أَلَمْ تَقُلِّي: فَكَّرْتُ مَعِيَ ...

الْأَمِيرُ: حَقًّا ... اسْمَعِي ... فَلْتَفَكِّرِي مَعًا خُطْوَةً خُطْوَةً ... أَخْبِرِي أَوْلَا

حَسْبَ تَقْدِيرِكَ: مَا الَّذِي يُمَكِّنُ أَنْ يُعْرِِيَ الْمَرْأَةَ؟ ...

التَّابِعُ: بِالنِّسْبَةِ إِلَيْكَ أَنْتِ يَا مَوْلَايَ؟ ...

الْأَمِيرُ: عُمُومًا! ...

التَّابِعُ: عُمُومًا ... عُمُومًا ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ... بِالنِّسْبَةِ إِلَى أَيِّ شَخْصٍ ... بِالنِّسْبَةِ إِلَيْكَ أَنْتِ مَثَلًا ...

التَّابِعُ: إِلَيَّ أَنَا؟ ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ أَنْتِ ... مَا الَّذِي أَعْرَى امْرَأَتِكَ؟ ... مَا الَّذِي أَعْجَبَهَا فِيكَ

مَثَلًا؟ ...

التَّابِعُ: أَعْجَبَهَا شَكْلِي ...

الْأَمِيرُ: شَكْلُكَ؟! ... أَعُوذُ بِاللَّهِ ...

التَّابِعُ: مَسْأَلَةُ أَذْوَاقٍ يَا مَوْلَايَ! ...

الْأَمِيرُ: صَدَقْتَ ... وَهَذَا الصُّعُوبَةُ ...



ملازم امیر: همسر را.

امیر: تو درباره همسر فکر می‌کنی.

ملازم امیر: مگر نفرمودید که همراه من فکر کن؟!

امیر: البته. گوش کن. باید با هم فکر کنیم و مرحله به مرحله جلو

برویم. اولاً بگو که به نظر تو، چه چیزی یک زن را [به ازدواج با یک

مرد] وسوسه می‌کند.

ملازم امیر: سرورم! در مورد شما؟

امیر: به طور کلی [نه فقط در مورد من]

ملازم امیر: به طور کلی؟ به طور کلی؟

امیر: بله. در مورد هر شخصی [در دنیا]. مثلاً در مورد خودت.

ملازم امیر: در مورد من؟

امیر: بله. تو. چه چیزی باعث شد تا زنت شیفته‌ات شود؟ مثلاً از چه

چیزی در وجود تو خوشش آمد؟

ملازم امیر: از قیافه من خوشش آمد.

امیر: قیافه‌ات؟ پناه بر خدا.

ملازم امیر: سرورم! موضوع سلیقه‌ای است.

امیر: راست گفתי و مشکل نیز همین جاست.



التَّابِعُ: بِالنَّسْبَةِ إِلَيْكَ أَنْتَ يَا مَوْلَايَ الْأَمْرُ أَسْهَلُ بِكَثِيرٍ ...

الْأَمِيرُ: كَيْفَ؟ ...

التَّابِعُ: مَا مِنْ امْرَأَةٍ تُقَاوِمُ إِغْرَاءَ ثَرَايِكَ ...

الْأَمِيرُ: ثَرَائِي؟ ...

التَّابِعُ: خَزَائِنُكَ الْمَمْلُوءَةُ بِالذَّهَبِ يَا مَوْلَايَ ... وَقَصْرُكَ الْعَامِرُ بِالتُّحْفِ

وَالجَوَاهِرِ ...

الْأَمِيرُ: أَوْ تَظُنُّ الْأَمِيرَةَ شَمْسَ النَّهَارِ لَمْ يَتَقَدَّمْ إِلَيْهَا أَفْوَاجٌ مِنَ الْأَمْرَاءِ

وَأَصْحَابِ الثَّرَاءِ؟ ...

التَّابِعُ: لَا بُدَّ أَنْ حَصَلَ ...

الْأَمِيرُ: إِذَنْ ابْحَثْ عَنْ مِيزَةٍ أُخْرَى! ...

التَّابِعُ: شَبَابِكَ يَا مَوْلَايَ ...

الْأَمِيرُ: شَبَابِي؟! ...

التَّابِعُ: إِنَّهُ لَمِيزَةٌ كُبْرَى ...

الْأَمِيرُ: أَوْ تَظُنُّ أَيُّهَا الْأَحْمَقُ أَنَّ مَنْ تَقَدَّمَوا لِتِلْكَ الْأَمِيرَةِ كَانُوا شُيُوخًا؟! ...

التَّابِعُ: حَقًّا ... هَذَا لَا يُمَكِّنُ ...

ملازم امیر: سرورم! در مورد شما مسئله خیلی ساده‌تر است.

امیر: چطور؟

ملازم امیر: هیچ زنی وجود ندارد که در مقابل وسوسه ثروت شما

مقاومت کند.

امیر: ثروت من؟!؟

ملازم امیر: سرورم! خزانه شما پر از طلا و قصر شما آکنده از اشیای

بارزش و جواهرات است.

امیر: مگر فکر می‌کنی که کسی از امرا و صاحبان سرمایه برای

خواستگاری شاهزاده شمس پا پیش نگذاشته‌اند؟!؟

ملازم امیر: بدون شک چنین اتفاقی افتاده است.

امیر: بنابراین به دنبال مزیت دیگری باش.

ملازم امیر: سرورم! جوانی شما.

امیر: جوانی من؟!؟

ملازم امیر: این یک مزیت بارز است.

امیر: احمق! فکر می‌کنی کسانی که به خواستگاری شاهزاده آمده‌اند،

سالخورده بوده‌اند؟!؟

ملازم امیر: البتّه، این ممکن نیست.



الأمير: اِبْحَثْ عَنْ مِيزَةٍ أَنْفَرُدْ بِهَا ...
 التابع: مَزَايَاكَ كَثِيرَةٌ يَا مَوْلَايَ، وَيَصْعُبُ الْإِخْتِيَارُ ...
 الأمير: أَرِيدُ أَنْ أَتَقَدَّمَ بِشَيْءٍ لَمْ يَتَقَدَّمَ بِهِ غَيْرِي ...
 التابع: الْمَالُ ... الْجَاهُ ... الشَّبَابُ ... مَاذَا تُرِيدُ امْرَأَةً أَكْثَرَ مِنْ ذَلِكَ يَا
 رَبِّي؟! ...

الأمير: شَمْسُ النَّهَارِ لَيْسَتْ كَكُلِّ امْرَأَةٍ ...
 التابع: مَاذَا فِيهَا أَكْثَرُ مِنَ الْأَخْرِيَاتِ؟! ...
 الأمير: فِيهَا أَنَّهُمَا تَطْلُبُ شَيْئًا فِي الرِّجَالِ لَا نَدْرِي بَعْدُ مَا هُوَ؟ ...
 التابع: هَذَا شَيْءٌ مُخِيرٌ ...
 الأمير: وَأَيُّ حَيْرَةٍ؟! ...
 (حَاجِبٌ يَدْخُلُ مُعَلِنًا ...)
 الحاجب: بِالْبَابِ يَا مَوْلَايَ رَجُلَانِ يَطْلُبَانِ الْمُثُولَ بَيْنَ يَدَيْكَ ...
 الأمير: مَنْ هُمَا؟ ...

الحاجب: إِنَّهُمَا غَرِيبانِ ... وَيَحْمِلَانِ صُرَّةً ...
 الأمير: رَبُّمَا كَانَتْ هَدِيَّةً مِنْ أَحَدِ الْأَمْرَاءِ وَالْمُلُوكِ ... أَدْخِلْهُمَا ...
 (يَخْرُجُ الْحَاجِبُ وَيَعُودُ بِقَمَرٍ وَشَمْسٍ النَّهَارِ وَهُمَا حَامِلَانِ الصُّرَّةَ ...)



امیر: دنبال مزیتی باش که تنها من از آن برخوردار باشم.
 ملازم امیر: سرورم مزایای شما زیاد است و انتخاب سخت می‌شود.
 امیر: می‌خواهم با چیزی به خواستگاری شمس بروم که دیگران
 نرفته‌اند.

وزیر: مال، مقام، جوانی. سرورم! یک زن چه چیزی بیشتر از این می-
 خواهد؟!

امیر: شمس النهار مثل همهٔ زنها نیست.

ملازم امیر: چه چیزی از سایر زنان بیشتر دارد؟!

امیر: او به دنبال چیزی در مردان است که هنوز نمی‌دانیم آن [ویژگی]
 چیست؟!

ملازم امیر: این واقعا عجیب است.

امیر: آن هم چه عجیبی!

(دربان وارد می‌شود و اعلام می‌کند)

دربان: سرور من، دو نفر آمده‌اند و اجازهٔ باریابی می‌خواهند

امیر: کیستند؟

دربان: دو غریبه هستند و کیسهٔ زر در دست دارند.

امیر: شاید هدیه‌ای از سوی یکی از امرا و پادشاهان باشد،

راهنماییشان کنید

(دربان خارج می‌شود و همراه قمر و شمس باز می‌گردد. آن دو

کیسهٔ زر به همراه دارند.)



قَمَرٌ: السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْأَمِيرُ ...

شَمْسٌ: (مُحِبِّي بِيَدَيْهَا الْأَمِيرَ وَتَابِعَهُ) ...

الْأَمِيرُ: وَعَلَيْكُمْ السَّلَامُ ...

قَمَرٌ: لَقَدْ جِئْنَا أَيُّهَا الْأَمِيرُ لِنَحْمِلَ إِلَيْكَ هَذِهِ الصُّرَّةَ الْمَمْلُوءَةَ بِالذَّهَبِ ...

الْأَمِيرُ: شُكْرًا ... وَمِنَ الْهَدِيَّةِ؟ ...

قَمَرٌ: إِنَّهَا لَيْسَتْ هَدِيَّةً ... إِنَّهَا مَالِكٌ رُدَّ إِلَيْكَ ...

الْأَمِيرُ: مَالِي؟! ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... مَالٌ مُخْتَلَسٌ مِنْ خَزَائِنِكَ ...

الْأَمِيرُ: وَمِنَ الْمُخْتَلَسِ؟ ...

قَمَرٌ: مُلَاحِظُ الْخِزَانَةِ وَمُسَاعِدُهُ ...

الْأَمِيرُ: لَيْسَ عِنْدِي عِلْمٌ بِهَذَا ...

التَّابِعُ: وَأَنَا لَمْ يَبْلُغْنِي شَيْءٌ ...

الْأَمِيرُ: عَلَيْنَا بِخَازِنِ بَيْتِ الْمَالِ! ...

(التَّابِعُ يُشِيرُ إِلَى الْحَاجِبِ وَيَهْمِسُ إِلَيْهِ بِطَلَبِ الْأَمِيرِ ...)

شَمْسٌ: وَقَدْ قَبَضْنَا عَلَى الْمُخْتَلَسِينَ ...



قمر: سلام بر جناب امیر.

شمس: (شمس با اشاره دست به امیر و ملازمش سلام می‌کند)

امیر: سلام بر شما.

قمر: جناب امیر خدمت رسیدیم تا این کیسه پر از طلا را به شما

بدهیم.

امیر: متشکرم این هدیه از طرف کیست؟

قمر: این هدیه نیست، این پول (دارایی) خودتان است که به شما

عودت داده می‌شود.

امیر: دارایی من است؟!

قمر: بله، دارایی که از خزانه شما اختلاس شده است.

امیر: چه کسی اختلاس کرده است؟

قمر: مباشر خزانه و دستیارش.

امیر: من از این مسأله بی‌خبر بوده‌ام.

ملازم امیر: کسی هم خبری به من در این رابطه نداده است.

امیر: مسئول خزانه را بیاورید!

(وزیر به پرده‌دار اشاره می‌کند و خواسته امیر را در گوش او

می‌گوید)

شمس: ما اختلاس‌کنندگان را دستگیر کردیم.



الأميرُ: أيضًا؟! ...

شمسُ: لكن مع الأسف ... غافلانا في الطريق وهربا عند منعطفِ الجبلِ

... واختفيا في الشُعابِ والكهوفِ ...

الأميرُ: لقد قُمتما على أيِّ حالٍ بالواجبِ وأكثر ...

(خازنُ بيتِ المالِ يدخلُ ...)

الخازنُ: مولاي يطلُبني؟ ...

الأميرُ: نعم ... أخبرني أيها الخازنُ؛ هل سُرِقَ شيءٌ من الخزانة؟ ...

الخازنُ: لا يا مولاي ... مطلقًا ...

الأميرُ: هل أنت متأكد؟ ...

الخازنُ: كلُّ التأكّدِ ...

الأميرُ: كلُّ ما في الخزانين موجود؟ ...

الخازنُ: لم ينقص دينارٌ ...

الأميرُ: عجبًا ... وهذه الصُرَّةُ إذن لمن؟! ...

الخازنُ: هذه الصُرَّةُ؟! ...

الأميرُ: يظهرُ أنك لا تعرفُ شيئًا مما تحت يدك من الأموالِ ...



امیر: آنها را دستگیر هم کرده‌اید؟

شمس: ولی متاسفانه در راه ما را فریب دادند و در پیچ کوهستان فرار کردند و در دره یا غاری مخفی شدند.

امیر: به هر حال شما وظیفه‌تان - بلکه بیشتر از حد وظیفه‌تان - را انجام دادید.

(خزانه‌دار بیت المال وارد می‌شود)

خزانه‌دار: سرورم بنده را احضار کرده بودید؟

امیر: بله. خزانه‌دار به من بگو: چیزی از خزانه به سرقت رفته است؟
خزانه‌دار: نه سرورم! هرگز.

امیر: تو مطمئنی.

خزانه‌دار: کاملاً.

امیر: همه آنچه در خزانه بوده، سرجایش است؟

خزانه‌دار: حتی یک دینار هم کم نشده است.

امیر: عجیب است پس این کیسه برای کیست؟!

خزانه‌دار: این کیسه زر؟

امیر: به نظر می‌رسد شما از اموالی که زیر دستان هست، بی‌خبرید.



الْحَازِنُ: كُلُّ شَيْءٍ مَرَّصُودٌ فِي الدَّفَاتِرِ يَا مَوْلَايَ ...

الْأَمِيرُ: وَالذَّفَاتِرُ فِي يَدِ مَنْ؟ ...

الْحَازِنُ: فِي يَدِ الْمُلَاحِظِ ...

الْأَمِيرُ: وَأَيْنَ الْمُلَاحِظُ؟! ...

الْحَازِنُ: قَامَ فِي إِجَارَةٍ ...

الْأَمِيرُ: وَمَنْ يَحْتُلُّ مَحَلَّهُ؟ ...

الْحَازِنُ: مُسَاعِدُهُ ...

الْأَمِيرُ: وَأَيْنَ مُسَاعِدُهُ؟ ...

الْحَازِنُ: لَا بُدَّ أَنَّهُ مَوْجُودٌ ...

الْأَمِيرُ: إِنَّهُ غَيْرُ مَوْجُودٍ ...

الْحَازِنُ: عَلِمْتُ ذَلِكَ عِنْدَ الْمُلَاحِظِ ...

الْأَمِيرُ: وَمَتَى تَعَلَّمْتُ ذَلِكَ؟ ...

الْحَازِنُ: نَسَأَلُ الْمُلَاحِظَ عِنْدَمَا يَعُودُ ...

الْأَمِيرُ: إِنَّهُ لَنْ يَعُودَ ...

الْحَازِنُ: لَنْ يَعُودَ ...



خزانه‌دار: سرورم! همه چیز در دفاتر ثبت شده است.

امیر: دفاتر در دست کیست؟

خزانه‌دار: در دست مباشر است.

امیر: مباشر کجاست؟!

خزانه‌دار: در مرخصی به سر می‌برد.

امیر: چه کسی کار او را انجام می‌دهد؟

خزانه‌دار: دستیارش.

امیر: دستیارش کجاست؟!

خزانه‌دار: حتماً باید (سرکارش) باشد.

امیر: ولی نیست.

خزانه‌دار: مباشر از این موضوع خبر دارد.

امیر: کی می‌توانی از این مسأله باخبر شوی؟

خزانه‌دار: وقتی که مباشر برگشت از او سؤال می‌کنیم.

امیر: او هرگز بر نمی‌گردد.

خزانه‌دار: هرگز بر نمی‌گردد؟!

الأمير: لا هو ولا مساعدُه ... لأنَّهما هُما اللذان سرَّقا الخِزَانَةَ! ...

الخازن: ماذا أسمعُ يا مَوْلَاي؟! ...

الأمير: تَسْمَعُ الحَقِيقَةَ الَّتِي لَا تَعْرِفُ عَنْهَا شَيْئًا ... وَرُبَّمَا كُنْتَ تَعْرِفُ أَنْتَ

كَذَلِكَ ... مَنْ أَدْرَانِي بِمَا يَجْرِي خَلْفَ ظَهْرِي! ...

الخازن: سَأَجْرِي حَالًا تَحْقِيقًا فِي الْأَمْرِ ...

الأمير: أَنَا أَتَوَلَّى التَّحْقِيقَ بِنَفْسِي ... أَحْضِرْ لِي الدَّفَاتِرَ وَكَاتِبَهَا وَحَارِسَهَا

...

الخازن: سَمِعًا وَطَاعَةً! ...

(يُخْرَجُ سَرِيعًا ...)

التابع: لِمَاذَا تُتَعَبُ نَفْسَكَ يَا مَوْلَاي فِي هَذِهِ الْأُمُورِ؟! ... مَا وَجَهُ الخُطُورَةِ

فِي شَيْءٍ كَهَذَا ... كُلُّ هَذَا المَالِ سِوَاءٍ خَرَجَ مِنَ الخِزَانَةِ مَسْرُوقَاتٍ أَمْ مَرْتَبَاتٍ

أَمْ نَفَقَاتٍ ... كُلُّهُ عَائِدٌ إِلَيْكَ مَرَّةً أُخْرَى ...

الأمير: مَاذَا تَقُولُ؟! ...

التابع: هَذَا المَالُ المَسْرُوقُ أَيْنَ سَيَذْهَبُ؟ ... سَيُنْفَقُ بِالطَّبِيعِ ... سَتَشْتَرِي

بِهِ بَضَاعَةً وَتِجَارَةً أَنْتَ صَاحِبُهَا ... وَبَعْدَ ذَلِكَ يُدْفَعُ عَنِ الجَمِيعِ المَكُوسُ

الوَاجِبَةُ ... فَمَا ذَهَبَ مِنْ تِلْكَ الجِهَةِ عَادَ إِلَيْكَ مِنَ الجِهَةِ الأُخْرَى ...

الأمير: هَذَا صَحِيحٌ ...

امیر: نه او و نه دستيارش؛ چرا كه آنها از خزانه دزدی كرده‌اند.

خزانه‌دار: سرورم! چه می‌فرمائید؟!

امیر: حقیقتی را به شما می‌گویم كه از آن بی‌خبرید. شاید تو هم از این مسأله باخبر بوده باشی. من از كجا بدانم پشت سرم چه اتفاقاتی می‌افتد؟!

خزانه دار: همین الان در این باره تحقیق می‌كنم.

امیر: من خودم تحقیق را برعهده می‌گیرم. برایم دفاتر خزانه، كاتبان و نگهبانان آن را احضار كن.

خزانه‌دار: گوش بفرمانم.

(خزانه‌دار سریع خارج می‌شود)

وزیر: سرورم! چرا خودتان را با [پرداختن به] این مسائل خسته می‌كنید؟! اهمیت این موضوع چیست؟! همه این اموال چه به صورت دزدی، چه در قالب حقوق یا هزینه صرف شده از خزانه خارج شده باشد، دوباره به دست شما می‌رسد.

امیر: منظور چیست؟!

ملازم امیر: این مال دزدی كجا می‌رود؟ حتما خرج می‌شود و با آن كالایی خریداری می‌گردد كه شما صاحبش هستید. بعد از آن نیز، هر كسی مالیاتش را می‌پردازد. چیزی كه به شكلی از خزانه خارج می‌شود، به شكل دیگر به آن باز می‌گردد.

امیر: درست است.



التابع: وأنت نفسك القائل ذات مرة ... ما من درهم يخرج من الخزانة
إلا ويعود إليها بصورة أو بأخرى ...
الأمير: حقاً ...

التابع: إنها طاحونة ... دغ يا مولاي الطاحونة تتحرك ... وفي الحركة
بركة ...

الأمير: وفي الواقع ... خزائني لن تحسر شيئاً في آخر الأمر ... إنهم فعلاً
لن يأكلوا الدنانير ... وما دام لا أحد يأكل الدنانير ... وما دامت كلها ستنفق
التابع: فكُلها إذن ستدخل جيبك ...
الأمير: هذا مؤكداً ...

التابع: لا خسارة إذن في شيء ...

شمس: في الأخلاق ...

الأمير: ماذا يقول هذا الجندي؟ ...

شمس: أقول يا مولاي إن خزائنتك حقاً قد لا تحسر، ولكن رعاياك ...

هل ترضى لهم هذا الإنحلال؟! ...

الأمير: من أنت؟ ...

شمس: جندي بسيط كما ترى ...

الأمير: ولكنك تقول كلاماً كبيراً ...

ملازم امیر: شما خودتان گفتید که هیچ دره‌می از خزانه خارج نمی‌شود، مگر اینکه به اشکال مختلف باز می‌گردد.

امیر: حق با توست.

ملازم امیر: این چرخه شبیه یک آسیاب است. سرورم! بگذارید این آسیاب حرکت خود را بکند. حرکت با خود برکت می‌آورد.

امیر: در واقع خزانه من در نهایت چیزی را از دست نمی‌دهد. عملاً کسی قادر به خوردن سکه نیست و تا زمانی که کسی قادر به خوردن سکه نباشد، تمام آنها خرج می‌شود.

ملازم امیر: یعنی همه به جیب شما باز می‌گردد.

امیر: این موضوع حتمی است.

ملازم امیر: یعنی شما چیزی را از دست نمی‌دهید.

شمس: اخلاق را از دست می‌دهید.

امیر: این سرباز چه می‌گوید؟

شمس: سرورم حرف من این است که خزانه حتماً چیزی را از دست نمی‌دهد؛ اما مسأله رعیت شما هستند. آیا راضی هستید رعیت دچار انحطاط اخلاقی شوند.

امیر: شما که هستید؟

شمس: همانطور که ملاحظه می‌فرمائید: یک سرباز ساده.

امیر: اما تو حرف‌های بزرگی می‌زنی.

شَمْسٌ: إِنَّمَا هُوَ كَلَامٌ بَسِيطٌ لِرَجُلٍ بَسِيطٍ ... لَقَدْ أَعَدْنَا إِلَيْكَ الصَّرَّةَ؛ لَا لَأَنَّكَ فِي حَاجَةٍ إِلَى الْمَالِ ... وَلَكِنْ لِأَنَّ هُنَاكَ دَائِمًا حَاجَةً إِلَى الْعَدَالَةِ وَالنَّزَاهَةِ وَالنِّظَافَةِ ...

الأميرُ: (لتابعيه) أَسَامِعُ؟

التابعُ: بَلَدُنَا بِخَيْرٍ ... بَلَدُنَا أَحْسَنُ بَلَدٍ فِي الدُّنْيَا ...

الأميرُ: تَرَى ذَلِكَ؟ ...

التابعُ: مُؤَكَّدٌ ... وَلَا دَاعِيَّ أَبَدًا لِلشُّوشْرَةِ عَلَيْنَا ... وَعَلَى سُمْعَةٍ بَلَدِنَا ...

الأميرُ: مِنْ رَأْيِكَ إِذَنْ أَنْ نَسْكُتَ وَنُدَارِي ...

التابعُ: هَذَا مِنْ حُسْنِ الرَّأْيِ ...

الأميرُ: إِذَنْ ...

شَمْسٌ: إِذَنْ ... إِذَا كَانَ مِنْ حُسْنِ الرَّأْيِ عِنْدَكُمْ التَّسْتَرُّ عَلَى الْفَسَادِ؛ فَهَذَا

شَأْنُكُمْ ... أَمَّا نَحْنُ فَقَدْ قُضِمْنَا بِوَأَجِبْنَا عَلَى كُلِّ حَالٍ، فَاسْمَحُوا لَنَا الْآنَ

بِالْإِنصْرَافِ ...

الأميرُ: فِعْلًا ... لَقَدْ أَدَيْتُمَا الْوَاجِبَ نَحْوِي ...

شَمْسٌ: لَيْسَ نَحْوَكُ ... نَحْنُ لَا نَعْرِفُكَ ... الْوَاجِبُ نَحْوَ مَا يُبْغِي أَنْ

يَكُونَ ...

الأميرُ: مَهْمَا يَكُنْ مِنْ أَمْرٍ فَأَنَا مَدِينٌ لَكُمَا بِمُكَافَأَةٍ ...



شمس: این یک حرف ساده است از یک مرد ساده. این کیسه را به شما بازگرداندم، نه به خاطر آنکه بدان نیاز دارید؛ بلکه به خاطر احتیاجی که به عدالت و صداقت و پاکدستی وجود دارد.

امیر: (به ملازمش) می‌شنوی؟

ملازم امیر: وضعیت سرزمین ما خوب است. سرزمین ما بهترین سرزمین در دنیاست.

امیر: چنین اعتقادی داری؟

ملازم امیر: مطمئناً. نیازی نیست که شما با حرف‌هایتان وجهه ما و سرزمینمان را خراب کنید.

امیر: پس نظر شما این است که ساکت شویم و مدارا کنیم.

ملازم امیر: به نظر من این کار خردمندانه‌ای است.

امیر: پس ...

شمس: پس اگر در نظر شما عاقلانه آن است که بر فساد موجود سرپوش بگذارید، این به خودتان مربوط است؛ اما به هر حال، ما وظیفه خودمان را انجام دادیم. لطفاً به ما اجازه خروج بدهید.

امیر: واقعاً. شما وظیفه خودتان را در قبال من انجام دادید.

شمس: نه در قبال شما. ما شما را نمی‌شناسیم. ما وظیفه خود را در

قبال آن چیز که باید انجام بدهیم، انجام داده‌ایم.

امیر: من به هر حال هر چه باشد، یک پاداش به شما بدهکارم.



شَّمْسٌ: مُكَافَأَتْنَا قَدِ اسْتَوْفَيْنَاهَا ...

الأميرُ: مِمَّنْ؟ ...

شَّمْسٌ: مِنْ أَنْفُسِنَا ...

الأميرُ: كَيْفَ؟! ...

شَّمْسٌ: قِيَامُنَا بِمَا يَنْبَغِي أَعْطَانَا دَاخِلَ أَنْفُسِنَا شُعُورًا لَا يَقْدَرُ بِثَمَنٍ ...

الأميرُ: (لِتَابِعِهِ) أَسَمِعْتَ مِثْلَ هَذَا عِنْدَنَا؟! ...

(الْحَازِنُ يَدْخُلُ وَخَلْفَهُ أَحَدُ الْكُتَبَةِ يَحْمِلُ الدَّفَاتِرَ وَيَعْضُ الْحُرَّاسَ ...)

الْحَازِنُ: هَا هِيَ الدَّفَاتِرُ يَا مَوْلَايَ ... وَكُلُّهَا مَضْبُوطَةٌ ...

الأميرُ: مَضْبُوطَةٌ؟ ...

الْحَازِنُ: نَعَمْ يَا مَوْلَايَ ...

الأميرُ: وَهَذِهِ الصَّرَّةُ الْمَضْبُوطَةُ؟! ...

الْحَازِنُ: لَا نَدْرِي ... وَلَكِنَّ أَرْقَامَ الدَّفَاتِرِ صَاحِبَةٌ ... وَكُلُّ الْمَبَالِغِ مُسَدَّدَةٌ

...

الأميرُ: عَلَى الْوَرَقِ نَعَمْ ... وَلَكِنَّ الْخَزَائِنَ؟ ...

الْحَازِنُ: الْخَزَائِنُ سَلِيمَةٌ ... وَمَفَاتِيحُهَا مَعِي ...

شمس: ما پاداشمان را به طور کامل دریافت کرده‌ایم.

امیر: از چه کسی؟

شمس: از وجدان مان.

امیر: چگونه؟

شمس: انجام آنچه که باید، احساسی را در درون ما ایجاد می‌کند که قابل قیمت گذاری نیست.

امیر: (به ملازمش) آیا تا حالا چنین حرفی را از اطرافیانمان شنیده- ای؟!؟

(خزانه‌دار همراه دفاتر و تعدادی از نگاهبانان وارد می‌شود. پشت

سرش نیز یکی از کاتبان خزانه قرار دارد.)

خزانه‌دار: سرورم! بفرمائید این هم دفاتر. همه چیز ثبت شده است.

امیر: همه چیز ثبت شده است؟

خزانه‌دار: بله. سرورم!

امیر: این کیسه زر ضبط شده چیست؟!

خزانه‌دار: نمی‌دانم اما تمامی اعداد و ارقام در دفاتر خزانه صحیح

است و همه مبالغ در خزانه موجود است.

امیر: بر روی کاغذ شاید؛ اما در خزانه چی؟

خزانه‌دار: خزانه دست نخورده و کلیدهایش در دست من است.



الأمير: معك؟ ...

الحازن: معي شخصاً ...

الأمير: وكيف خرجت هذه الصرّة؟! ...

الحازن: لا أدري ... يُسأل الحارس ...

الأمير: (للحارس) تعال أيتها الحارس ... قل لي ماذا تحرس؟ ...

الحارس: الباب يا مولاي ...

الأمير: أي باب؟ ...

الحارس: باب الخزانة ...

الأمير: الباب فقط؟ ...

الحارس: الباب ...

الأمير: أي لا شأن لك بما وراء الباب؟! ...

الحارس: نعم ... الباب فقط ... وهو عليه أفعال ...

الأمير: وهذه الأفعال متينة؟ ...

الحارس: كانت مخلعة ... وجئنا بصانع أفعال لإصلاحها ...

الأمير: وأصلحها؟! ...

امیر: دست تو؟

خزانه‌دار: صرفاً در اختیار من است.

امیر: پس چطور این کیسه زر خارج شده است؟!

خزانه‌دار: نمی‌دانم، باید از نگهبان پرسید.

امیر: (رو به نگهبان می‌کند) نگهبان بیا. به من بگو از چه چیزی

نگهبانی می‌کنی؟

نگهبان: سرورم! در

امیر: کدام در؟

نگهبان: در خزانه

امیر: فقط مراقب در هستی

نگهبان: بله فقط در

امیر: یعنی هیچ ربطی به تو ندارد که چه چیزی در پشتش است؟!

نگهبان: بله، فقط در که البته قفل نیز دارد.

امیر: آیا این قفل‌ها محکم هستند؟

نگهبان: خراب شده بود و قفل‌ساز آوردیم که تعمیرش کند.

امیر: تعمیرش کرد؟!



الحارس: قَالَ إِنَّهُ أَصْلَحَهَا وَقَبَضَ أَجْرَهُ وَأَنْصَرَفَ ...

الأمير: وَبَعْدَ ذَلِكَ؟ ...

الحارس: اللَّهُ أَعْلَمُ ...

الأمير: تَقْضُدُ أَنَّهُ لَمْ يُصْلِحْهَا جَيِّدًا ...

الحارس: هَذَا يَا مَوْلَايَ لَيْسَ مِنْ اخْتِصَاصِي ...

الأمير: الْخُلَاصَةُ أَنَّهُ يُمَكِّنُ فَتَحُ الْبَابِ وَعَلَقَهُ، وَهُوَ يَهْدِي الْأَقْفَالَ

الْفَاسِدَةَ؟! ...

الحارس: مُمَكِّنٌ ...

الأمير: وَكُنْتَ تَعْرِفُ أَنَّ هَذَا مُمَكِّنٌ؟ ...

الحارس: طَبَعًا ...

الأمير: وَلَمْ تُبَلِّغْ؟ ...

الحارس: وَمَا شَأْنِي أَبْلِغُ؟! ... اخْتِصَاصِي حِرَاسَةَ الْبَابِ، أَمَّا الْأَقْفَالُ فَهِيَ

لَيْسَتْ مِنْ عَمَلِي ...

الأمير: شَيْءٌ جَمِيلٌ ... وَأَنْتَ أَيُّهَا الْخَازِنُ ... مَنْ الَّذِي اسْتَلَمَ مِنْ صَانِعِ

الْأَقْفَالِ عَمَلَهُ النَّاقِصَ؟! ...

الْخَازِنُ: لَا أَدْرِي ... لَا بُدَّ أَنَّهُ أَحَدُ الْمُوظَّفِينَ ... لَا أَعْرِفُ مَنْ يَكُونُ ...

هَذَا لَيْسَ مِنْ اخْتِصَاصِي ...

نگهبان: گفت تعمیرش کرده است و بعد از آن دستمزدش را گرفت و رفت.

امیر: بعد از آن چه شد؟

نگهبان: خدا می داند.

امیر: منظورت این است که قفل ساز خوب تعمیرش نکرده بود.

نگهبان: سرورم! این موضوع در حوزه تخصص من نیست.

امیر: خلاصه اینکه می شود در را با این قفل های نامناسب باز کرد و

بست [بدون اینکه کسی متوجه شود]؟!]

نگهبان: ممکن است.

امیر: تو می دانستی چنین چیزی ممکن است؟

نگهبان: البته

امیر: و خبر ندادی؟

نگهبان: به من چه ربطی دارد که خبر دهم. وظیفه ام نگهبانی از در

است. قفلها در حوزه وظیفه بنده نیست.

امیر: خیلی جالب است. آقای خزانهدار بفرمایید که چه کسی کار

ناقص را از قفل ساز پذیرفته است؟

خزانهدار: نمی دانم. شاید یکی از کارمندان این کار را کرده باشد.

امیر: کیست؟ این در حوزه وظیفه بنده نیست.



الأمير: بديع... وما في الخزانين أليس من أحد يقوم بانتظام بعملية

جرد؟! ...

الخازن: المفروض أن يقوم أحد بهذا ...

الأمير: إذن هذا أيضًا لا يقوم به أحد ...

الخازن: يسأل المختصون ...

الأمير: ومن هم هؤلاء المختصون؟! ...

الخازن: كثيرون ... لا أعرفهم شخصيًا ...

الأمير: أنت فقط معك المفاتيح ... شخصيًا؟ ...

الخازن: نعم ...

الأمير: ولا يهّمك بعد ذلك ما يجري؟! ...

الخازن: إني يا مولاي أعمل على قدر ...

الأمير: على قدر المرتب؟! ...

الخازن: على قدر جهدي ...

الأمير: جهد مشكور... ما ترى في كل هذا أيها الجندي البسيط؟! ...

أنت يا من كلّفت نفسك مع زميلك جهدًا غير مطلوب منك، دون ابتغاء

أجر أو مكافأة! ... بماذا تحكّم على هؤلاء؟! ... أصدِر أنت حكمك وأنا

المنفرد ...

امیر: جالب است. آیا کسی نباید مرتباً کار شمارش آنچه در خزانه است، را انجام دهد.

خزانه‌دار: فرض بر این است که فردی این کار را انجام دهد.

امیر: پس کسی این کار را انجام نمی‌دهد.

خزانه‌دار: باید از مسئولان امر پرسید.

امیر: مسئولان چه کسانی هستند؟!

خزانه دار: تعدادشان زیاد است؛ بنده همه شان را نمی‌شناسم.

امیر: پس تو - شخصا - فقط مسئول کلیدها هستی؟

خزانه‌دار: بله

امیر: بعد از آن برایت مهم نیست که چه اتفاقی می‌افتد؟!

خزانه دار: سرورم! کارم من به اندازه ...

امیر: به اندازه حقوقت؟!

خزانه دار: به اندازه توانم.

امیر: از تلاش شما بسیار متشکرم. ای سرباز حالا نظرت در این خصوص چیست؟ تویی که با همکاری - بدون آنکه کسی از شما بخواهد و بدون آنکه امید به دریافت دستمزد یا پاداشی داشته باشید - زحمت انجام وظیفه را به خود داده‌اید؛ چه حکمی را در مورد این افراد صادر می‌کنی؟ تو حکم کن، من اجرا می‌کنم.

الْحَازِنُ: إِذَا كَانَ الْحُكْمُ بِالْإِعْدَامِ؛ فَلَيَّ أَحِبُّ أَنْ أَبَّهَ مَوْلَايَ أَنْ يَكُونَ
الإِعْدَامُ بِغَيْرِ الشَّقِّ ...

الْأَمِيرُ: وَمَاذَا لَا يَكُونُ بِالشَّقِّ؟! ...

الْحَازِنُ: لِأَنَّهُ لَا تَوْجَدُ جِبَالَ ...

الْأَمِيرُ: وَأَيْنَ ذَهَبَتْ جِبَالَ الْمَشَاقِقِ؟! ...

الْحَازِنُ: سُرِقَتْ يَا مَوْلَايَ! ...

الْأَمِيرُ: سُرِقَتْ؟! ...

الْحَازِنُ: وَتُبَاعُ خُفِيَّةٍ عِنْدَ بَعْضِ التُّجَّارِ ...

الْأَمِيرُ: وَمَنْ الَّذِي يَسْرِقُ مِثْلَ هَذِهِ الْجِبَالِ؟! ...

الْحَازِنُ: كَثِيرُونَ ... كُلُّ مَنْ تَصِلُ يَدُهُ إِلَى شَيْءٍ يَخْطِفُهُ! ...

الْأَمِيرُ: (لِلتَّابِعِ) أَكُنْتَ تَعْرِفُ ذَلِكَ؟! ...

التَّابِعُ: وَأَكْثَرَ يَا مَوْلَايَ ... مَصَابِيحُ الشُّوَارِعِ ... فَلَمَّا نَجِدُ مَضْبَاحًا سَلِيمًا

مِنْ عَبَثِ الْأَيْدِي ...

الْأَمِيرُ: يَا لَلْعَجَبِ؟! ...

التَّابِعُ: حَدَوَاتُ الْحَيْلِ ... تُنْتَزَعُ مِنْهَا وَهْيَ وَاقِفَةٌ ... عَلَى الرُّغْمِ مِنْ

اِحْتِيَاطِ أَصْحَابِهَا وَتَجْرِيدِهَا مِنَ الْبَرْدَةِ وَمِنْ كُلِّ مَا لَهُ ثَمَنٌ ...

خزانه‌دار: اگر حکم اعدام است، دوست دارم این نکته را گوشزد کنم که این اعدام نباید با ریسمان باشد.

امیر: چرا با ریسمان نباشد.

خزانه‌دار: برای اینکه طنابی وجود ندارد.

امیر: طناب‌های اعدام چه شده‌اند؟!

خزانه‌دار: سرورم! دزدیده شده است.

امیر: دزدیده شده است؟!

خزانه‌دار: مخفیانه (پنهانی) به بعضی از بازرگانان فروخته شده است.

امیر: چه کسی دست به سرقت چنین طناب‌هایی زده است؟!

خزانه‌دار: خیلی افراد. هر کس دستانش به هر چیزی برسد، می‌دزدد.

امیر: (به ملازمش) شما از این مسأله با خبر بودید.

ملازم امیر: سرورم! [دایره سرقت] بیش از اینها است. چراغ‌های

خیابان‌ها، کمتر چراغی را می‌بینید که از دست دزدان در امان مانده باشد.

امیر: عجب؟

ملازم امیر: نعل‌های اسب‌ها را نیز می‌دزدند. در حالی که اسبها

ایستاده‌اند نعلهایشان را می‌کنند و با وجود آنکه صاحبان اسب کمال

احتیاط را به خرج می‌دهند و زین و هر چیزی که بهایی داشته باشد، از

مرکب‌های خود جدا می‌کنند



... لكن مَنْ يُحْطَرُّ بِبَالِهِ أَنْ الْحَدُوءَ الْحَدِيدِيَّةَ أَيُّضًا لَا تَنْجُو ...

الأميرُ: هذا وِبَاءٌ ...

التابعُ: هذا خَرَابٌ ذِمَّةٌ وَفِرَاعٌ عَيْنٌ ... أَصْبَحَ عَادِيًّا ...

الأميرُ: عَادِيًّا؟! ...

التابعُ: نَعَمْ يَا مَوْلَايَ ... شَيْءٌ عَادِيٌّ ... وَلَا دَاعِيٍ لِسُغْلِ الْبَالِ مَا دَامَ كُلُّ

شَيْءٍ سَائِرًا عَلَى مَا يُرَامُ ...

الأميرُ: عَلَى مَا يُرَامُ؟! ...

التابعُ: نَحْنُ نَسِيرُ عَلَى كُلِّ حَالٍ ... الْمُهْمُ السَّيْرُ ...

شَمْسُ: وَالسُّلُوكُ؟! ...

الأميرُ: مَاذَا تَقُولُ أَيُّهَا الْجُنْدِيُّ؟ ...

شَمْسُ: لَا شَيْءَ ... يَظْهَرُ أَنَّهُ هُنَا يُمَكِّنُ السَّيْرَ بِدُونِ سُلُوكٍ! ...

الأميرُ: هَذَا شَيْءٌ لَا يَدْعُو إِلَى الْإِطْمِئْنَانِ ...

التابعُ: بَلْ أَطْمَئِنَّ يَا مَوْلَايَ ...

الأميرُ: مَا رَأَيْكَ أَيُّهَا الْجُنْدِيُّ؟ ...



... ولی به فکر چه کسی خطور می‌کند که نعل آهنین نیز از این دست درازی در امان نماند.

امیر: این فاجعه است.

ملازم امیر: این همه جرم و جنایت و دزدی دیگر عادی شده است.

امیر: عادی شده است؟!

ملازم امیر: این همه جرم و جنایت و دزدی دیگر عادی شده است

تا زمانی که همه چیز بر وقف مراد است، نیازی نیست فکر خود را مشغول کنید.

امیر: بر وفق مراد است؟!

ملازم امیر: و به هر حال (روزگار) می‌گذرد؛ مهم گذر روزگار است.

شمس: رفتار انسان چه می‌شود؟!

امیر: سرباز! چه می‌گویی؟!

شمس: هیچ چیز، به نظر می‌رسد در اینجا گذر امور بدون وجود

اخلاق امری ممکن است.

امیر: این وضعیت نگران کننده است.

ملازم امیر: سرورم! نگران نباش

امیر: سرباز! نظر تو چیست؟



شَمْسُ: مادام هؤلاء الَّذِينَ مِنْ حَوْلِكَ مُطْمَئِنِّينَ إِلَى السَّيْرِ فَوْقَ الْأَرْضِ
الْمُوحَلَّةِ؛ فَمَاذَا أَقُولُ أَنَا؟! ...

الْأَمِيرُ: (لِلتَّابِعِ) سَامِعٌ؟ ... إِذَا كُنْتَ لَمْ تَسْمَعْ فَأَنَا سَامِعٌ ... وَإِذَا كُنْتَ لَمْ
تَفْهَمْ فَأَنَا فَاهِمٌ ... وَلَا يُمَكِّنُنِي الشُّكُوتُ مَهْمَا يَكُنُ الْأَمْرُ ... هَذَا شَيْءٌ لَا
يُمْكِنُ الشُّكُوتُ عَلَيْهِ ... لَا بُدَّ مِنْ مُحَاكَمَةٍ عَاجِلَةٍ ... مَا قَوْلِكَ الْآنَ أَيُّهَا
الشَّابُّ الصَّرِيحُ؟! ...

شَمْسُ: الْمُحَاكَمَةُ وَالْعِقَابُ لَنْ يَصْلِحَا شَيْئًا كَثِيرًا ...
الْأَمِيرُ: أَلَمْ تَقُلْ الْآنَ إِنَّ الْعَدَالََةَ وَالنَّزَاهَةَ وَالنِّظَافَةَ وَاجِبَةٌ؟! ...
شَمْسُ: نَعَمْ وَاجِبَةٌ ... وَلَكِنَّهَا وَحْدَهَا لَمْ تَعُدْ كَافِيَةً ... إِنَّ الْمَسْأَلَةَ أَعَمَّقُ
مِنْ ذَلِكَ ... إِنَّهَا شَيْءٌ فِي الدَّاحِلِ ...

الْأَمِيرُ: فِي الدَّاحِلِ؟! ...

شَمْسُ: (تُشِيرُ إِلَى الْقَلْبِ) نَعَمْ ... هُنَا ...

(الْحَاجِبُ يَدْخُلُ مُعَلِنًا ...)

الْحَاجِبُ: مُلَاحِظُ الْخِزَانَةِ وَمُسَاعِدُهُ يَلْتَمِسَانِ الْمَثُولَ ...

الْأَمِيرُ: اللَّصَانَ ... قَبَضُوا عَلَيْهَا؟ ...

الْحَاجِبُ: لَيْسَا مَقْبُوضًا عَلَيْهَا يَا مَوْلَايَ ... إِنَّهُمَا وَحَدَهُمَا ...

شمس: از آنجا که اطرافیان حرکت بر مسیر لجن آلود را ترجیح می- دهند، من چه می توانم بگویم؟!

امیر: (به ملازم امیر) می شنوی. اگر تو نمی شنوی، من می شنوم. اگر تو نمی فهمی من می فهمم. هر چه که باشد، من نمی توانم نسبت به این اوضاع ساکت باشم. این مسأله ای نیست که بتوان در موردش سکوت کرد. باید سریعاً به محاکمه افراد پردازیم. جوان راستگو الان نظر تو چیست؟

شمس: محاکمه و مجازات فایده زیادی ندارد.

امیر: مگر خودت نگفتی که عدالت و درستکاری و راستی و پاکی یک ضرورت است؟!

شمس: بله. ضروری است؛ اما اینها به تنهایی کافی نیست؛ مسأله عمیقتر از این (حرف) هاست. موضوع به درون انسانها باز می گردد. امیر: درون انسان؟!

شمس: (به قلبش اشاره می کند) بله، اینجا.

(پرده دار وارد می شود و اعلام می کند)

پرده دار: مباشر خزانه و دستیارش اجازه باریابی می خواهند.

امیر: آن دو دزد؟ دستگیرشان کردند؟

پرده دار: سرورم! دستگیرشان نکردند. آنها تنها آمدند.



الأميرُ: أدخِلْهُمَا! ...

(الحاجِبُ يَدْخُلُ الرَّجُلَيْنِ ...)

المُلاحِظُ: (جائِئًا) مَوْلَايَ ... جِئْنَا مِنْ تَلْقَاءِ أَنْفُسِنَا ...

المُساعدُ: (يَجْتَوِ أَيْضًا) مَوْلَايَ ... جِئْنَا نَطْلُبُ ...

الأميرُ: تَطْلُبَانِ الصَّفْحَ طَبْعًا؟! ...

المُلاحِظُ: بَلْ جِئْنَا نَطْلُبُ الْعِقَابَ ...

الأميرُ: الْعِقَابَ؟! ...

المُلاحِظُ: الَّذِي تَرَاهُ فِيْنَا ...

المُساعدُ: وَسَنَكُونُ بِهِ رَاضِينَ مَسْرُورِينَ ...

الأميرُ: وَمَاذَا هَرَبْتُمَا؟! ...

المُلاحِظُ: حَرَكَتُهُ غَرِيزِيَّةٌ ...

المُساعدُ: حَلَاوَةُ الرُّوحِ ...

المُلاحِظُ: أَرْكَبُونَا عَلَى حِصَانٍ بِمُقَرَّدِنَا ... رَبَطُوهُ خَلْفَ حِصَانِهِمْ، فَلَمَّا

دَخَلَ اللَّيْلُ، وَحَانَتْ الْفُرْصَةُ، قَفَزْنَا مِنْ فَوْقِ الْحِصَانِ وَتَدَخَّرْنَا أَسْفَلَ الْجَبَلِ

... وَنَجَوْنَا وَصَرْنَا وَحَدَّنَا ...



امیر: به داخل راهنمایی شان کنید.

(پرده‌دار آن دو را به داخل راهنمایی می‌کند)

مباشِر: (زانو می‌زند) سرورم! ما خودمان آمدیم.

دستیار: (او نیز زانو می‌زند) سرورم! ما آمده‌ایم تا تقاضا کنیم که ...

امیر: طبعا تقاضای بخشش دارید؟!!

مباشِر: آمده‌ایم تا از شما تقاضای مجازات داشته باشیم.

امیر: مجازات؟!!

مباشِر: مجازاتی که برای ما مناسب می‌بینید.

دستیار: ما نیز از آن شکایتی نخواهیم داشت!

امیر: برای چه فرار کردید؟

مباشِر: یک اقدام غریزی بود.

دستیار: عشق به زندگی.

مباشِر: آنها ما دو نفر را سوار یک اسب کردند و آن را به اسب

خودشان بستند. هنگامی که شب شد و فرصت مناسب فراهم شد، از

بالای اسب پریدیم و تا پایین کوه غلت خوردیم و خود را نجات دادیم

و تنها شدیم.



المُساعدُ: وجعلنا نُفكرُ في المصير ... نَعَمْ نَجُونَا ... ولكن نَجُونَا مِنْ ماذا؟

...

المُلاحظُ: الجريمَةُ داخلُ أنفُسِنَا ...

المُساعدُ: أينما نَذهبُ فَتَحْنُ مُجرمانِ، عَلَي الأَقْلُ في نَظَرِ أنفُسِنَا ...

المُلاحظُ: وسَعَرْنَا كأننا في سِجْنِ ...

المُساعدُ: سِجْنِ مُتَحَرِّكِ ...

المُلاحظُ: يُلازِمُنَا في كُلِّ خُطْوَةٍ ...

المُساعدُ: صرنا السِّجْنِ والسِّجَّانِ والمَسْجُونِ في جِسمٍ واحِدٍ ...

المُلاحظُ: وأخيراً رأينا خِلاصَنَا في العِقَابِ ...

المُساعدُ: في تَسْلِيمِ أنفُسِنَا لِلعَدالَةِ ...

الأميرُ: (لشمس) وهذان أيضًا ما حُكِمَك فيهما؟ ...

شمسُ: هذان الحُكْمُ فيهما سَهْلٌ ... ماداما قَدْ شَعَرَا بِأَنَّ السِّجْنَ قائِمٌ في

داخلِهما، فلا حاجَةَ بِهِما إِذْنِ إلى سِجْنِ آخَرَ مِنْ حِجارَةٍ ... سِجْنُها الدَّاخِلِيُّ

الدَّاخِلِيُّ أَمْتَنُ وَأَقْسَى ...

الأميرُ: تَرى إِذْنٌ؟! ...

شمسُ: العَفْوُ ... عَلَي أَنْ لا يَعودا إلى عَمَلِها السَّابِقِ ...



دستیار: این [تنهایی] باعث شد تا در مورد سرنوشت مان فکر کنیم. بله، ما نجات پیدا کرده بودیم؛ اما از چه چیز خود را نجات دادیم؟
مباشَر: احساس گناه در وجودمان بود.

دستیار: هر کجا می‌رفتیم، مجرم بودیم؛ حداقل در نگاه وجدان خودمان.

مباشَر: احساس کردیم که در یک زندان هستیم.

دستیار: یک زندان متحرک.

مباشَر: زندانی که هر قدم همراه ماست.

دستیار: هم زندان و هم زندان بان و هم زندانی در وجود خود ما بود.

مباشَر: در نهایت دیدیم که راه‌هایی از این زندان مجازات شدن است.

دستیار: یعنی خودمان را به عدالت تسلیم نماییم.

امیر: (به شمس) حکم تو درباره این دو نفر چیست.

شمس: حکم در مورد اینها آسان است. تا زمانی که این دو زندان را در درونشان احساس کرده‌اند، دیگر لازم نیست آنها را به زندانی از جنس سنگ بیاندازیم. زندان (وجدان) که در درون این دو نفر است، خیلی محکمتر و سختتر از آن زندان است.

امیر: پس نظر تو این است؟!

شمس: آنها را ببخشید. به شرطی که به منصب گذشته‌شان برنگردند.

الملاحظُ: وَنَحْنُ لَا نُرِيدُ عَمَلَنَا السَّابِقَ ...
 المُساعدُ: نُرِيدُ عَمَلًا يَسْلُخُ أَيْدِينَا وَيُطَهِّرُ نَفُوسَنَا ...
 الملاحظُ: اجْعَلُونَا سَيَّاسًا لِخَيْلٍ ...
 المُساعدُ: نَعَمْ ... هَذَا عَمَلٌ عَرَفْنَاهُ وَأَعْجَبْنَا ...
 شَمْسٌ: أَعْجَبَكُمُ حَقًّا؟! ...
 الملاحظُ: ذَكَرْنَا بَعْدَ ذَلِكَ بِالْخَيْرِ ...
 المُساعدُ: وَطَعْمُ التَّفَاحَتَيْنِ مازالَ فِي حُلُوقِنَا ...
 الأميرُ: أَيْنَ كَانَ كُلُّ هَذَا؟! ...
 شَمْسٌ: عِنْدَمَا قَبَضْنَا عَلَيْهَا فِي الْخَلَاءِ ...
 الملاحظُ: كَانَ الطَّعَامُ شَهِيًّا عَلَى الرُّغْمِ مِنْ قَلَّتِهِ ...
 المُساعدُ: وَكَانَ الْعَمَلُ بِأَيْدِينَا مُمْتَعًا عَلَى الرُّغْمِ مِنْ خُشُونَتِهِ ...
 الأميرُ: إِذَنْ سَتَعْمَلَانِ فِي الْإِسْطَبَلَاتِ ...
 الملاحظُ: فِي أَيِّ شَيْءٍ إِلَّا الْهَرَبَ فِي الْجِبَالِ ... شُكْرًا يَا مَوْلَايَ! ...
 المُساعدُ: مِنْ أَعْمَاقِ قُلُوبِنَا ... كُلُّ هَذَا خَيْرٌ مِنَ التَّشَرُّدِ بِلَا نَقُودٍ ...



مباشر: ما منصب گذشته‌مان را نمی‌خواهیم.

مباشر: ما کاری را می‌خواهیم که باعث پاک شدن وجدان گردد.

دستیار: تیمار اسب‌ها را به ما بسپارید.

دستیار: بله. ما این کار را خوب یاد گرفته‌ایم و از آن خوشمان آمد.

شمس: واقعاً از این کار خوشتان آمد؟

مباشر: ذکر خیر آن [تیمارگری] را می‌کردیم.

دستیار: مزه آن دو سیب همچنان زیر زبان ما است.

امیر: این اتفاقات کی افتاده است؟

شمس: هنگامی که آنها را در صحرا دستگیر کردیم.

مباشر: غذا - با وجود اینکه کم بود - خوشمزه بود.

دستیار: و کاری که با دستان خودمان انجام می‌دادیم - علی‌رغم

سختی - لذت بخش بود.

امیر: پس شما در اسطبل کار می‌کنید.

مباشر: به جز فرار در کوه‌ها، هر کاری را انجام می‌دهیم. سرورم!

متشکریم.

دستیار: از صمیم قلب از شما متشکریم. این کار بهتر از آوارگی - آن

هم بدون پول - است.

الأمير: (ناظرًا إلى الخازن والحارس والكاتب) أمّا هؤلاء... فماذا نصنع بهم؟ ... هل نضعهم في سجن من الحجارة؟ ...

التابع: أعطهم فرصة يا مولاي! ... نطلق المختلس، نحبس المهمل؟! ...

الأمير: إنك لم تفهم شيئًا مما حدث أمامك ...

التابع: إنني أفهم أنك رحيم القلب ...

الأمير: نعم ... ولكن يجب أن نُعطي المثل للناس ... ألم تسمع هذا الجندي الآن يتحدّث عن الأخلاق؟! ...

التابع: ولكنه لم يُشر بحبس هؤلاء ...

الأمير: وما الذي نراه لهم غير ذلك؟! ...

التابع: أعطهم عملاً آخر أيضًا ...

الأمير: عمل آخر؟ ... أين؟ ...

المساعد: (صائحًا) في الإسطبلات معنا يا مولاي! ... ونحن نمرّهم ...

الأمير: فكرة ...

شمس: فعلاً يا مولاي! ... من تعلم يعلم الآخرين ...

الأمير: اذهبوا إذن جميعاً إلى عملكم الجديد ...

امیر: (به خزانه‌دار، نگهبان و کاتب خزانه نگاه می‌کند) ولی با اینها چه کار کنیم؟ آیا اینها را به زندانی از جنس سنگ بیاندازیم؟!

ملازم امیر: سرورم! یک فرصت دیگر به آنها بدهید. اختلاس کنندگان را رها و اهمال کاران را حبس کنیم؟!

امیر: تو چیزی از اتفاقاتی که پیش چشم افتاد، نفهمیدی.

ملازم امیر: تنها چیزی که می‌فهمم این است که شما انسان رئوفی هستید.

امیر: بله؛ ولی باید الگوها و آرمان‌هایی را تقدیم مردم کنیم. مگر نشنیدی که این سرباز همین الان از اخلاق صحبت می‌کرد؟!

ملازم امیر: ولی او نگفت آنها را حبس کنید.

امیر: به نظر تو، غیر از این چه کاری می‌توانیم انجام بدهیم؟!

ملازم امیر: به آنها نیز کار دیگری بسپارید.

امیر: کار دیگر؟! در کجا؟!

دستیار: (فریاد زد) در اسطبل همراه ما. ما به آنها آموزش می‌دهیم.

امیر: پیشنهاد (خوبی) است.

شمس: سرورم! همین‌طور است. هر کسی که این کار (مهتری) را یاد

بگیرد، به دیگری یاد می‌دهد!

امیر: پس به سراغ کار جدیدتان بروید.



الملاحظ: فليُحْيِ العَدْلُ! ...

المساعد: فلتُحْيِ العَدَالَةَ! ...

(الجميعُ يُخْرَجُونَ ...)

قَمَرٌ: وَنَحْنُ أَيْضًا يَا مَوْلَايَ إِسْمَحْ لَنَا بِالْإِنْصِرَافِ ...

الأميرُ: اِنْتَظِرْ لِحَظَّةٍ ... أريدُ أَنْ أعْرِفَ بِالضَّبْطِ مَنْ أَنْتُمْ؟ ... مِنْ أَيِّ

الْبِلَادِ؟ ...

قَمَرٌ: نَحْنُ مِنْ بِلَادٍ بَعِيدَةٍ ...

الأميرُ: وَهَذَا الْجُنْدِيُّ ...

شَمْسٌ: مِثْلَ زَمِيلِي يَا مَوْلَايَ ...

الأميرُ: وَلَكِنَّكَ جُنْدِيٌّ ... عِنْدَ أَمِيرٍ أَوْ سُلْطَانٍ دُونَ شَكٍّ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... أَنَا جُنْدِيٌّ عِنْدَ السُّلْطَانِ نُعْمَانِ ...

الأميرُ: السُّلْطَانُ نُعْمَانُ؟! ... وَالِدَةُ الأَمِيرَةِ شَمْسُ النَّهَارِ؟! ...

شَمْسٌ: نَعَمْ يَا مَوْلَايَ! ...

الأميرُ: يَا لَلْحَظِّ السَّعِيدِ ... أَوْ أَبْصَرْتَ الأَمِيرَةَ شَمْسَ النَّهَارِ؟! ...

شَمْسٌ: إِنِّي أَعْمَلُ فِي قَصْرِهَا ...

الأميرُ: إِذَنْ رَأَيْتَهَا بِعَيْنَيْكَ؟! ...



مباشر: زنده باد عدل!

دستیار: زنده باد عدالت!

(همگی خارج می شوند)

قمر: سرورم! به ما هم اجازه خروج بدهید.

امیر: یک لحظه صبر کن. دقیقاً می خواهم بدانم شما چه کسی و از

چه سرزمینی هستید؟

قمر: ما از سرزمینی دور دست هستیم.

امیر: و این سرباز؟

شمس: سرورم! مثل همکارم.

امیر: ولی تو سربازی. حتماً سرباز یک امیر یا سلطان هستی.

شمس: بله، سرباز سلطان نُعمان هستم.

امیر: سلطان نُعمان، پدر شاهزاده شمس النهار؟!

شمس: بله سرورم!

امیر: عجب شانسی. آیا شاهزاده شمس النهار را دیدی؟

شمس: من در قصر شمس النهار کار می کنم.

امیر: پس با چشم خودت او را دیده ای؟!



شَّمْسُ: طَبَعًا ...

الأميرُ: وَكَيْفَ هِيَ؟! ... صِفْهَا لِي ...

شَّمْسُ: إِنَّهَا امْرَأَةٌ عَادِيَّةٌ ...

الأميرُ: عَادِيَّةٌ؟! ... أَنْتَ إِذَنْ أَعْمَى لَا تُبْصِرُ ...

شَّمْسُ: وَكَيْفَ تُرِيدُهَا أَنْ تَكُونَ؟! ...

الأميرُ: لِأَبْدَ أَنْ تَكُونَ أَعْجَوِيَّةَ زَمَانِهَا ...

شَّمْسُ: أَنَا لَمْ أَبْصِرْ فِيهَا أَيَّ أَعْجَوِيَّةٍ ...

الأميرُ: وَمَنْ تَكُونُ أَنْتَ أَيُّهَا الْفَتَى الْغَرِيرُ؟! ...

شَّمْسُ: أَنَا لَا شَيْءَ طَبَعًا ... وَلَكِنِّي أَتَكَلَّمُ صِرَاحَةً عَنْ رَأْيِي الْخَاصِّ ...

الأميرُ: رَأْيِكَ الْخَاصِّ؟! ... وَأَنَا الَّذِي أَجِدُ فِي آرَائِكَ حَتَّى الْآنَ حِكْمَةً

وَصَوَابًا ...

التَّابِعُ: رَبِّمَا كَانَ مُصِيبًا يَا مَوْلَايَ! ... أَلَمْ أَقُلْ مُنْذُ قَلِيلٍ إِنَّهَا رَبِّمَا كَانَتْ امْرَأَةً

مِثْلَ الْأَخْرِيَاتِ ...

الأميرُ: أَسْكُتِ أَنْتَ! ...

شَّمْسُ: إِنَّ الْأَرَءَاءَ تَخْتَلِفُ عَلَى كُلِّ حَالٍ ...

شمس: البته.

امیر: او چگونه است؟! برای من توصیفش کن.

شمس: یک زن معمولی.

امیر: معمولی است. پس تو کوری و نمی بینی.

شمس: می خواهی او چگونه باشد؟!

امیر: بی شک او اعجوبه روزگار خویش است.

شمس: من در او هیچ چیز خارق العاده ای ندیده ام.

امیر: ای جوان مغرور، تو چه کسی هستی [که چنین نظری می -

دهی]؟!

شمس: البته من هیچ چیزی نیستم؛ اما به صراحت نظر خود را بیان

می کنم.

امیر: نظر شخصی ات؟! حکمت و درستی در نظرات و آرای تو برایم

من مشهود است.

ملازم امیر: سرورم! شاید راست بگوید. مگر اندکی قبل به شما نگفتم

شاید شمس نیز مانند زن های دیگر باشد.

امیر: تو ساکت شو.

شمس: به هر حال دیدگاه ها مختلف است.



الأمير: وزميلك هذا من نفس الرأي؟ ...

قمر: لا ... رأي أن شمس النهار ليست بالمرأة العادية ...

الأمير: أرايت أيها الجندي؟! ... زميلك هذا رجل يفهم ...

شمس: إنه يعتقد يا مولاي أنها ليست امرأة على الإطلاق ...

الأمير: ماذا يقصد بهذا؟! ...

شمس: كنت أدري ... سله ...

الأمير: (لقمر) أفصح ...

قمر: زميلي هذا يريد إخراجي يا مولاي! ...

شمس: إني أردت فقط أن يظهر حقيقة شعوره نحوها ...

قمر: شعوري نحوها؟! ...

شمس: نعم ... أسأله يا مولاي ... لو أن شمس النهار عرّضت عليه،

هل كان يجيبها؟! ...

الأمير: ما هذا السؤال؟! ... أوجد من يتردد؟! ...

شمس: إنه هو يتردد ...



امیر: همکارت نیز [در مورد شمس النهار] همین نظر را دارد؟

قمر: نه به نظر من شمس النهار یک زن عادی نیست.

امیر: سرباز! دیدی؟! همکارت مرد فهیمی است.

شمس: سرورم! او معتقد است که شمس النهار به هیچ وجه زن

نیست.

امیر: منظورش از این حرف چیست؟

شمس: نمی دانم از او سؤال کن.

امیر: (رو به قمر) توضیح بده.

قمر: سرورم! همکارم می خواهد برایم مشکل ایجاد کند.

شمس: فقط می خواهم حقیقت احساساتش به او را بیان کند.

قمر: احساس من به او؟

شمس: بله. سرورم! از او سؤال کنید اگر شمس النهار را به او بدهند

آیا او را دوست خواهد داشت؟

امیر: این دیگر چه سؤالی است؟ آیا کسی هست [که در محبت

نسبت به شمس] شک و تردید به دل راه دهد؟!

شمس: او تردید دارد.



الأمير: لا أصدق ... كل ما في الأمر أنه ربها لا يريد أن يئني على فروض وأوهام ... لكنه متى رآها واقترَب منها وجالسها وحادثها، فإنه لا يمكن أن يتمالك شعوره ...

شمس: هذا رأيك أنت يا مولاي! ... لكنه ليس رأيه هو ...

الأمير: (لقمر) أحقا هذا؟ ... ألسنت من رأبي؟ ...

قمر: رأيك محترم يا مولاي! ...

شمس: رأيت يا مولاي كيف يتهرَّب من الجواب الصريح؟! ...

الأمير: هذا عجيب ... زميلك هذا عجيب ... وأنت أعجب ... أهذا رأيكما في شمس النهار التي يسعى إليها في كل يوم الأمراء والكبراء من كل الأقطار وهي لا تُجيب أحدا ولا ترضى عن أحد ...

شمس: وفيم تحمُّسك هذا كله يا مولاي لشمس النهار؟! ...

الأمير: أنا كغيري ... كم من الأمراء ذهب إليها رغم التهديد بالجلد ...

التابع: وجلدوا فعلا ... ويجلدون كل يوم ...

الأمير: نعم ... ويجلدون كل يوم ...

التابع: ومع ذلك يا مولاي! ...

الأمير: أسكت ...



امیر: باور نمی‌کنم. شاید مسأله این باشد که نمی‌خواهد برای خود کاخی بر روی پایه‌های توهم بسازد؛ ولی اگر او را ببیند و با او همنشین و همکلام شود، نمی‌تواند جلوی احساسات خو را نسبت به او بگیرد.

شمس: سرورم! این نظر شماست؛ اما نظر او، این نیست.

امیر: (رو به قمر) آیا این حقیقت دارد؟ تو با من هم نظر نیستی؟

قمر: سرورم! نظر شما محترم است.

شمس: سرورم! ملاحظه کردید چگونه از دادن جواب صریح [به

سؤال شما] فرار می‌کند؟!

امیر: عجیب است. همکارت انسان عجیبی است و تواز او عجیب‌تر.

آیا نظر شما دو نفر در مورد شمس النهار اینگونه است، شمس النهاری که هر روز امرا و بزرگان از سراسر عالم برای خواستگاری اش پا پیش می‌گذارند؛ ولی او به خواستگاری احدی پاسخ نمی‌دهد و راضی به ازدواج با هیچ کدام از آنها نیست.

شمس: سرورم؛ دلیل این قدر علاقه شما به شمس چیست؟!

امیر: من هم مانند دیگران. چقدر حاکمانی بودند که با وجود تهدید

تازیانہ برای خواستگاریش اقدام کردند.

ملازم امیر: تازیانہ خوردند و هر روز نیز تازیانہ می‌خورند.

امیر: بله هر روز تازیانہ می‌خورند.

ملازم امیر: ولی سرورم با وجود این ...

امیر: ساکت باش.



التَّابِعُ: اِطْمَئِنِّ يَا مَوْلَايَ! ... إِنِّي ...

الْأَمِيرُ: وَأَيْ بَأْسٍ فِي الْكَلَامِ الْآنَ ... فَلْتَتَكَلَّمِ صِرَاحَةً ...

التَّابِعُ: نَتَكَلَّمُ؟ ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ... فَلْيَسِّطِ الْأَمْرَ أَمَامَ هَذَا الْجُنْدِيِّ ... رَبِّهَا أَفَادَنَا بِمَعْلُومَاتِهِ

... إِنِّي ... تَكَلَّمُ أَنْتَ أَوَّلًا ...

التَّابِعُ: حَقًّا ... مَا دَامَ كَانَ بِجِوَارِ شَمْسِ النَّهَارِ فَلَا بُدَّ أَنَّهُ يَعْرِفُ الْكَثِيرَ عَنْ

أَحْوَالِهَا ...

الْأَمِيرُ: أَدْخُلْ فِي الْمَوْضُوعِ ...

التَّابِعُ: الْمَوْضُوعُ أَنَّهُ ... أَنَّ مَوْلَانَا الْأَمِيرَ أَنَّ لَهُ الْأَوَانَ أَنْ يَتَزَوَّجَ ... وَقَدْ

اتَّجَهَ التَّفَكِيرُ إِلَى الْأَمِيرَةِ شَمْسِ النَّهَارِ ...

شَمْسُ: (بِدَهْشَةٍ) شَمْسِ النَّهَارِ؟ ...

التَّابِعُ: مَوْلَانَا لَا يُرِيدُ غَيْرَهَا ...

قَمَرٌ: (صَائِحًا) لَكِنَّ ... لَكِنَّ هَذَا ...

شَمْسُ: (لِقَمَرٍ بِسُرْعَةٍ) أَسْكُتِ الْآنَ ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ... لَا أُرِيدُ غَيْرَهَا ... وَلَكِنَّ أَمَامِي تِلْكَ الْعَقَبَةُ ...

التَّابِعُ: مَسْأَلَةُ الْجُلْدِ ...



ملازم امیر: سرورم مطمئن باشید که من ...

امیر: صحبت کردن در این باره - آن هم الان - مانعی ندارد. پس [بیایید] به صراحت در این باره صحبت کنیم.

ملازم امیر: صحبت کنیم.

امیر: بله. باید این موضوع را در برابر این سرباز مطرح کرد شاید با اطلاعاتی که دارد، به ما کمک کند. من معتقدم که [اصلا] شما اول حرف بزن.

ملازم امیر: البته. از آنجایی که ایشان در کنار شمس النهار بوده است، حتما در مورد وضعیت او چیزهای زیادی می‌دانند.

امیر: به اصل موضوع بپرداز.

ملازم امیر: موضوع این است که وقت آن رسیده که سرور ما ازدواج کنند و فکر ایشان متوجه شاهزاده شمس النهار است.

شمس: (با تعجب) شمس النهار؟!

ملازم امیر: سرور ما جز ایشان کسی دیگر را نمی‌خواهند.

قمر: (فریاد می‌زد) ولی، ولی این ...

شمس: (باعجله، رو به قمر می‌کند) همین حالا ساکت شو.

امیر: بله. من کسی غیر از شمس النهار را نمی‌خواهم؛ اما آن مانع در سر راه را دارم.

ملازم امیر: مسأله تازیانه [منظورشان است]



الأمير: لَيْسَ الْجُلْدَ نَفْسَهُ ... وَلَكِنَّهُ الْفَسْلُ ...

التابع: أَحَدُهُمَا يُؤَدِّي إِلَى الْآخَرِ ... الْفَسْلُ يُؤَدِّي إِلَى الْجُلْدِ وَالْجُلْدُ يُؤَدِّي

إِلَى الْفَسْلِ ...

الأمير: لَكِنِّي قَدْ اسْتَقَرَّ قَرَارِي وَعَوَّلْتُ عَلَى التَّقَدُّمِ مَهْمَا يَكُن الثَّمَنُ ...

قَمَرٌ: وَلَكِنَّ الْمَسْأَلَةَ يَا مُوَلَايَ ... إِنَّهُ ...

شَمْسٌ: (لِقَمَرٍ) اِنْتَظِرْ أَرْجُوكَ ...

الأمير: كَانَ قَدْ بَلَغَنَا أَنَّهُ لَمْ يُكْتَبِ الْفَوْزُ لِأَحَدٍ حَتَّى الْآنَ ...

قَمَرٌ: لَكِنَّ الْآنَ يَا مُوَلَايَ حَدَثَ ...

شَمْسٌ: (تَعْمُزُ قَمَرَ بِشِدَّةٍ) أُسْكُتُ ... أُسْكُتُ ...

الأمير: كُلُّ مَا أَطْلُبُ الْآنَ هُوَ أَنْ أَهْتَدِيَ إِلَى الطَّرِيقَةِ الَّتِي أُسْتَطِيعُ بِهَا أَنْ

أَفُوزَ ...

التابع: هَلْ يُمْكِنُكَ أَيُّهَا الْجُنْدِيُّ أَنْ تُنِيرَ لَنَا السَّبِيلَ قَلِيلًا؟ ...

شَمْسٌ: الْوَاقِعُ أَنَّ طَرِيقَ الْفَوْزِ مَمْلُوءٌ بِالصُّخُورِ ...

الأمير: أَعْرِفُ ... أَعْرِفُ أَنَّ الْأَمْرَ لَيْسَ سَهْلًا ... لَكِنَّ مَا أُرِيدُ مَعْرِفَتَهُ هُوَ

مَا تَطْلُبُهُ شَمْسُ النَّهَارِ ... إِذَا أَرَادَتْ أَنْ أُسِيرَ إِلَيْهَا عَلَى طَرِيقِ مَفْرُوشٍ بِالْوَرْدِ

أَوْ بِالذَّهَبِ فَإِنِّي أَفْعَلُ ...



امیر: مشکل خود تازیانه نیست، مسأله شکست است.

ملازم امیر: یکی از این دو به دیگری منجر می‌شود؛ شکست به

تازیانه منجر می‌شود، و تازیانه به شکست.

امیر: ولی من تصمیم خود را گرفته‌ام و هر بهایی که داشته باشد، می-

خواهم برای خواستگاری اقدام کنم.

قمر: سرورم مسأله این است که ...

شمس: (رو به قمر) خواهش می‌کنم صبر کن ...

امیر: به ما خبر داده بودند که تا الان کسی موفق نشده است.

قمر: سرورم! الان این اتفاق افتاده است.

شمس: (با خشم، اشاره چشمی به قمر می‌کند) ساکت شو. ساکت

شو.

امیر: چیزی که در حال حاضر به دنبال آن هستم، شیوه‌ای را بیابم که

با آن بتوانم [در این امتحان] پیروز شوم.

ملازم امیر: سرباز! می‌توانی راه رسیدن به شمس را به ما نشان دهی؟

شمس: حقیقت این است که راه پیروزی پر از دشواری و سختی

است.

امیر: می‌دانم. می‌دانم کار آسانی نیست. چیزی که می‌خواهم بدانم آن

است که شمس النهار چه چیزی می‌خواهد. اگر از من بخواهد که مسیر

اینجا تا (محل زندگیش) را با گل و طلا فرش کنم، این کار را انجام می-

دهم.



شَمْسٌ: لا أَظُنُّ أَنَّ الْوَرْدَ أَوْ الدَّهَبَ يُغَيِّرُهَا أَوْ يَكْفِيهَا ...
 الأَمِيرُ: أَعْرِفُ ذَلِكَ أَيضًا ... إِنَّهَا تُرِيدُ شَيْئًا أَهَمَّ مِنْ كُلِّ هَذَا وَلَا شَكَّ ...
 شَيْئًا أَضَخَمَ وَأَعْظَمَ ...
 شَمْسٌ: حَقًّا ...
 الأَمِيرُ: مَا هُوَ؟ ... أَلَدَيْكَ فِكْرَةٌ؟ ...
 شَمْسٌ: يُحِبُّ إِلَيَّ أَنَّهُ تَفَضَّلَ السَّيْرَ عَلَى الطَّرِيقِ ...
 الأَمِيرُ: مَفْرُوشٌ بِمَاذَا؟ ...
 شَمْسٌ: غَيْرُ مَفْرُوشٍ عَلَى الإِطْلَاقِ ... طَرِيقٌ عَادِيٌّ ...
 التَّابِعُ: عَادِيٌّ؟! ... إِذَنْ تُرِيدُ أَنْ يَكُونَ الْمَوَكِبُ ...
 شَمْسٌ: وَلَا مَوَاكِبَ أَيضًا عَلَى الإِطْلَاقِ ...
 التَّابِعُ: لَا مَوَاكِبَ؟! وَكَيْفَ يَسِيرُ إِلَيْهَا الأَمِيرُ إِذَنْ؟! ...
 شَمْسٌ: بِمُفْرَدِهِ ...
 التَّابِعُ: عَلَى جَوَادِهِ الْمُطَهَّمِ؟ ...
 شَمْسٌ: عَلَى قَدَمَيْهِ ...
 التَّابِعُ: مَا هَذَا؟! ... أَهِيَ تُرِيدُ إِذْلَالَهُ إِذَنْ؟! ...

شمس: فکر نمی‌کنم که گل یا طلا او را وسوسه کند یا سودمند باشد.
 امیر: این را نیز می‌دانم. بی‌شک، او دنبال چیزی مهمتر از همه اینها
 است؛ چیزی که ارزشمندتر و عظیمتر باشد.

شمس: البته.

امیر: آن چیز چیست؟ آیا پیشنهادی داری؟

شمس: فکر می‌کنم شمس ترجیح بدهد که شما برای رسیدن به
 ایشان جاده‌ای را انتخاب کنید که ...

امیر: که با چه چیزی فرش شده باشد؟

شمس: یک راه عادی که به هیچ وجه با چیزی فرش نشده باشد.

ملازم امیر: عادی؟! پس شمس حتماً می‌خواهد با خدمه و حشم باشد.

شمس: هرگز خدمه و حشم نمی‌خواهد.

ملازم امیر: بدون خدم و حشم؟! پس امیر چطور نزد ایشان بروند؟!

شمس: به تنهایی.

ملازم امیر: با اسب اصیلش.

شمس: با پای پیاده.

ملازم امیر: این چه حرفی است؟! آیا شمس می‌خواهد

خواستگاره‌ایش را تحقیر کند؟!



شَّمْسٌ: رَبِّمَا تُرِيدُ أَنْ تَرَى فِيهِ مَجْرَدَ إِنْسَانٍ ...

الْأَمِيرُ: لَقَدْ بَدَأَتْ أَفْهَمُ ...

التَّابِعُ: وَأَنَا عَلَى الْعَكْسِ يَا مَوْلَايَ بَدَأَتْ الْأُمُورُ تَتَعَقَّدُ أَمَامِي ...

الْأَمِيرُ: يَكْفِي أَنْ أَفْهَمَ أَنَا ... يَبْدُو أَنَّ هَذَا الْجُنْدِيَّ يَعْرِفُهَا جَيِّدًا ...

وَسَيَعِينُنِي هَذَا أَكْبَرَ الْعَوْنِ ... إِسْمَعُ أَيُّهَا الْجُنْدِيُّ ... مَا اسْمُكَ أَوْلًا؟ ...

شَّمْسٌ: (مُبَاعَثَةً) إِسْمِي ... إِسْمِي ... إِسْمُ زَمِيلِي قَمَرٌ ...

الْأَمِيرُ: إِنِّي أَسْأَلُكَ عَنِ اسْمِكَ أَنْتَ لَا اسْمَ زَمِيلِكَ ...

شَّمْسٌ: إِسْمِي ... بَدْرٌ ... نَعَمْ ... هُوَ قَمَرٌ وَأَنَا بَدْرٌ ...

الْأَمِيرُ: بَدْرٌ؟ ... إِسْمَعْ يَا بَدْرٌ ... إِنَّ حَدِيثَكَ عَنِ مِيُولِ شَمْسِ النَّهَارِ

حَدِيثٌ شَخْصٍ قَرِيبٍ إِلَى نَفْسِهَا ... كَيْفَ عَرَفْتَ ذَلِكَ؟ ...

شَّمْسٌ: أَلَمْ أَقُلْ إِنِّي كُنْتُ حَارِسًا فِي الْقَصْرِ ...

الْأَمِيرُ: حَارِسًا لَهَا؟ ...

شَّمْسٌ: نَعَمْ ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ... اخْتَارْتَنِي إِذْ لَيْتُكَ بِقُرْبِهَا ... شَبَابِكَ هَذَا النَّضْرُ ...

وَوَسَامَتِكَ ... كَأَنَّكَ مِنَ الْعِلْمَانِ الْمَرْدِ ... إِخْتِيَارٌ مُؤَفَّقٌ ...



شمس: شاید می‌خواهد در وجود او صرفاً یک انسان را ببیند.

امیر: دارم می‌فهمم.

ملازم امیر: سرورم! ولی من بر عکس شما، موضوع دارد برایم

پیچیده‌تر می‌شود.

امیر: تنها کافی است که من بفهمم. به نظر می‌رسد این سرباز شمس

النهار را خوب می‌شناسد و می‌تواند بیشترین کمک را به من کند. سرباز!

گوش کن. اولاً به من بگو اسمت چیست؟

شمس: (غافلگیر می‌شود) اسم من ... اسم من ... اسم همکارم قمر

است.

امیر: اسم تو را سؤال کردم، نه اسم همکارت را؟

شمس: اسم من، بدر است. بله. او قمر است و من بدر.

امیر: بدر؟! بدر! گوش کن. صحبت‌های تو درباره تمایل‌های شمس

النهار مثل حرف‌های کسی است که خیلی به شاهزاده نزدیک می‌باشد.

چطور این مسئله را فهمیدی؟

شمس: مگر به شما نگفتم که نگهبان قصر بودم.

امیر: نگهبان شمس النهار بودی؟

شمس: بله.

امیر: بله. شاهزاده تو را انتخاب کرده تا پیشش باشی. جوانی و

شادابی‌ات و قد و بالات. مثل اینکه از آن غلامانی هستی که موی در

صورت آنها نمی‌روید. انتخاب شایسته‌ای است.



شَمْسُ: لا ... إِيَّهَا مَا اخْتَارْتَنِي قَطُّ ... وما حَادَّتْنِي قَطُّ بِكَلِمَةٍ ... وَلَعَلَّهَا
 مَا سَعَرَتْ لِي بِوَجُودٍ ... مَا أَنَا إِلَّا حَارِسٌ مِثْلُ بَقِيَّةِ الْحِرَّاسِ ...
 الأَمِيرُ: واثِقٌ أَنْتَ أَنْكَ لَمْ تَسْتَلْفِتْ نَظَرَهَا؟! ...
 شَمْسُ: كُلُّ الثَّقَةِ ... إِيَّهَا لَا تُعْجَبُ بِمِثْلِ نَوْعِي مِنَ الرِّجَالِ ...
 الأَمِيرُ: وَأَيُّ نَوْعٍ مِنَ الرِّجَالِ يُعْجِبُهَا؟ ...
 شَمْسُ: لَيْسَ مِنَ السَّهْلِ الْقَوْلُ ...
 الأَمِيرُ: طَبَعًا ... طَبَعًا ... عَلَى كُلِّ حَالٍ يَا بَدْرُ نَتَكَلَّمُ فِي كُلِّ هَذَا تَفْصِيلًا
 فِيهَا بَيْنَنَا ... الْآنَ أَحِبُّ أَنْ أُخْبِرَكَ أَنِّي عَيَّنْتُكَ مِنْهُ هَذِهِ اللَّحْظَةَ حَارِسًا مُلْحَقًا
 بِشَخْصِي مُكَلَّفًا بِأَمْرِ حُجْرَتِي وَمَلَابِسِي وَحَمَّامِي ...
 قَمَرٌ: (يَنْفَجِرُ فِي هَمْسٍ) يَا لِلْمُصِيبَةِ! ...
 شَمْسُ: (هَامِسَةً لَهُ) مَاذَا دَهَاكَ؟! ...
 قَمَرٌ: (هَامِسًا) حَمَّامَهُ؟! ...
 شَمْسُ: (تَهَيَّؤُ) أَسْكُتْ ... أَسْكُتْ ...
 قَمَرٌ: (يُنَاضِلُ هَمْسًا) كَيْفَ أَسْكُتُ عَلَى هَذَا؟! ... حَمَّامَهُ؟ ... مُسْتَحِيلٌ
 ... مُسْتَحِيلٌ ...
 الأَمِيرُ: مَا الْخَبِيرُ يَا بَدْرُ؟ ...



شمس: نه. ایشان هرگز مرا انتخاب نکردند. حتی با من یک کلمه صحبت هم نکردند و شاید هم اصلاً وجود مرا احساس نکرده باشد. من یک نگهبان هستم مثل سایر نگهبانان.

امیر: مطمئنی که نظرش را جلب نکردی؟!

شمس: اطمینان کامل دارم. شمس از مردانی مثل من خوشش نمی-آید.

امیر: از چه نوعی از مردان خوشش می آید؟

شمس: نمی توان به این سادگی گفت.

امیر: حتماً همین طور است. به هر حال، در مورد این مسئله به تفصیل با هم صحبت می کنیم. الان می خواهیم به اطلاع شما برسانم که از این لحظه، شما را به عنوان نگهبان و همراه و نیز مسئول اتاق، لباس ها و حمام خود تعیین کردم.

قمر: (ناراحت می شود و زیر لب می گوید) عجب مصیبتی.

شمس: (آهسته به او می گوید) تو چه مشکلی داری؟!

قمر: (پیچ پیچ کنان) حمام کردنش؟!

شمس: (آهسته می گوید) ساکت باش. ساکت باش.

قمر: (با او مخالفت می کند و در گوشی می گوید) چگونه ساکت باشم؟ تو مسئول حمام بردنش شدی؟ غیر ممکن است. غیر ممکن است.

هرگز [اجاره نمی دهم]

امیر: بدر چه شده؟



شَمْسٌ: لا ... لا شيء يا مولاي ...

الأمير: يبدو أن زميلك غير مبتهج ...

قَمَرٌ: (بصوتٍ مُنخَفِضٍ) ابتهج؟! ...

الأمير: ماذا يقول؟ ...

شَمْسٌ: لا شيء ... إنه فقط كان ينتظر أن يعين هو أيضًا في عمل ...

الأمير: أمر هذا سهل ... ما عليه إلا أن يختار العمل الذي يُحسبه ...

شَمْسٌ: (لقمر) أسمعْتَ؟ ... ما عليك إلا أن تختار لنفسك العمل

المُناسب ...

قَمَرٌ: أختارُ إذن أن أقوم أنا بِحَمَامِ الأمير ...

الأمير: حَمَامِي؟! ... ولكنني أنا فِدِ اخْتَرْتُ أن يقوم بِهذا العمل ...

قَمَرٌ: هذا ما أريد القيام به أنا ...

الأمير: ولكنني أنا الذي أختارُ مَنْ يُحَمِّينِي، وليس مَنْ يُحَمِّي هُوَ الَّذِي

يُخْتَارُنِي

قَمَرٌ: لا أصلحُ إلا لهذا ...

الأمير: إذا أردت أن تحمي أحدًا فإليك تابعي ...

التابع: (مُحتَجًّا) يحميني؟! ... وما حاجتي به؟ ... عندي زوجتي ...



شَمْسُ: سرورم! چیزی نیست.

امیر: به نظر می‌رسد همکارت ناراحت است.

قمر: (با صدای آهسته) پس خوشحال باشم؟!

امیر: چه می‌گوید؟

شمس: هیچ چیز. فقط انتظار داشت که او نیز به کاری منصوب شود.

امیر: کار آسانی نیست. فقط کاری را که دوست دارد، انتخاب کند.

شمس: (به قمر) شنیدی؟ فقط کاری را که مناسب خود می‌دانی، باید

انتخاب کنی.

قمر: کاری که انتخاب کردم این است که مسئول حمام بردن امیر

باشم.

امیر: حمام بردن من؟! اما من بدر را برای این کار انتخاب کردم.

قمر: این تنها کاری است که می‌خواهم انجام بدهم.

امیر: اما این من هستم که انتخاب می‌کنم چه کسی مرا حمام ببرد و

نه کسی که حمامی است، مرا انتخاب کند.

قمر: من تنها به درد این کار می‌خورم.

امیر: اگر قصد حمام بردن کسی را داری، به سراغ ملازمم برو.

ملازم امیر: (اعتراض کنان) مرا حمام ببرد؟! من نیازی به او ندارم.

من خودم زن دارم.



الأمير: المهيم هو أن تبحث له عما يرضيه ...
التابع: تبحث له ...

قمر: ما يرضيني هو احترام زميلي وإبعاده عن مثل هذا العمل المهين ...
الأمير: المهين؟! ... ما هذا الذي يقوله هذا الرجل؟! ... أسمى عمله
إلى جوارى عملاً مهيناً؟! ...

التابع: إنه الشريف ... وأنت شريف ...
الأمير: (لشمس) أيعجبك يا بدر هذا الذي يتفوه به زميلك؟! ...
شمس: بالطبع لا يا مولاي! ... ولكنها الغيرة ...
قمر: الغيرة؟! ...

شمس: لفوزي أنا بهذا الشرف يا مولاي! ...
الأمير: حقاً ... هذا شيء طبيعي بين الزملاء ...
شمس: (لقمر) اسمع يا قمر! ... كف عن هذا السلوك الصياني ودعني
أنا أتصرف بنفسي ...

قمر: وإذا ساءت النتيجة؟! ...
الأمير: أي نتيجة هي التي تسوء؟! ...

امیر: مهم این است که دنبال کاری برایش باشی که رضایت او را به دنبال داشته باشد.

ملازم امیر: دنبال کار برایش باشم.

قمر: آن چیزی که باعث رضایت من می شود، احترام گذاشتن به همکارم و دور کردش از این کار اهانت آمیز است.

امیر: اهانت آمیز؟! این مرد چه می گوید؟! اسم کاری که در کنار من انجام می دهد، اهانت آمیز می گذاری؟!!

ملازم امیر: افتخار است و آن هم چه افتخاری.

امیر: (به شمس) این حرف هایی را که همکارت می زند، می پسندی؟! شمس: البته که نه سرورم! ولی این از حسادت او است.

قمر: حسادت؟!!

شمس: سرورم از این که به این افتخار نائل شدم، حسادت می کند.

امیر: واقعاً، این موضوع میان همکارها طبیعی است.

شمس: (به قمر) قمر! گوش کن. از این رفتار بیچگانه دست بردار و

اجازه بده خودم تصمیم بگیرم.

قمر: اگر نتیجه این کار بد شد چی؟

امیر: چه نتیجه بدی؟



شَمْسٌ: لا تُصنَعُ إلى كَلامِهِ يا مَوْلَايَ! ... إِنَّهُ أحياناً يَقولُ كَلاماً لا مَعنى

لَهُ ...

قَمَرٌ: لا مَعنى لَهُ؟! ...

شَمْسٌ: ولا جَدوى مِنْهُ ...

قَمَرٌ: أَتَحَلَّى إِذْناً عَن كُلِّ شَيْءٍ؟! ...

الأميرُ: زَميلُكَ هذا يا بَدْرُ يُعْطِي لِنَفْسِهِ عَلَيبَ حُقوقاً أَكْثَرَ مِمَّا يَنْبَغِي ...

شَمْسٌ: بِحُكْمِ الزَّمالَةِ وَالصِّداقَةِ ... لا أَكْثَرَ ولا أَقَلَّ ...

قَمَرٌ: لا أَكْثَرَ ولا أَقَلَّ؟! ...

شَمْسٌ: طَبَعاً ... مُجَرِّدُ زَمالَةٍ عادِيَةٍ ... لا تَرَبُّطُ أَحَدُنَا بِالآخر ...

قَمَرٌ: لا رِباطَ إِطْلاقاً؟! ...

شَمْسٌ: إِطْلاقاً ...

قَمَرٌ: أَهذا هُوَ الرَّأْيُ الآنَ؟! ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ...

قَمَرٌ: وَلَكنَّ هذا لَيْسَ رَأْيِي أَنَا ...

شَمْسٌ: مُنْذُ مَتَى؟! ...

قَمَرٌ: مُنْذُ اللَّحْظَةِ ...

شمس: سرورم به حرفش توجه نکن. گاهی اوقات حرفی را می‌زند که بی‌معنا است.

قمر: بی‌معناست؟!

شمس: و بی‌فایده است.

قمر: پس همه چیز را فراموش کنم؟!

امیر: بدر! همکاریات بیش از آنچه باید، خودش را در زمینهٔ تصمیم‌گیری برای تو محق می‌داند.

شمس: به حکم رفاقت و دوستی، نه بیشتر نه کمتر.

قمر: نه بیشتر نه کمتر؟!

شمس: البته. به غیر از همکاری عادی، هیچ رابطهٔ دیگری با هم نداریم.

قمر: اصلاً هیچ ارتباطی نداریم؟!

شمس: به هیچ وجه.

قمر: آیا این نظر کنونی توست؟!

شمس: بله.

قمر: اما این نظر من نیست.

شمس: از چه وقت؟

قمر: از همین لحظه.



شَّمْسٌ: هذا شَيْءٌ جَدِيدٌ إِذْنًا؟! ...

قَمَرٌ: جَدِيدٌ أَوْ قَدِيمٌ ... لَا يَهُمُّ ...

شَّمْسٌ: أَنْتَ حُرٌّ فِي آرَائِكَ وَمَشَاعِرِكَ مُنْذُ اللَّحْظَةِ ...

قَمَرٌ: هَكَذَا؟! ...

شَّمْسٌ: نَعَمْ ... هَكَذَا ...

قَمَرٌ: لَكِنْ ... أَلَا يَحْسُنُ التَّفْكِيرُ قَلِيلًا ...

الْأَمِيرُ: (صَائِحًا) وَأَخِيرًا؟! ...

شَّمْسٌ: مَعْدِرَةٌ يَا مَوْلَايَ! ...

الْأَمِيرُ: هَذِهِ الْمُنَاجَاةُ بَيْنَكُمَا قَدْ طَالَتْ بَعْضُ الشَّيْءِ ...

شَّمْسٌ: إِنِّي رَهْنُ الْإِشَارَةِ ...

الْأَمِيرُ: هَلُمَّ بِنَا يَا بَدْرُ ...

شَّمْسٌ: إِلَى أَيْنَ؟ ...

الْأَمِيرُ: إِلَى حُجْرَتِي ... نَتَكَلَّمُ بِتَفْصِيلٍ فِي أَمْرِ الذَّهَابِ وَالتَّقَدُّمِ إِلَى شَّمْسِ

النَّهَارِ ... أَمَا زَمِيلُكَ هَذَا فَسَيَتَكَفَّلُ تَابِعِي بِكُلِّ مَا يُرِيحُهُ ...

شَّمْسٌ: سَمِعًا وَطَاعَةً ...



شمس: این چیز جدیدی است [می شنوم]

قمر: قدیم یا جدید، مهم نیست.

شمس: تو از این لحظه به بعد آزادی که [هر طور که خواستی] فکر

یا احساس کنی.

قمر: پس این طوری شد؟!

شمس: بله این طوری.

قمر: ولی، آیا بهتر نیست کمی فکر کنی.

امیر: (فریاد می زند) نمی خواهید تمامش کنید؟!

شمس: سرورم! متاسفم.

امیر: بیچ بیچ های شما یک مقدار طولانی شده است.

شمس: من در خدمت شما هستم!

امیر: بدر! بیا برویم.

شمس: به کجا؟

امیر: به اتاقم، تا در آنجا به تفصیل برای رفتن به پیش شمس النهار و

خواستگاری از او صحبت کنیم. ملازم بنده مسئول تامین هر آن چیزی

است که برای همکاری مناسب می باشد.

شمس: در خدمتم.



الأمير: (يُنْهَضُ وَيُشِيرُ إِلَى عِبَائَتِهِ الْمَوْضُوعَةَ فَوْقَ مَقْعَدِ بَحْوَارِهِ) إِحْمِلْ

عِبَائَتِي يَا بَدْرُ وَاتَّبِعْنِي ...

شَّمْسٌ: إِحْمِلْهَا بِنَفْسِكَ يَا مَوْلَايَ! ...

الأمير: (مُنْدَهَشًا) مَاذَا تَقُولُ؟ ...

شَّمْسٌ: أَقُولُ إِحْمِلْ عِبَاءَتَكَ بِنَفْسِكَ ...

الأمير: أَتَقُولُ لِي أَنَا هَذَا يَا بَدْرُ؟! ...

التَّابِعُ: أَقَالَ هَذَا لِمَوْلَانَا الْأَمِيرِ؟! ...

شَّمْسٌ: نَعَمْ ... لِأَنِّي أُرِيدُ لِلْأَمِيرِ أَنْ يَكُونَ رَجُلًا كَامِلًا ...

الأمير: كَيْفَ ذَلِكَ؟ ... مَا هَذَا الْكَلَامُ؟ ...

شَّمْسٌ: الَّذِي يَقَوْمُ بِنَفْسِهِ هُوَ الْأَكْمَلُ، وَالَّذِي يَحْتَاجُ إِلَى أَنْ يَقَوْمَ لَهُ غَيْرُهُ

بِمَا يَسْتَطِيعُ هُوَ الْأَنْقَصُ ...

الأمير: كَلَامٌ مَعْقُولٌ ... لَكِنْ ...

شَّمْسٌ: مَا دَامَ مَعْقُولًا فَلِمَ إِذَا لَا تَقَوْمُ بِهِ؟! ...

الأمير: أَحْمِلْ عِبَائَتِي بِنَفْسِي؟! ...

شَّمْسٌ: وَلِمَ لَا؟! ...

امیر: (بلند می‌شود و به قبا‌ی خود که بر روی صندلی کنارش قرار دارد، اشاره می‌کند) بدر! قبا‌یم را با خودت بیاور و به دنبال من بیا!

شمس: سرورم! خودتان آن را بیاورید.

امیر: (متعجب) چه می‌گویی؟

شمس: می‌گویم خودتان قبا‌یتان را بیاورید.

امیر: بدر! آیا این حرف را به من می‌زنی؟

ملازم امیر: آیا این را به سرورمان امیر حمدان گفت؟!

شمس: بله، می‌خواهم امیر یک مرد کامل باشد.

امیر: چطور چنین حرفی می‌زنی؟! این چه حرفی است؟!

شمس: کسی که کارهایش را خودش انجام می‌دهد، کامل‌ترین فرد

است؛ ولی کسی که در کارهایی که توان انجام آن را دارد به دیگران نیاز داشته باشد، ناقصترین فرد است.

امیر: این حرف منطقی است؛ ولی ...

شمس: اگر منطقی است، پس چرا انجامش ندهید؟!

امیر: خودم قبا‌یم را بردارم؟!

شمس: برای چه نه؟!



الأمير: هذا شيء لم أتعوّده ...

شمس: تعوّذ ...

الأمير: (وهو يحمل العباءة) العباءة خفيفة على كل حال ... لكن هل

سيتعدي الأمر غيرها؟ ...

شمس: طبعاً ... إذا قلت لي أسقني ...

الأمير: ستقول لي: قم واشرب بنفسك ...

شمس: بالضبط ...

الأمير: وإذا قلت لك: ألبسني ثيابي؟ ...

شمس: سأقول لك ألبسها بنفسك ...

الأمير: وحمّامي أيضاً بالطبع ...

شمس: بدون شك ...

الأمير: فيم استخدمتكم إذن؟! ...

شمس: لأكمل نقصك ... لكن ما دمت أنت إنساناً كاملاً فلن تحتاج إليّ

الأمير: إني على كل حال محتاج إليك، في أمر لا بدّ له منك: الوصول إلى

شمس النهار ...

امیر: من به این عادت نکرده‌ام.

شمس: عادت کنید.

امیر: (درحالی که قبایش را حمل می‌کند) به هر حال، قبا وزنی ندارد و حمل آن سخت نیست؛ ولی آیا این وضعیت کارهای دیگر را نیز در بر خواهد گرفت؟

شمس: البته. [مثلاً] اگر به من بگویید به من آب بده.

امیر: به من می‌گویی: بلند شو و خودت بخور.

شمس: دقیقاً.

امیر: اگر به تو بگویم که لباسم را بپوشان؟

شمس: می‌گویم خودتان لباستان را بپوشید.

امیر: حتماً حمام نیز همینطور است.

شمس: بدون شک.

امیر: پس بخاطر چه چیزی تو را استخدام کردم؟

شمس: برای اینکه نقص‌هایت را کامل کنم. اگر انسان کاملی هستی،

به من احتیاجی نداری.

امیر: به هر حال به تو نیاز دارم. آن هم برای کاری که هیچ‌گیزی

[در انجام آن] از تو نیست، یعنی رسیدن به شمس النهار.



شَمْسُ: شَمْسُ النَّهَارِ لَا تُرِيدُ الْإِنْسَانَ النَّاقِصَ ...
 الْأَمِيرُ: أَنْتَ أَذْرِي هِيَ ... وَلِذَلِكَ أَطِيعُكَ ... مِنْ أَجْلِهَا ...
 شَمْسُ: لَا أُرِيدُ أَنْ تُطِيعَنِي مُرْغَبًا ... عَلَى مَضَضٍ ...
 الْأَمِيرُ: سَأَنْقُذُ لَكَ كُلَّ مَا تُشِيرُ بِهِ ... وَكَفَى ...
 شَمْسُ: وَفِي دَخِيلَةِ نَفْسِكَ؟ ...
 الْأَمِيرُ: وَمَا شَأْنُكَ أَيْضًا بِدَخِيلَةِ نَفْسِي؟! ...
 شَمْسُ: يَجِبُ أَنْ يَكُونَ هُنَاكَ افْتِنَاعٌ مِنَ الدَّاخِلِ ...
 الْأَمِيرُ: أَوْامِرُكَ زَادَتْ يَا بَدْرُ ...
 شَمْسُ: مَنْ يَطْلُبُ الصَّعْبَ فَلْيَتَحَمَّلْ ...
 الْأَمِيرُ: إِنِّي مُتَحَمِّلٌ ... كَمَا تَرَى ...
 التَّابِعُ: وَلَمْ يَسْبِقْ لِمَوْلَانَا الْأَمِيرِ أَنْ نَحْمَلَ أَحَدًا كَمَا يَتَحَمَّلُكَ يَا هَذَا ...
 الْأَمِيرُ: (لِتَابِعِهِ) لَعَلَّهُ يَشْهَدُ يَوْمًا أَمَامَ شَمْسِ النَّهَارِ بِمَا تَحَمَّلْتُ فِي سَبِيلِهَا
 ...
 شَمْسُ: إِنَّكَ لَمْ تَتَحَمَّلْ بَعْدَ شَيْئًا ... إِنَّكَ لَمْ تَزَلْ فِي بَدَايَةِ الطَّرِيقِ ...
 الْأَمِيرُ: فَلْيَكُنْ ... لَقَدْ صَمَّمْتُ عَلَى السَّيْرِ إِلَى النِّهَائَةِ ...
 شَمْسُ: دُونَ نَحَاذِلٍ أَوْ تَدْمِيرٍ ...



شمس: شمس النهار انسان ناقص نمی خواهد.

امیر: تو بهتر می دانی. به همین خاطر از تو اطاعت می کنم. فقط به خاطر رسیدن به شمس النهار.

شمس: نمی خواهم به اجبار از من اطاعت کنی، یعنی از روی اکراه و بی میلی.

امیر: هر دستوری بدهی، اجرا می کنم. دیگر کافی است.

شمس: از دل و جان [رضایت داری]؟

امیر: به دل و جان من چه کار داری؟

شمس: باید این باور از دل و جان تو باشد.

امیر: بدر! دستورات زیاد شده است.

شمس: هر کس به دنبال چیز دشوار باشد، باید سختی های آن را تحمل کند.

امیر: همانطور که می بینی، دارم تحمل می کنم.

ملازم امیر: قبل از این سرورمان امیر سابقه نداشته که کسی را تا این حد که تو را تحمل کرده است، تحمل نماید.

امیر: (به وزیرش) شاید یک روزی او در برابر شمس النهار به عنوان شاهدی باشد بر آن چه که من در راه رسیدن به او تحمل کردم.

شمس: هنوز مشقتی را تحمل نکرده اید. هنوز در ابتدای راه هستید.

امیر: هر چه باشد من تصمیم گرفتم تا پایان راه ادامه بدهم.

شمس: بدون نارضایتی و شکایتی



الأمير: اطمئن... ما عليك إلا أن تُرشدني إلى ما ينبغي...

شمس: سيكون الأمر قاسياً عليك...

الأمير: إنني مُستعد...

شمس: فلنبدأ إذن من الآن...

الأمير: فلنبدأ... وهلم بنا إلى حُجرتي نُعد التفاصيل...

شمس: إلى حُجرتك؟...

الأمير: طبعاً... لا يمكن أن أمكث هنا طول الوقت وحدِثنا ربّما طال

شمس: ولكن...

الأمير: فيم تردّدك؟!...

شمس: لا... لا شيء... هلم بنا يا مولاي!...

قمر: (صائحاً) إلى حُجرته؟!... إلى حُجرته؟!... هذا لا يمكن أن

يكون... لا يمكن أن يكون...

الأمير: ما هذا المجنون؟!... زميلك هذا لا بُدّ قد فقد صوابه...

شمس: لا تهتم يا مولاي!...

قمر: لا يمكن... لا يمكن...

امیر: مطمئن باش. تنها در مورد کاری که باید انجام دهم، راهنمایی کن.

شمس: [انجام] این کار برایتان سخت خواهد بود.

امیر: من آماده‌ام.

شمس: پس از همین حالا شروع می‌کنیم.

امیر: شروع می‌کنیم. به اتاق من برویم تا جزئیات را آماده کنیم.

شمس: به اتاق شما؟

امیر: البته. نمی‌توانیم همیشه اینجا بمانیم. شاید حرفمان طول کشید.

شمس: اما ...

امیر: تردید تو برای چیست؟

شمس: نه. هیچ چیز. سرورم! برویم.

قمر: (درحالی که فریاد می‌زند) به اتاقش می‌روی؟! به اتاقش می‌

روی؟! هرگز اجازه نمی‌دهم. هرگز اجازه نمی‌دهم.

امیر: این دیوانه دیگر کیست؟ همکاریت عقلش را از دست داده است.

شمس: سرورم! توجه نکنید.

قمر: به هیچ وجه [اجازه نمی‌دهم]. به هیچ وجه.



التَّابِعُ: (يُمْسِكُ بِهِ وَيَمْنَعُهُ مِنَ الْحَرَكَةِ) قِفْ مَكَانَكَ ...

الْأَمِيرُ: هَلُمَّ بِنَا يَا بَدْرُ ...

شَمْسُ: (تَنْظُرُ خَلْفَهَا إِلَى قَمَرٍ وَهُمْ يُمْسِكُونَ بِهِ وَتَبْتَسِمُ ثُمَّ تَمْضِي - خَلْفَ

الْأَمِيرِ) فِي أَثْرِكَ يَا مَوْلَايَ! ...

ملازم امیر: (نگهش می‌دارد و مانع حرکتش می‌شود) سر جایست
بایست.

امیر: بدر! بیا برویم.

شمس: (به پشت سرش نگاه می‌کند و قمر را می‌بیند که نگاهش
داشته‌اند؛ سپس لبخندی می‌زند و به دنبال امیر می‌رود). دارم دنبالتان
می‌آیم.

الْمَنْظَرُ الثَّانِي

(طَرِيقٌ فِي الْخَلَاءِ بِجَوَارِ تَلٍّ صَغِيرٍ أَوْ مُرْتَفَعٍ مِنَ الْأَرْضِ ... الْمَكَانُ خَالٍ
... ثُمَّ تَظْهَرُ شَمْسُ النَّهَارِ وَخَلْفَهَا الْأَمِيرُ وَقَمَرٌ)

شَمْسٌ: (لِلْأَمِيرِ) إِذَا أَرَدْتَ الرَّاحَةَ قَلِيلًا، فَهَذَا هُنَا مَكَانٌ مُنَاسِبٌ ...

الْأَمِيرُ: (يَتَهَالَكُ جَالِسًا) حَقًّا ... أَف ...

شَمْسٌ: إِنَّكَ غَيْرُ مُعْتَادِ السَّيْرِ عَلَى الْأَقْدَامِ ...

قَمَرٌ: إِنَّهُ كَانَ يَعْرِجُ فِي الطَّرِيقِ وَيُخْفِي ذَلِكَ ...

الْأَمِيرُ: أَسْكُتْ أَنْتَ! ...

قَمَرٌ: لَا تُخَاطِبْنِي بِلَهَجَةِ الْأَمْرِ ... أَنْتَ هُنَا لَسْتَ بِالْأَمِيرِ وَنَحْنُ لَسْنَا مِنْ

رَعَايَاكَ ... كَانَ هَذَا هُوَ الشَّرْطُ ... كُنَّا مُتَسَاوِينَ ... وَرُفَقَاءَ سَفَرٍ ...

الْأَمِيرُ: أَعْرِفُ ذَلِكَ ... وَلَمْ أَخَاطِبْكَ بِاعْتِبَارِي أَمِيرًا وَلَا بِاعْتِبَارِكَ رَعِيَّةً

... بَلْ بِاعْتِبَارِكَ رَفِيقَ سَفَرٍ ... رَفِيقَ سَوْءٍ كُتِبَ عَلَيَّ احْتِمَالُهُ ...

قَمَرٌ: لَمْ يُكْتَبْ ذَلِكَ عَلَيْكَ وَحَدَكَ ...

شَمْسٌ: وَأَخِيرًا؟! ... أَنْظِلْ طَوَلَ الْوَقْتِ عَلَى هَذَا الْحَالِ؟! أَلَا يُمَكِّنُ أَنْ

يَحْتَمِلَ أَحَدُكُمَا الْآخِرَ لِحُطَّةٍ مِنَ الْوَقْتِ؟

الْأَمِيرُ: أَنْتَ يَا بَدْرُ إِنْسَانٌ لَطِيفٌ وَمِنْ أَجْلِكَ أَحْتَمِلُ أَيَّ مُصِيبَةٍ ...

پرده دوم

(مسیری در صحرا در کنار تپه‌ای کوچک یا نقطه‌ای بلند از زمین. هیچ کس در صحنه حضور ندارد. سپس شمس النهار به همراه قمر و امیر ظاهر می‌شوند.)

شمس: (به امیر) اگر قصد استراحت دارید، اینجا مکان مناسبی است.

امیر: (امیر در حالی که از رمق افتاده است، می‌نشیند) واقعاً. آخ.

شمس: شما عادت به پیاده‌روی ندارید.

قمر: او در راه می‌لنگید و آن را پنهان می‌کرد.

امیر: تو ساکت شو.

قمر: با لحن آمرانه با من صحبت نکن. اینجا نه تو امیری و نه ما

رعیت. این شرط ما بود که همه با هم برابر و همسفر هستیم.

امیر: این را می‌دانم. من به عنوان یک امیر تو را خطاب قرار ندادم و

تو را نیز رعیت خودم نمی‌دانم؛ بلکه به این اعتبار که همسفر من هستی،

یک همسفر بد که به حکم قضا و قدر باید تحملش کنم.

قمر: البته تو در این موضوع تنها نیستی. [من نیز متقابلاً تو را تحمل

می‌کنم]

شمس: تماشش کنید. آیا می‌خواهید در طول این مسیر به همین منوال

ادامه دهید. نمی‌توانید چند لحظه‌ای همدیگر را تحمل کنید؟!

امیر: بدر! تو انسان مهربانی هستی. به خاطر تو هر مصیبتی را تحمل

می‌کنم.



قَمَرٌ: مُصِيبَةٌ؟! ...

شَمْسٌ: صَبْرًا يَا قَمَرُ! ... صَبْرًا أَرْجُوكَ ...

قَمَرٌ: صَبَرْتُ ...

شَمْسٌ: وَأَنْتَ يَا حَمْدَانَ تَمَّا لَكَ نَفْسَكَ ... لَا مِنْ أَجْلِي ... بَلْ مِنْ أَجْلِ

الْهَدَفِ الَّذِي تَسْعَى إِلَيْهِ ...

الْأَمِيرُ: نَعَمْ ... شَمْسُ النَّهَارِ ... لَوْ تَعَلَّمْ مَا يَجْرِي عَلَيَّ ...

شَمْسٌ: عَلَى كُلِّ حَالٍ رُبَّمَا كُنَّا فِي نَهَائِيَةِ الرَّحْلَةِ ... وَكَانَتْ مَدِينَتُهَا خَلْفَ

هَذَا التَّلِّ ... قُمْ يَا حَمْدَانُ وَاکْتَشِفْ أَنْتَ ...

الْأَمِيرُ: (نَاهِضًا) نَعَمْ فِي الْحَالِ ...

شَمْسٌ: يُعْجِبُنِي مِنْكَ يَا حَمْدَانُ أَنْكَ لَمْ تَتَدَمَّرْ مِنْ أَيِّ عَمَلٍ طَوَّلَ الطَّرِيقَ

...

الْأَمِيرُ: وَمِذَا أَتَدَمَّرُ؟! كُلُّ مَا كَلَّفْتَنِي بِهِ يَا بَدْرُ كَانَ مُفِيدًا لِي وَنَافِعًا ...

شَمْسٌ: أَحَقًّا تَسْعُرُ بِذَلِكَ؟ ...

الْأَمِيرُ: ثِقْ أَنِّي أَتَكَلَّمُ مِنْ أَعْمَاقِ قَلْبِي ...

قَمَرٌ: أَعْمَاقِ قَلْبِهِ؟! ...

الْأَمِيرُ: إِنِّي ذَاهِبٌ ... (يَتَّجِهُهُ نَحْوَ التَّلِّ) ...

قمر: مصیبت؟!

شمس: قمر صبر کن، خواهش می‌کنم صبر کن.

قمر: صبر می‌کنم.

شمس: حمدان! تو هم خویشتنداری کن، نه به خاطر من، بلکه به خاطر هدفی که به خاطرش تلاش می‌کنی.

امیر: بله. ای کاش شمس النهار می‌دانست به خاطرش چه مصیبت-

هایی بر من گذشته است!

شمس: به هر حال، شاید دیگر اینجا پایان سفر ما باشد. احتمالاً شهر

شمس النهار پشت این تپه است. حمدان بلند شو. موضوع را بررسی کن.

امیر: (بلند می‌شود) همین الان...

شمس: حمدان من از این رفتارت خوشم می‌آید که در طول مسیر از

انجام هیچ کاری دلخور نشدی.

امیر: برای چه دلخور شوم؟! بدر! هر چیزی که مرا موظف به

انجامش کردی، برایم مفید و سودمند بود.

شمس: آیا واقعاً چنین احساسی داری؟

امیر: مطمئن باش که از اعماق وجودم این حرف را می‌زنم.

قمر: از اعماق قلبش؟!

امیر: من دارم می‌روم. (به سمت تپه می‌رود)



شَمْسٌ: سَتَّصَعَدُ فِي التَّلِّ طَبْعًا؟ ...

الأميرُ: طَبْعًا ... (يَرْفَعُ بَصْرَهُ) لكن ... ما هذا الَّذِي فَوْقَ التَّلِّ؟ ... يَبْدُو

أَنَّهَا قَرْيَةٌ ... نَعَمْ هِيَ قَرْيَةٌ ... لَكِنَّهَا قَرْيَةٌ مَيِّتَةٌ ... لَا حِرَاكَ بِهَا ... انظُرُوا ...

أمامها أشباحُ جامدةٌ ... كالأصنامِ ... كَأَنَّهَا مَدِينَةُ النَّحَّاسِ الْمَسْحُورَةِ ...

شَمْسٌ: (تَنْظُرُ) نَعَمْ ... قَرْيَةٌ مَسْحُورَةٌ كَمَدِينَةِ النَّحَّاسِ الْمَسْحُورَةِ ...

الأميرُ: لكن ... أَحَقًّا هِيَ مَسْحُورَةٌ؟! ...

شَمْسٌ: وَيُمْكِنُ فُكُّ سِحْرِهَا إِذَا أَرَدْتَ ...

الأميرُ: كَيْفَ؟ ...

شَمْسٌ: اِصْعَدُ إِلَى هَذِهِ الْأَشْبَاحِ وَأَنَا أَقُولُ لَكَ بَعْدَ ذَلِكَ مَاذَا تَفْعَلُ ...

الأميرُ: سَأَصْعَدُ ... (يَصْعَدُ الْمُرْتَفَعَ)

شَمْسٌ: مَاذَا وَجَدْتَ؟ ...

الأميرُ: إِنَّهَا فِعْلًا مَيِّتَةٌ ... وَلَكِنَّهَا قَائِمَةٌ فِي مَكَانِهَا ... أَشْبَاحٌ صَامِدَةٌ ...

أَعْيُنُهَا مَفْتُوحَةٌ ... وَلَكِنْ أَهْدَابُهَا لَا تَتَحَرَّكُ ... وَأَيْدِيهَا مَمْدُودَةٌ ... وَلَكِنَّهَا

كَالْمُتَجَمِّدَةِ ...

شَمْسٌ: هَلْ بَقِيَ فِي جِرَابِكَ شَيْءٌ مِنَ الْخُبْرِ؟ ...

الأميرُ: يُفْتَسُّ فِي جِرَابِهِ) نَعَمْ ...

شمس: باید به بالای تپه بروی؟

امیر: البتّه (به بالا نگاه می‌کند) ولی اینکه بالای تپه است، چیست؟ به نظر می‌رسد که یک روستا باشد. بله یک روستا است؛ ولی یک روستای مرده. هیچ چیزی در آنجا حرکت نمی‌کند. نگاه کنید. بر روی تپه اشباحی بی‌حرکت هستند مانند مجسمه. این روستا مثل شهر طلسم شده نحاس است.

شمس: (نگاه می‌کند) بله. روستای طلسم شده، مثل شهر طلسم شده نحاس.

امیر: ولی آیا این روستا واقعاً طلسم شده است.

شمس: اگر بخواهی می‌توانی طلسم آنرا باطل کنی ...

امیر: چگونه؟

شمس: برو سراغ اشباح، من به تو می‌گویم بعد از آن باید چه کاری

انجام دهی؟!

امیر: همین الان بالا می‌روم. (از بلندی بالا می‌رود.)

شمس: چه چیزی دیدی؟

امیر: اشباح واقعا مرده‌اند؛ اما همچنان برپا ایستاده‌اند. اشباح استوار

ایستاده‌اند و چشمانشان باز است، ولی مژه‌هایش حرکت نمی‌کند.

دستانشان دراز و مانند کسی است که یخ زده باشد.

شمس: آیا در بغچه‌ات، نانی باقی مانده است؟

امیر: (در بغچه‌اش می‌گردد) بله ...

شَمْسٌ: أَخْرِجْهُ وَصَعُهُ فِي تِلْكَ الْأَيْدِي ...

الْأَمِيرُ: لَكِن ...

شَمْسٌ: نَفَّذْ مَا أَقُولُ لَكَ ...

الْأَمِيرُ: (يُنْفِذُ) هَا أَنَذَا أَفْعَلُ ...

شَمْسٌ: أَنْظِرْ الْآنَ مَا سَيَكُونُ ...

الْأَمِيرُ: عَجَبًا ... عَجَبًا ... بَدَأُوا يَتَحَرَّكُونَ ... الْأَيْدِي أَخَذَتْ تَضَعُ الْخُبْزَ

فِي الْأَفْوَاهِ ... إِيَّاهُمْ يَأْكُلُونَ ... إِيَّاهُمْ يَأْكُلُونَ ... إِيَّاهُمْ يَسِيرُونَ ... لَقَدْ فَكَّ

السَّحْرُ فِعْلًا ... فَكَّ السَّحْرَ عَنِ الْقَرْيَةِ ...

شَمْسٌ: أَرَأَيْتَ؟ ...

الْأَمِيرُ: حَقًّا ... هَذَا عَجِيبٌ ...

شَمْسٌ: إِسْأَلِ الْآنَ أَحَدَهُمْ عَنِ الطَّرِيقِ إِلَى مَدِينَةِ السُّلْطَانِ نَعْمَانَ وَالِدِ

الْأَمِيرَةِ شَمْسِ النَّهَارِ ...

الْأَمِيرُ: (يَسْأَلُ) أَحَدَ الْأَشْبَاحِ الَّتِي تَحَرَّكَتْ وَجَعَلَتْ تَأْكُلُ الْخُبْزَ) قُلْ لِي يَا

عَمُّ ... أَيْنَ مَدِينَةُ السُّلْطَانِ نَعْمَانَ وَالِدِ الْأَمِيرَةِ شَمْسِ النَّهَارِ؟ ...

(الشَّيْخُ وَهُوَ رَجُلٌ عَجُوزٌ يُشِيرُ لَهُ بِيَدِهِ إِلَى مَا وَرَاءَ التَّلِّ فِي صَمْتٍ وَهُوَ

مُنْتَهَمِكٌ فِي الْأَكْلِ ...)

شمس: نان را [از بغچه‌ات] بیرون بیاور و آن را در دستانشان قرار بده

امیر: ولی ...

شمس: آنچه که به تو می‌گویم انجام بده

امیر: (اجرا می‌کند) دارم همین کار را می‌کنم.

شمس: ببین الان چه اتفاقی می‌افتد.

امیر: عجیب است. عجیب است. شروع به حرکت کردند. دستانشان

[به حرکت درآمده] نان را دهان می‌گذارند. دارند می‌خورند. دارند می‌-

خورند. دارند حرکت می‌کنند. واقعاً طلسم شکسته شد. طلسم روستا

شکسته شد.

شمس: دیدی [چه گفتم]!؟

امیر: واقعاً عجیب است.

شمس: از یکی از آنها در مورد راهی که به شهر سلطان نُعمان پدر

شاهزاده شمس النهار می‌رسد، سؤال کن.

امیر: (از یکی از اشباح که مشغول حرکت و قرار دادن نان در دهان

خویش است سؤال می‌کند) عمو جان به بنده بفرمائید شهر سلطان نُعمان

پدر شاهزاده شمس النهار کجاست؟

(شیخ که مردی سالخورده است، سخت مشغول خوردن است،

بدون این که حرفی بزند با دست به پشت تپه اشاره می‌کند.)



شَّمْسُ: ماذا قال ...

الأمير: إِنَّه أشارَ إلى ما وراءِ التَّلِّ ... في الجِهَةِ الأخرى ... سَأَنْظُرُ ...
 (يَلْتَفِتُ وَيَصِيحُ) حَقًّا ... هذه مَدِينَةٌ ... مَدِينَةٌ كَبِيرَةٌ ... بِقُبَابٍ ذَهَبِيَّةٍ ... إِنَّهَا
 قَرِيبَةٌ مِنْ هُنَا وَلَا نُدْرِي ... يَحْجُبُهَا التَّلُّ عَنَّا ...
 شَّمْسُ: تَعَالَ إِذَنْ نَتَبَاخَثُ فِيهَا يَجِبُ عَمَلُهُ ...
 الأمير: (يَهْبِطُ التَّلَّ) القَرِيَّةُ المَسْحُورَةُ ... حَقًّا ... لَقَدْ تَعَلَّمْتُ شَيْئًا ...
 شَّمْسُ: اسْتَرَحْ الآنَ قَلِيلًا ... إِنَّ التَّصْعِيدَ فِي التَّلِّ عَلَى قَدَمَيْكَ لَا شَكَّ
 مُتَعَبٌ ...

الأمير: فَلْيَكُنْ ... وَلَكِنَّهُ مُثْمَرٌ ...

شَّمْسُ: أَدْرَكَتَ ذَلِكَ؟! ...

الأمير: نَعَمْ ... السَائِرُ عَلَى قَدَمَيْهِ يَرَى أَشْيَاءَ وَالرَّاكِبُ لَا يَرَى شَيْئًا ...
 شَّمْسُ: اسْمَعْ يَا حَمْدَانُ! ... الِهْدَفُ اقْتَرَبَ ... وَالْمَدِينَةُ كَمَا رَأَيْتَ ...
 خَلْفَ التَّلِّ عَلَى مَرْمَى البَصْرِ ... وَالرَّأْيُ عِنْدِي أَنْ تَذْهَبَ بِمُفْرَدِكَ ...
 الأمير: بِمُفْرَدِي؟ ...
 شَّمْسُ: نَعَمْ ... يَجِبُ أَنْ تَوَاجِهَ شَمْسَ النَّهَارِ بِمُفْرَدِكَ ...
 الأمير: وَأَنْتَ يَا بَدْرُ؟ ...
 شَّمْسُ: أَنَا سَأَبْقِي هَا هُنَا مَعَ زَمِيلِنَا قَمَرَ فِي انْتِظَارِ عَوْدَتِكَ ...

شمس: چه گفت؟

امیر: به پشت تپه اشاره کرد. آن سوی تپه. می‌روم تا ببینم (دقت می‌کند و فریاد می‌کشد) درست است. این جا یک شهر بزرگ است. شهری بزرگ با گنبدهایی طلایی. شهر نزدیک اینجاست؛ حال آنکه ما بی‌خبر بودیم. این تپه مانع دیدن شهر می‌شود.

شمس: بیا در مورد آن کاری که باید انجام دهیم، صحبت کنیم.

امیر: (از تپه پائین می‌آید) روستای طلسم شده. واقعا یک چیز جدید یاد گرفتم.

شمس: الان کمی استراحت کن. بالا رفتن از تپه با پای پیاده حتماً برایت خسته کننده بوده است.

امیر: باشد مانعی ندارد، ولی فایده دارد.

شمس: آیا واقعا به این نتیجه رسیده‌ای؟

امیر: بله. پیاده چیزهایی را می‌بیند که سواره از دیدن آن عاجز است.

شمس: حمدان! گوش کن. هدف نزدیک است. شهر نیز همان‌طور که دیدی پشت تپه است و فاصله زیادی ندارد. نظر من اینست که به تنهایی بروی.

امیر: به تنهایی؟

شمس: بله. باید به تنهایی با شمس النهار روبرو شوی!

امیر: بدر! تو چی؟!

شمس: من با همکارم قمر این جا در انتظار بازگشتت می‌مانیم.



الأمير: عَوَدْتِي؟! ...

شَمْسُ: أو إِسَارَةَ مِنْكَ تُنَبِّئُنَا بِالنَّتِيجَةِ ... وَكُلُّ أَمَلِنَا أَنْ تَكُونَ سَارَّةً، وَأَنْ

يُكَلِّلَ جُهْدَكَ بِالنَّجَاحِ وَتَرَكَ مِنَ الْفَائِزِينَ ...

الأمير: نَعَمْ ... حَانَ وَقْتُ الذَّهَابِ ... لَكِنْ ...

شَمْسُ: لَا تَتَرَدَّدْ ... كُنْ وَائْتِقَا مِنْ نَفْسِكَ ...

الأمير: نَعَمْ وَسَاعِمِلْ بِهَا أَوْ صَيِّتَنِي بِهِ ...

شَمْسُ: هَلُمَّ وَأَسْرِعْ ...

الأمير: دَعْنِي أَعَانِقُكَ يَا بَدْرُ! ...

شَمْسُ: لَيْسَ الْآنَ ... عِنْدَمَا تَعُودُ إِلَيْنَا ظَافِرًا ...

الأمير: إِلَى اللَّقَاءِ إِذَنْ ...

شَمْسُ: إِلَى اللَّقَاءِ ...

(الأميرُ يَنْصَرِفُ نَحْوَ الْمَدِينَةِ ... وَتَبْقَى شَمْسُ النَّهَارِ وَمَعَهَا قَمَرٌ ...)

قَمَرٌ: أَف! الْآنَ أَسْتَطِيعُ أَنْ أَتَنَفَّسَ ... كَانَ كَابُوسًا وَأَنْزَاحٌ ...

شَمْسُ: أَنَا لَسْتُ أَرَاهُ ثَقِيلًا عَلَى أَيِّ حَالٍ ...

قَمَرٌ: كَانَ يُرِيدُ أَنْ يُعَانِقَكَ ... لَوْ أَنَّهُ فَعَلَ لَمَا نَجَا مِنْ يَدِي ...



امیر: بازگردم!؟

شمس: با خبری که به ما نتیجه کار را بگوید. تمام امید ما این است که اخبار خوشی داشته باشی و تلاشهایت با موفقیت همراه باشد و تو را در جمع قبول شدگان ببینیم.

امیر: بله، وقت رفتن شده است؛ اما ...

شمس: مردد نباش، اعتماد به نفس داشته باش.

امیر: بله. به سفارشاتمی که به من کردی، عمل می‌کنم.

شمس: بلند شو و عجله کن.

امیر: بدر! بگذار تو را در آغوش بگیرم.

شمس: الان وقتش نیست، وقتی که با موفقیت و پیروزی به سوی ما بازگشتی.

امیر: پس به امید دیدار.

شمس: به امید دیدار.

(امیر روانه شهر می‌شود و شمس با قمر در آنجا باقی می‌ماند)

قمر: آه، حالا می‌توانم نفس بکشم، کابوسی بود که تمام شد.

شمس: به هر حال، به نظر من مشکلی نبود.

قمر: او می‌خواست تو را در آغوش بکشد. اگر این کار را می‌کرد، از

دست من زنده در نمی‌رفت.



شَمْسٌ: وما شَأْنُكَ أَنْتَ لِيَتَدَخَلَ؟! ...

قَمَرٌ: تَقُولِينَ مَا شَأْنِي؟! ...

شَمْسٌ: أَنْتَ تَكْرَهُهُ بِلا مُبَرَّرٍ ...

قَمَرٌ: أَنَا واثِقٌ أَنَّهُ شَمٌّ فَيَكُ رَائِحَةَ الْإِثْمِ ...

شَمْسٌ: وَمَا الصَّرْرُ؟! ... إِنَّ لَهُ عَلَى الْأَقْلِّ أَنْفًا يَشْمُ ...

قَمَرٌ: أَخْبِرِينِي مَاذَا حَدَّثَ تِلْكَ اللَّيْلَةَ ... عِنْدَمَا انْصَرَفْتِ مَعَ هَذَا الرَّجُلِ

إِلَى حُجْرَتِهِ ... وَتَرَكْتِنِي أَتْحَبُّ بَيْنَ أَيْدِي تَابِعِيهِ؟! ...

شَمْسٌ: مَاذَا تَطْنُهُ قَدْ حَدَّثَ؟ ...

قَمَرٌ: أَلَمْ يُجَاوِلْ؟ ...

شَمْسٌ: كَيْفَ تَحْطُرُ فِي بَالِكَ مِثْلَ هَذِهِ الْأَفْكَارِ الدَّيْنِيَّةِ؟! ...

قَمَرٌ: الدَّيْنِيَّةِ؟! ...

شَمْسٌ: يَظْهَرُ أَنَّكَ نَسِيتِ مَنْ أَنَا؟ ...

قَمَرٌ: أَنْتِ امْرَأَةٌ ...

شَمْسٌ: الْآنَ فَقَطْ عَرَفْتَ ذَلِكَ؟! ...

قَمَرٌ: امْرَأَةٌ سَمَحَتْ لِنَفْسِهَا أَنْ تَنْفَرَدَ بِرَجُلٍ ...



شمس: چه ربطی به تو دارد که دخالت می‌کنی؟!

قمر: می‌گویی به من چه ربطی دارد؟!

شمس: تنفر تو از او بی‌دلیل است.

قمر: من مطمئنم که او بوی زنانگی را در وجود تو حس کرده بود.

شمس: چه مشکلی دارد؟ حداقل یک بینی دارد که بوی زنانگی را

حس کند.

قمر: به من بگو آن شب چه اتفاقی افتاد. هنگامی که با این مرد به

اتاقش رفتی و مرا حیران و سرگردان با خادمان امیر تنها گذاشتی؟

شمس: فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟

قمر: در صدد بر نیامد که ...

شمس: چگونه این افکار پست به ذهنت خطور می‌کند؟!

قمر: پست ...

شمس: واضح است که فراموش کردی که من چه کسی هستم؟

قمر: تو زنی.

شمس: الان این را فهمیدی؟!

قمر: زنی که به خودش اجازه داد که با مردی خلوت کند.



شَمْسُ: أهذا شَيْءٌ غَرِيبٌ عَلَيَّ؟! ولِمَاذَا لَمْ تَتَحَدَّثْ عَن انْفِرَادِي بِكَ؟ ...

قَمَرٌ: أَنَا شَيْءٌ آخِرٌ ...

شَمْسُ: لَسْتُ أَرَى أَيَّ فَرْقٍ ... مَا أَنْتَ إِلَّا رَجُلٌ مِثْلَ الْآخَرِينَ ...

قَمَرٌ: أَنَا لَا أَعْرِفُ الْآخَرِينَ ... أَنَا أَعْرِفُ نَفْسِي- ... أَعْرِفُ أَخْلَاقِي ...

وَلَا أَعْرِفُ أَخْلَاقَ غَيْرِي ...

شَمْسُ: إِنَّ مَا يَحْمِينِي لَيْسَتْ أَخْلَاقُكَ أَنْتَ أَوْ غَيْرُكَ ... إِنَّ مَا يَحْمِينِي

هِيَ أَخْلَاقِي أَنَا ...

قَمَرٌ: صَدَقْتَ ... وَهَذَا مَا يُطَمِّئُنِي ...

شَمْسُ: يُطَمِّئُكَ؟! ... مَا هِيَ عِلَاقَتُكَ بِي؟! ...

قَمَرٌ: عَجَبًا! ... أَلَا تُوجَدُ بَيْنَنَا عِلَاقَةٌ؟! ...

شَمْسُ: مِنِ أَيِّ نَوْعٍ؟ ...

قَمَرٌ: أَلَسْتُ عَلَى الْأَقْلِّ خَطِيبَتِي؟! ...

شَمْسُ: عَلَى الْأَقْلِّ؟! ...

قَمَرٌ: مِثْلًا ...

شَمْسُ: لَا يَا سَيِّدِي ... لَا عَلَى الْأَقْلِّ وَلَا عَلَى الْأَكْثَرِ ...

شمس: آیا این چیز، برای تو عجیب است؟ مگر با تو تنها نبودم؛ چرا به این موضوع اشاره نمی‌کنی؟!

قمر: ولی من فرق می‌کنم.

شمس: من هیچ فرقی را نمی‌بینم؛ تو هم یک مرد هستی مثل سایر مردان.

قمر: من دیگران را نمی‌شناسم. من خودم و اخلاقم را می‌شناسم و از اخلاق دیگران بی‌خبرم.

شمس: آن چیزی که من را حفظ می‌کند، اخلاق تو یا دیگران نیست؛ آن چیزی که مرا حفظ می‌کند، اخلاق خودم است.

قمر: راست گفתי؛ همین موضوع باعث آرامش خاطر من می‌شود.

شمس: باعث آرامش خاطرت؟! تو چه ارتباطی با من داری؟!

قمر: عجیب است! یعنی هیچ رابطه‌ای میان ما وجود ندارد؟!

شمس: چه رابطه‌ای؟

قمر: آیا حداقل من نامزدت نیستم؟

شمس: حداقل؟!

قمر: مثلاً.

شمس: نه آقا؛ نه حداقل، نه حداکثر [تو نامزد من نیستی]



قَمَرٌ: أَلَمْ نَخْرُجْ مِنْ قَصْرِ وَالِدِكَ عَلَى هَذَا الْأَسَاسِ؟! ...
 شَمْسٌ: نَعَمْ ... عَلَى هَذَا الْأَسَاسِ الْوَاهِي ... أَوِ الْوَهْمِي ... لِأَنَّكَ أَنْتَ
 لَمْ تَلْجَأْ إِلَيْهِ إِلَّا لِيَكِيَ نَدْرًا كَلَامَ النَّاسِ ... أَمَّا فِي الْحَقِيقَةِ فَأَنْتَ غَيْرُ مُتَمَسِّكِ بِهِ
 قَمَرٌ: مَنْ قَالَ ذَلِكَ؟ ...

شَمْسٌ: تَرَدُّدَكَ الطَّوِيلُ فِي الْإِزْتِبَاطِ بِي ...

قَمَرٌ: يَا لِلنِّسَاءِ! ... أَنْسَيْتِ السَّبَبَ فِي ذَلِكَ؟! إِنَّ تَرَدُّدِي فِي الْإِزْتِبَاطِ لَمْ
 يَكُنْ مِنْ أَجْلِي أَنَا ... بَلْ مِنْ أَجْلِكَ أَنْتِ ... مِنْ أَجْلِ الْإِحْتِفَاطِ لِكِ بِحُرِّيَّتِكَ
 ... مِنْ أَجْلِ حَقِّكَ فِي الْإِنْخِتَارِ الْحُرِّ ... عِنْدَمَا أَصْبِحُ أَنَا أَهْلًا لِذَلِكَ بَعْدَ
 أَنْ تَصْنَعِي مِنِّي إِنْسَانًا ... أَنْسَيْتِ كُلَّ هَذَا؟! ...
 شَمْسٌ: (تَضْحَكُ) أَصْنَعُ مِنْكَ إِنْسَانًا؟! ...

قَمَرٌ: لِمَاذَا تَضْحَكِينَ؟ أَلَيْسَ مِنْ أَجْلِ هَذَا خَرَجْنَا مَعًا ... نَسِيرُ فِي الْأَرْضِ

الْوَاسِعَةَ ...

شَمْسٌ: كَيْ أَصْنَعُكَ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ...

شَمْسٌ: (صَارِمَةً) أَيُّهَا الْمَاكِرُ! أَيُّهَا الْمُخَادِعُ! ... مَنْ مِنَّا الَّذِي صَنَعَ

الْآخَرَ؟! ... تَكَلَّمْ ...

قَمَرٌ: مَاذَا تَقْصِدِينَ؟ ...

قمر: مگر ما بر همین اساس [نامزد بودن] با هم از قصر پدرت خارج نشدیم؟!

شمس: بله. بر این مبنای واهی و توهم بار. تو فقط برای این که جلوی حرف مردم را بگیریم، عنوان نامزدی را بر آن گذاشتی؛ ولی در واقع به آن پایبند نیستی.

قمر: چه کسی این حرف را زده؟

شمس: شک و تردید طولانی‌ات در برقراری ارتباط با من.

قمر: خدایا از دست زنان به تو پناه می‌برم. مگر دلیل آن را فراموش کردی؟! شک و دودلی در این ارتباط به خاطر خودم نبود؛ بلکه به خاطر تو بود، به خاطر اینکه آزادی تو حفظ شود، به خاطر این که حق تو در انتخاب آزادانه لطمه نخورد [می‌خواستم این موضوع را واگذار کنم به] زمانی که شایسته این رابطه شوم بعد از اینکه از من یک انسان بسازی. همه اینها را فراموش کردی؟!

شمس: (می‌خندد) از تو یک انسان بسازم؟!

قمر: برای چه می‌خندی؟ مگر به خاطر همین، با هم از قصر خارج نشدیم و راهی این زمین پهناور و گسترده نشدیم.

شمس: تا تو را بسازم؟!

قمر: بله.

شمس: (با قاطعیت می‌گوید) ای حيله‌گر، مکار! چه کسی دیگری را

تربیت کرد و از آن انسان ساخت؟! حرف بز.

قمر: منظورت چیست؟



شَمْسٌ: أَنْتَ الَّذِي صَنَعْتَنِي ... وَكُنْتَ تَعْلَمُ ذَلِكَ ... وَلَكِنَّكَ تَظَاهَرْتَ
وَمَوَّهْتَ ... وَلَنْ أُعْتَفِرَ لَكَ هَذَا أَبَدًا ...

قَمَرٌ: لَنْ تَعْتَفِرَ لِي ...

شَمْسٌ: هَذِهِ الْحَدِيثَةُ ...

قَمَرٌ: نَبِيَّ أَنِّي لَمْ أَفَكِّرْ فِي خَدِيعَتِكَ ... كُلُّ شَيْءٍ سَارَ سَيْرًا طَبِيعِيًّا ... لَقَدْ
خَرَجْنَا مَعًا إِلَى الْحَيَاةِ ... وَأَنْتِ امْرَأَةٌ ذَكِيَّةٌ ...

شَمْسٌ: وَلَكِنَّكَ تَعَمَّدْتَ أَنْ تُعَلِّمَنِي ... وَقَدْ عَلَّمْتَنِي ... لِماذا؟ ... مَا هُوَ
هَدْفُكَ؟ ... وَلَعَلَّكَ جِئْتَ الْقَصْرَ بِهَذِهِ النِّيَّةِ الْمُبِيتَةِ ... لِماذا؟ ... هَا أَنْتَ ذَا قَدْ
وَصَلْتَ إِلَى غَرَضِكَ ... أَوْ بَعْضِهِ ... مَاذَا تُرِيدُ مِنِّي الْآنَ؟ ...

قَمَرٌ: أَنَا لَا أُرِيدُ ... الْإِرَادَةُ لَكَ أَنْتِ ...

شَمْسٌ: لَا تُرِيدُ! ...

قَمَرٌ: لَسْتُ أُجْرُؤُ ...

شَمْسٌ: (تَنْظُرُ إِلَيْهِ مَلِيًّا) أَنَا لَا أَعْرِفُكَ ...

قَمَرٌ: لَا تَعْرِفِينَنِي؟! ...

شَمْسٌ: أَعْرِفُ أَنَّكَ صَانِعِي ... وَلَكِنِّي لَا أَعْرِفُ حَقِيقَتَكَ ... لَا أَعْرِفُ

مَا بَدَاخِلِكَ ... لَا أَرَى قَلْبَكَ ...

شمس: تو کسی هستی که مرا ساختی و خودت این را می دانستی؛ اما دست به تظاهر و فریب زدی. من هرگز تو را نمی بخشم.

قمر: هرگز مرا نمی بخشی؟!

شمس: به خاطر نیرنگت.

قمر: مطمئن باش من قصد فریب تو را نداشتم؛ همه چیز سیر طبیعی خود را طی کرد. ما با هم به سمت زندگی [مشترک] حرکت کردیم. تو هم زن باهوشی هستی.

شمس: اما تو عمداً می خواستی چیزی به من یاد بدهی و یاد دادی. چرا؟ هدفت چیست؟ شاید تو با این نیت پنهان به قصر قدم گذاشتی، چرا؟ حالا به هدفت یا بخشی از هدفت رسیدی! الان از من چه می خواهی؟

قمر: من چیزی نمی خواهم. تصمیم با شما است.

شمس: نه این طور نیست.

قمر: من چنین جرأتی نمی کنم

شمس: (دقیق به او نگاه می کند) من تو را نمی شناسم.

قمر: مرا نمی شناسی؟!

شمس: می دانم که تو سازنده من هستی؛ اما حقیقت تو را نمی -

شناسم، نمی دانم در درون تو چه می گذرد؛ نمی دانم در قلبت چه می - گذرد.



قَمَرٌ: قَلْبِي ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... هُنَاكَ رَجُلٌ آخَرَ ... أَنَا الَّذِي صَنَعْتُهُ ... أَعْرِفُهُ ... أَعْرِفُ

مَا بَدَاخِلِهِ ... وَأَسْتَطِيعُ أَنْ أَرَى قَلْبَهُ ...

قَمَرٌ: مَنْ هُوَ؟ ... الْأَمِيرُ حَمْدَانُ؟ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... حَمْدَانُ ...

قَمَرٌ: أَتُحِبُّنِي؟ ...

شَمْسٌ: لَا أَتَكَلَّمُ بَعْدَ عَنِ الْحُبِّ ...

قَمَرٌ: أَرَأَيْتِ؟! ... إِذْنًا لَقَدْ كُنْتُ أَنَا عَلَى حَقٍّ عِنْدَمَا تَرَكْتُكِ طَلِيقَةً

الْإِرَادَةَ ... هَا قَدْ جَاءَتْ سَاعَةُ الْإِخْتِيَارِ ... وَاتَّجِهْ قَلْبَكَ بِالْفِعْلِ إِلَى

الشَّخْصِ الَّذِي ...

شَمْسٌ: لَمْ يَتَّجِهْ إِلَى أَحَدٍ ...

قَمَرٌ: وَلَكِنَّهُ بَدَا عَلَى كُلِّ حَالٍ يَشْعُرُ بِمَنْ هُوَ أَقْرَبُ إِلَيْهِ ...

شَمْسٌ: رَبِّمَا ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... الْأَمِيرَةُ وَالْأَمِيرُ ... هَا هِيَ الْأَوْضَاعُ قَدْ عَادَتْ إِلَى أَصْلِهَا

شَمْسٌ: لَا تَكُنْ سَخِيفًا ...

قَمَرٌ: لَا تَظَنِّي أَنِّي مُعْتَرِضٌ ... عَلَى الْعَكْسِ ... إِنِّي مُرَحَّبٌ ...



قمر: قلبم؟!

شمس: بله. مرد دیگری هست که من او را ساخته‌ام و [کاملاً] او را می‌شناسم و می‌دانم در درونش چه می‌گذرد. می‌توانم قلبش را بخوانم.

قمر: او چه کسی است؟ امیر حمدان؟

شمس: بله، حمدان.

قمر: آیا دوستش داری؟

شمس: هنوز صحبتی از عشق نکرده‌ام.

قمر: دیدی؟! حق با من بود که تو را در انتخابت آزاد گذاشتم. الان

زمان انتخاب فرا رسیده است. قلبت را آشیانه عشق کسی کن که ...

شمس: قلب من آشیانه احدی نیست.

قمر: ولی قلبت به هر حال آشیانه کسی است که احساس نزدیکی با

او می‌کنی.

شمس: شاید این طور باشد...

قمر: بله [ازدواج] شاهزاده خانم و یک شاه. اوضاع به منوال طبیعی -

اش بازگشته!

شمس: احمق نباش

قمر: فکر نکن اعتراضی دارم بر عکس از این موضوع استقبال می -

کنم.



شَمْسُ: لا دَاعِيَّ إِلَى اعْتِرَاضِكَ أَوْ تَرْحِيْبِكَ ... إِنِّي لَمْ أَفَرِّزْ بَعْدُ شَيْئًا ...
 قَمَرٌ: تَقْصِدِينَ أَنَّ أَمَامِي بَعْضَ الْأَمَلِ؟ ...
 شَمْسُ: وَمَنْ نَصَحَكَ بِالْيَأْسِ؟! ...
 (تَتَنَاوَلُ جِرَاهَا لِتَنْصَرِفَ بِهِ ...)
 قَمَرٌ: إِلَى أَيْنَ؟ ...
 شَمْسُ: هُنَا ... عَلَى بَعْدِ خُطْوَةٍ مِنْكَ ...
 قَمَرٌ: مَاذَا سَتَفْعَلِينَ؟ ...
 شَمْسُ: سَتَعْرِفُ بَعْدَ قَلِيلٍ ...
 (تَحْتَفِي ...)

قَمَرٌ: آه يَا رَبِّي! ... مِنْ أَيْنَ طَلَعَ لِي هَذَا الرَّجُلُ؟! ... إِذَا كُنْتَ حَقًّا
 تُجِيبُنِي، فَمَا هُوَ مَصِيرِي؟! ... هَلْ أَسْتَطِيعُ الْبُعْدَ عَنْكَ؟ ... هَلْ تَسْمَعِينَ؟ ...
 أَفْضَلُ أَنْ تَكُونِي الْآنَ بَعِيدَةً قَلِيلًا، وَأَلَّا تَسْمَعِي مَا أَقُولُ، حَتَّى لَا تُؤَثِّرَ
 عَوَاطِفِي فِي الْجَاهِكِ ... أَهَذَا صَحِيحٌ؟ ... أَمْ أَنْتُمْ كِبْرِيَائِي تَأْبَى إِظْهَارَ عَذَابِي
 أَمَامِكِ؟! ... (يُنَادِي) شَمْسُ ... شَمْسُ ... إِنَّهَا الْآنَ بَعِيدَةٌ لَا تَسْمَعُ ... نَعَمْ
 هَذَا أَفْضَلُ، لَكِنَّ مَنْ يَدْرِي؟ ... رَبِّمَا كُنْتَ تَسْمَعِينَ وَتَتَّظَاهَرِينَ بِعَدَمِ السَّمْعِ!
 فَلْيَكُنْ ... مَا دُمْتَ لَا أَوْجُهُ إِلَيْكَ الْكَلَامَ مُبَاشِرَةً ... قَوْلِي لِي الْآنَ بِصَرَاحَةٍ مَا
 الَّذِي يُرْجِحُ عِنْدَكَ حَمْدَانَ هَذَا؟! ...



شمس: نیازی به اعتراض یا استقبال تو نیست. من هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

قمر: منظورت این است که باز می‌توانم امیدوار باشم؟

شمس: چه کسی تو را به ناامیدی ترغیب کرده است؟! (کوله پشتی‌اش را برمی‌دارد و راهی می‌شود)

قمر: به کجا؟

شمس: همین جا. چند قدم دورتر.

قمر: چه کار می‌خواهی بکنی؟

شمس: بزودی متوجه می‌شوی.

(پنهان می‌شود)

قمر: ای خدا! این مرد از کجا در آمد! اگر واقعاً دوستش داری، سرنوشت من چه می‌شود؟! من چگونه می‌توانم از تو دور باشم؟ آیا صدای مرا می‌شنوی؟ البته ترجیح می‌دهم که کمی دورتر باشی تا نشنوی چه می‌گویم تا اینکه عواطف و احساساتم در تصمیم‌گیری‌ات تاثیر بگذارد. آیا این درست است؟ آیا غرور من اجازه نمی‌دهد که در برابر تو اظهار ناراحتی کنم! (فریاد می‌زند) شمس! شمس! او الان دور است و حرفم را نمی‌شنود. بله این بهتر است؛ ولی کسی چه می‌داند؟ شاید شمس حرف‌هایم را می‌شنود و تظاهر به نشنیدن می‌کند هر چه باشد [اهمیتی ندارد، آن‌هم] مادامی که من مستقیم با تو صحبت نمی‌کنم! الان به صراحت به من بگو چه چیزی باعث شده است که حمدان را بر من ترجیح دهی؟!!



... سَتَجِيبِينَ: لَأَتَّكِ صَنْعَتَهُ وَوَضَعَتِ فِيهِ جُزْءًا مِّنْ نَّفْسِكِ ... وَهِنَا
 الْكَارِثَةُ ... نَحْنُ فِعْلًا نَحِبُّ مَخْلُوقَاتِنَا وَلَا نَحْمِلُ لِخَالِقِينَا إِلَّا التَّقْدِيرَ ... إِذَنْ
 لَا أَمَلٌ لِي فِي حُبِّكَ ... وَأَنَا الَّذِي انْتَهَرْتُ طَوِيلًا هَذِهِ اللَّحْظَةَ. كَسْتُ أَنَا إِذَنْ
 الَّذِي سَيُنَالُ هَذَا ... وَيُحْسُ بِذِرَاعَيْكَ حَوْلَ عُنُقِهِ ...
 (قَمَرٌ يَضْمُتُ وَيُطْرَقُ ... وَتَظْهَرُ شَمْسٌ وَقَدْ خَلَعَتْ مِلَابِسَ الْجُنْدِيِّ
 وَارْتَدَّتْ ثَوْبَ امْرَأَةٍ ...)

شَمْسٌ: مَا رَأَيْتِ؟! ...

قَمَرٌ: (نَاطِرًا إِلَيْهَا مَأْخُودًا) مَا هَذَا؟! ...

شَمْسٌ: طَلَبْتُ هَذَا الثَّوْبَ مِنْ إِحْدَى الْجَوَارِي فِي قَصْرِ حَمْدَانَ ... أَلَيْسَ

بَدِيعًا؟! ... هَا أَنَا ذِي قَدْ عُدْتُ امْرَأَةً ...

قَمَرٌ: (وَقَدْ عَادَ إِلَى إِطْرَاقِهِ) نَعَمْ ...

شَمْسٌ: وَلِمَاذَا تَقُولُهَا بِحُزْنٍ؟! ...

قَمَرٌ: (دُونَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَيْهَا) لَأَتَّكِ جَمِيلَةً ...

شَمْسٌ: لِأَوَّلِ مَرَّةٍ أَسْمَعُ مِنْكَ هَذَا الْوَصْفَ لِي ...

قَمَرٌ: أَمِنْ أَجْلِ عَوْدَتِهِ تَلْبَسِينَ هَذَا؟! ...

شَمْسٌ: مَنْ؟ ...

... حتماً می‌گویی برای اینکه او را ساخته‌ای و جزئی از وجودت را در او نهاده‌ای؟! مصیبت اینجاست که ما واقعاً مخلوقات خود را دوست داریم و به خالقان خود تنها احترام می‌گذاریم. من هیچ امیدی به محبت تو ندارم. خیلی منتظر این لحظه بودم. پس من کسی نیستم که این افتخار را به دست می‌آورد و تو را در آغوش می‌گیرد.

(قمر ساکت می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد. شمس در حالی که لباس نظامی را از تن در آورده و لباس زنانه‌اش را پوشیده است، ظاهر می‌شود.)

شمس: نظرت چیست؟

قمر: (با تعجب به او نگاه می‌کند) این چیست؟

شمس: این لباس را از یکی از کنیزان قصر حمدان گرفتم. جالب نیست؟ من دوباره زن شدم.

قمر: (دوباره سرش را پایین می‌اندازد) بله.

شمس: برای چه با اندوه می‌گویی؟

قمر: (بدون این که به او نگاه کند) برای این که تو زیبایی.

شمس: برای اولین بار است که از تو این توصیف را در مورد خودم

می‌شنوم!

قمر: آیا به خاطر برگشتن اوست که این لباس را پوشیدی؟!

شمس: چه کسی؟



قَمَرٌ: حَمْدَانُ ... إِنَّهُ لَا شَكَّ عَائِدٌ بَعْدَ قَلِيلٍ ...

شَمْسٌ: طَبْعًا لَا بُدَّ عَائِدٌ ... بَعْدَ أَنْ يُعْرِفَ فِي الْمَدِينَةِ مَا حَدَثَ مِنْ أَمْرٍ

شَمْسُ النَّهَارِ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ...

شَمْسٌ: وَسَيُدْهَشُ عِنْدَمَا يَعْلَمُ أَنَّ شَمْسَ النَّهَارِ كَانَتْ مَعَهُ طَوَّلَ الْوَقْتِ

وَهُوَ لَا يَدْرِي ...

قَمَرٌ: (مُطْرَقًا) نَعَمْ ...

شَمْسٌ: قَدْ تَسَأَلْنِي لِمَاذَا أَرْسَلْتَهُ إِلَى الْمَدِينَةِ وَلَمْ أَخْبِرْهُ أَنَا بِمَا حَدَثَ ...

قَمَرٌ: لَنْ أَسْأَلَ ...

شَمْسٌ: (مُسْتَمِرَّةً) الْأَسْبَابُ كَثِيرَةٌ ... وَلَعَلَّ مَا يَهْمُنَا الْآنَ مِنْهَا هُوَ أَنِّي

أَرَدْتُ تَصْفِيَةَ الْمَوْقِفِ فِي غَيْبَتِهِ ... فِي جَوْ هَادِيٍّ ... حَتَّى لَا يَقُومَ بَيْنَكُمَا شَجَارٌ

قَمَرٌ: (يَنْهَضُ) الْمَوْقِفُ لَا يَحْتَاجُ إِلَى تَصْفِيَةٍ ... سَأَخْتَصِرُ الطَّرِيقَ ...

شَمْسٌ: اجْلِسْ يَا قَمَرُ! ... إِنِّي فِي حَاجَةٍ إِلَى رَأْيِكَ ...

قَمَرٌ: أَنْتِ مَا عُدْتِ فِي حَاجَةٍ إِلَى أَحَدٍ ...

شَمْسٌ: سَتَعْرِفُ الْآنَ ...

قمر: حمدان. حتما به زودی بر می‌گردد.

شمس: البته! به هر حال برمی‌گردد. بعد از اینکه بفهمد در شهر چه اتفاقی افتاده و چه ماجرای برای شمس رخ داده است.

قمر: بله.

شمس: متعجب خواهد شد هنگامی که بداند شمس النهار در تمام این مدت با او بوده و او از این نکته غافل مانده است.

قمر: (سرش را پائین می‌اندازد) بله.

شمس: شاید از من بپرسی چرا او را به شهر فرستادم، و به او نگفتم چه اتفاقی افتاده است.

قمر: هرگز سوال نمی‌کنم.

شمس: (ادامه می‌دهد) دلایل زیادی وجود دارد؛ ولی از میان این دلایل، چیزی که الان برای ما مهم می‌باشد اینست که می‌خواستم موضوع را بدون حضور حمدان حل و فصل کنم؛ در یک محیط آرام و بدون سر و صدا، تا اینکه بین شما درگیری رخ ندهد.

قمر: (بلند می‌شود) نیازی به حل و فصل کردن نیست. زحمت حل و فصل کردن مسأله را کم می‌کنم.

شمس: قمر بنشین! به نظر تو نیاز دارم.

قمر: تو دیگر نیازی به کسی نداری.

شمس: الان متوجه مسأله خواهی شد.



قَمَرٌ: لَسْتُ أريدُ ... كُلُّ هَذَا وَقْتُ ضَائِعٌ ...

شَمْسٌ: أَيْنَ رَزَانَتِكَ يَا قَمَرُ؟! ... قَلِيلًا مِنَ الرِّزَانَةِ، أَرْجوكُ ... إِسْتِيعِ

إِلَيَّ حَظَّةً ... قَبْلَ أَنْ يَعودَ ...

قَمَرٌ: تَكَلِّمِي ...

شَمْسٌ: إِنِّي فِي حَيْرَةٍ ... حَيْرَةٍ شَدِيدَةٍ ...

قَمَرٌ: أَعْرِفُ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... لَقَدْ أَدْرَكْتَ ذَلِكَ أَنْتَ ... وَقُلْتَهُ بِوَضوحٍ ... وَأَنْتَ

تُحَاطِبُنِي عَن بُعْدٍ ...

قَمَرٌ: أَسَمِعْتَ إِذْنًا؟ ...

شَمْسٌ: بِالطَّبِيعِ ...

قَمَرٌ: العِلاجُ بَسِيطٌ لِكُلِّ هَذَا ... تَزَوَّجِي الأَمِيرَ حَمْدَانَ، تُرضِي قَلْبَكَ

وَتُرضِي وَالدَّكِ ...

شَمْسٌ: أَرْضِي قَلْبِي؟! ... لا ... لَيْسَ تَمَامًا ... أَكْذِبُ عَلَيَّكَ إِذَا قُلْتُ لَكَ

إِنَّكَ لا تَحْتَلُّ جِزَاءً مِنْهُ ...

قَمَرٌ: جِزَاءً ...



قمر: نمی‌خواهم. تمام این کارها وقت تلف کردن است.

شمس: قمر وقارت کجاست؟ خواهش می‌کنم کمی متانت از خود به خرج بده. خواهش می‌کنم به من لحظه‌ای گوش کن قبل از اینکه [حمدان] باز گردد.

قمر: صحبت کن!

شمس: دچار سردرگمی شدیدی شدم، مبهوتم.

قمر: می‌دانم.

شمس: بله. تو این موضوع را می‌دانی و به وضوح نیز به آن اشاره کردی؛ همان وقتی که از دور داشتی با من صحبت می‌کردی.

قمر: پس شنیدی؟

شمس: البته.

قمر: حل این مسأله بسیار ساده است؛ با امیر حمدان ازدواج کن هم رضایت خودت و هم رضایت پدرت در این کار است.

شمس: به خاطر قلب خودم این کار را بکنم؟! نه. موضوع کاملاً به این شکل نیست. به تو دروغ گفته‌ام اگر بگویم که تو بخشی از قلب مرا از آن خود نکرده‌ای.

قمر: جزئی [از قلبت را]



شَمْسٌ: وَأَكْذِبُ عَلَيْكَ أَيضًا إِذَا قُلْتُ لَكَ إِنِّي لَنْ أَفْكَرُ فِي حَمْدَانٍ إِذَا
تَرَوْتُكَ ...

قَمَرٌ: تُفَكِّرِينَ فِي حَمْدَانٍ؟! ...

شَمْسٌ: أَيُمْكِنُ أَنْ تَقْبَلَ ذَلِكَ؟ ... أَنْ أَتَزَوَّجَكَ ثُمَّ أَظْلُ أَفْكَرُ فِي ذَلِكَ
الَّذِي صَنَعْتَهُ بِيَدِي، كَيْ يَصْنَعَ بَدْوَرِهِ بَلَدَهُ وَيُعَيِّرَ شَعْبَهُ ... إِنِّي أَعْلَقْتُ عَلَيْهِ أَمَالًا
كِبَارًا ...

قَمَرٌ: كُونِي إِذْنٌ بِجَانِبِهِ ... وَجَاهِدَا مَعًا ...

شَمْسٌ: وَأَنْتَ؟ ...

قَمَرٌ: أَعُودُ مِنْ حَيْثُ أَتَيْتُ ...

شَمْسٌ: مِنْ أَيْنَ؟ ... تَصَوَّرْ أَنِّي لَمْ أَسْأَلْكَ حَتَّى الْآنَ مَنْ أَنْتَ ... وَلَا مِنْ

أَيْنَ أَتَيْتُ ... شَخْصُكَ وَحَدَهُ هُوَ الَّذِي هَمَّنِي ...

قَمَرٌ: لَمْ يَعْذُ هُنَاكَ مَحَلُّ الْآنَ لِلسُّؤَالِ ...

(يُنْهَضُ وَيَجْمَلُ جِرَابَهُ لِيَنْصَرِفَ ...)

شَمْسٌ: ائْتِظِرِّي يَا قَمَرُ! ...

قَمَرٌ: (يَلْتَفِتُ إِلَيْهَا بَعْنَفٍ) أَوَّلًا اسْمِي لَيْسَ بِقَمَرٍ ... وَلَا قَمَرُ الزَّمَانِ ...

وَلَسْتُ بِأَمِيرٍ ... وَلَا بِشَيْءٍ عَلَى الْإِطْلَاقِ ... وَلَا أَعْرِفُ مَنْ هُوَ أَبِي وَلَا مَنْ

هِيَ أُمِّي

شمس: اگر هم بگویم در صورت ازدواج با تو به حمدان فکر نمی-کنم، باز هم به تو دروغ گفتم.

قمر: به حمدان فکر می‌کنی؟

شمس: آیا می‌توانی این مسأله را قبول کنی که با تو ازدواج کنم بعد هم پیوسته به کسی فکر کنم که او را با دستان خود ساخته‌ام تا نقش و وظیفه خود را در مورد سرزمینش انجام دهد و مردمش را تغییر دهد. من امیدهای زیادی به او بسته‌ام.

قمر: پس پیش او بمان و با هم تلاش کنید.

شمس: و تو؟

قمر: من از همان راهی که آمده‌ام، برمی‌گردم.

شمس: از کجا؟ فکرش را بکن من هنوز از تو نپرسیدم که چه کسی هستی و از کجا آمده‌ای؟ و تنها خود تو برای من مهم بودی.

قمر: دیگر جای طرح چنین سؤالی نیست.

(بلند می‌شود و کوله پشتی‌اش را برمی‌دارد و حرکت می‌کند)

شمس: قمر صبر کن!

قمر: (با عصبانیت به او نگاه می‌کند) اولاً اسم من نه قمر است و نه

قمر الزمان. شاه هم نیستم و اصلاً من هیچ چیزی نیستم. نه می‌دانم پدرم کیست و نه می‌دانم مادرم کیست.



... نَشَأْتُ بَيْنَ النَّاسِ فِي حَيِّ بَسِيطٍ وَعَمِلْتُ رَاعِيَةَ غَنَمٍ ... ثُمَّ حَطَّابًا ...
 ثُمَّ نَجَّارًا ... ثُمَّ مُؤَدِّدًا بِمَسْجِدٍ ... ثُمَّ مُرْتَلِّ قُرْآنٍ ... ثُمَّ مُعَلِّمَ صِبْيَانٍ ... ثُمَّ
 هَائِمًا عَلَى وَجْهِهِ أَقَوْمٌ بِأَيِّ شَيْءٍ وَبِكُلِّ شَيْءٍ ... وَأَعَاوُنُ مَنْ فِي حَاجَةٍ إِلَى
 مُعَاوَنَةٍ عَلَى قَدْرِ عِلْمِي وَطَاقَتِي ... وَيُنَادِي النَّاسُ بِاسْمِ لَا أَعْرِفُهُ وَلَا
 يَعْرِفُونَ مِنْ أَيْنَ جَاءَنِي ... لَكِنَّهُ عَلَى حَالٍ هُوَ اسْمِي ... إِسْمِي الْحَقِيقِيُّ ...
 أَتُرِيدِينَ أَنْ تَعْرِفِي مَا هُوَ هَذَا الْإِسْمُ: هُوَ دَنْدَانُ ...

شَمْسُ: دَنْدَانُ؟! ... (تَضْحَكُ)

قَمَرٌ: نَعَمْ ... إِسْمٌ مُضْحِكٌ كَمَا تَرِينَ ... مَاذَا تُرِيدِينَ أَنْ تَعْرِفِي عَنِّي
 أَيضًا؟! ...

شَمْسُ: اِسْمَعِ يَا ... دَنْدَانُ ... (تَسْتَعْرِقُ فِي الضَّحِكِ)

قَمَرٌ: اضْحَكِي كَمَا تَشَائِينَ ... مَا أَنَا إِلَّا دَنْدَانُ ... هَذَا هُوَ الشَّخْصُ الَّذِي
 تَجَرَّأْتُ وَقَدَّمْتُ إِلَيْكَ ...

شَمْسُ: وَتَرَدَّدَ فِي الزَّوْجِ مِنِّي وَرَضِيَ مُرْغَمًا أَنْ يَكُونَ خَطِيبِي ... أَمَا زِلْتِ
 مُتِمَّسِكًا بِرِبَاطِ الْخِطْبَةِ يَا ... دَنْدَانُ؟ ...

قَمَرٌ: بِالطَّبَعِ لَا ... خُصُوصًا الْآنَ ...

شَمْسُ: وَمَا قَوْلُكَ فِي أَيِّ أَنَا الْمُتِمَّسِكَةُ بِهَذَا الرِّبَاطِ الْآنَ؟! ...

قَمَرٌ: أَهَذَا وَقْتُ الْمِرَاحِ؟! ...

و در یک محله عادی در میان مردم بزرگ شدم، چوپانی کردم، سپس هیزم شکن شدم، سپس نجار و بعد مؤذن مسجد شدم و بعد قاری قرآن و سپس معلم بچه‌ها شدم و بعد از آن نیز سرگردان دست به هر کار و حرفه‌ای می‌زنم و به اندازه علم و توانم به هر نیازمندی کمک می‌کنم. مردم مرا به اسمی صدا می‌زنند که نه من می‌دانم و نه آنها می‌دانند که از کجا آمده است. اما به هر حال اسم من است، اسم حقیقی من. می‌خواهی بدانی که این اسم چیست؟ این اسم دندان است.

شمس: دندان؟! (می‌خندد)

قمر: بله. همان‌طور که می‌بینی اسم خنده‌داری است. دیگر چه چیزی را می‌خواهی در مورد من بدان؟!

شمس: دندان! گوش کن. (شدیدا می‌خندد)

قمر: هرطور که می‌خواهی، بخند. من دندان هستم؛ یعنی همان کسی که جرأت کرد و به خواستگاری تو آمد.

شمس: و در ازدواج با من مردد است و به اجبار قبول کرده که نامزد من باشد. دندان! آیا هنوز هم نسبت به رابطه نامزدی میان من و خودت پایبند هستی؟

قمر: البته که نه. خصوصاً الان که ...

شمس: اگر الان به تو بگویم من به رابطه نامزدیمان پایبند هستم، چه می‌گویی؟

قمر: الان وقت شوخی است؟!



شَمْسُ: إِنِّي جَادَةٌ كُلَّ الْجَدِّ ...

قَمَرٌ: وَالْأَمِيرُ حَمْدَانُ!؟ ...

شَمْسُ: حَمْدَانُ!؟ ... لَا ... إِسْمُ دَنْدَانٍ يُعْجِبُنِي ... (تَضْحَكُ)

قَمَرٌ: لِأَنَّهُ سَيَجْعَلُكَ تَضْحَكِينَ طَوَّلَ الْوَقْتِ ...

شَمْسُ: وَمَا الصَّرْرُ!؟ ...

قَمَرٌ: أَعْتَقِدُ أَنَّ أَمَامَكَ أَعْمَالًا أُخْرَى أَهَمَّ مِنَ الضَّحِكِ عَلَيَّ ...

(يُحْمِلُ مَتَاعَهُ لِلْإِنْصِرَافِ ...)

شَمْسُ: (جَادَةٌ وَصَارِمَةٌ) اِنْتَظِرْ ... اَنْظُنْ فِي اسْتِطَاعَتِكَ أَنْ تَنْصَرِفَ

وَخَدَكَ!؟ ... إِنَّكَ حَيْثُمَا تَذْهَبُ يَحْدِنِي مَعَكَ ... اِبْتَقِ فِي مَكَانِكَ وَلَا تَكُنْ

أَحْمَقَ ... كُنْتُ أَحْسِبُكَ أَذْكَى مِنْ ذَلِكَ ... كَيْفَ لَمْ تَفْطِنْ إِلَى مَا أَشْعُرُ بِهِ

نَحْوَكَ وَإِلَى مَا يَرِبُّنِي بِكَ!؟ ...

قَمَرٌ: (سَاحِرًا) مُنْذُ مَتَى!؟ ...

شَمْسُ: (جَادَةٌ) مُنْذُ أَوَّلِ يَوْمٍ ... وَأَنْتِ فِي أَعْمَاقِ نَفْسِكَ لَا بُدَّ أَنَّكَ كُنْتِ

مُحْسِنٌ .

قَمَرٌ: رَبِّهَا ... إِلَى أَنْ التَّقِينَا بِذَلِكَ الْأَمِيرِ ...

شمس: من کاملاً جدی هستم.

قمر: و امیر حمدان!؟

شمس: حمدان؟ نه از اسم دندان خوشم می‌آید. (می‌خندد)

قمر: چون باعث می‌شود همیشه بخندی.

شمس: چه مشکلی دارد!؟

قمر: عقیده دارم که کارهای مهمتری از مسخره کردن من داری.

(وسایلس را برمی‌دارد و آماده رفتن می‌شود)

شمس: (قاطعانه و با جدیت می‌گوید) صبرکن؛ آیا فکر می‌کنی تنها

می‌توانی از این جا بروی. هر جا بروی با تو می‌آیم. سر جاییت بمان.

احمق نباش. فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی؛ چطور متوجه

احساس من به خودت و پیوندی که با تو دارم، نشدی!؟

قمر: (مسخره کنان) از کی؟

شمس: (با جدیت) از اولین روز. حتما در اعماق وجودت این

موضوع را درک کرده‌ای.

قمر: شاید همین‌طور بود تا اینکه با آن امیر دیدار کردی.



شَمْسٌ: حمدان؟! ... سَتَجْعَلُنِي أَضْحَكُ مَرَّةً أُخْرَى ... ما أَشَدَّ غَبَاءُ
الرَّجَالِ ... رَجُلٌ فِي مِثْلِ فِطْنَتِكَ أَمْكَنَ اسْتِثَارَةَ غَيْرَتِهِ بِأَسْطِ الْوَسَائِلِ ...
قَمَرٌ: أَلَا يَحْتَلُّ جُزْءًا مِنْ قَلْبِكَ؟ ...

شَمْسٌ: إِنِّي فَخْورَةٌ بِهِ ... وَأَعْتَقِدُ أَنَّهُ تَغَيَّرَ فِعْلًا ... وَأَنَّهُ سَيُصْلِحُ بِلَدِهِ حَقًّا
... لَكِنَّ الْحَبَّ سَيِّءٌ آخَرَ ... وَكَانَ يَجِبُ أَنْ تَفْهَمَ ذَلِكَ أَيُّهَا الْغَيْبِيُّ! ... دندن!
قَمَرٌ: أَسْتَطِيعُ إِذْنًا أَنْ ...

شَمْسٌ: أَنْ تُقْبَلَنِي إِذَا شِئْتَ ... وَهِيَ أَوَّلُ قِبْلَةٍ أُعْطِيهَا لِرَجُلٍ ... وَهَذَا
الرَّجُلُ هُوَ خَطِيبِي وَرَوْجِي ...
قَمَرٌ: رَوْجِي؟ ... أَنَا؟ ...

شَمْسٌ: وَلَنْ أَحِبَّ غَيْرَكَ ... وَلَنْ أَتَزَوَّجَ سِوَاكَ ...
قَمَرٌ: أَنَا؟ ...

شَمْسٌ: هَا هُوَ ذَا يَتَرَدَّدُ مَرَّةً أُخْرَى ...
قَمَرٌ: إِسْمَعِي يَا شَمْسُ! ...

شَمْسٌ: لَا ... أَرْجوكَ ... لَقَدْ أَصْعَنَّا وَقْتًا طَوِيلًا ... هَيَّا ... هَيَّا بِنَا ...
قَمَرٌ: إِلَى أَيْنَ؟ ...
شَمْسٌ: نَتَزَوَّجُ ...

شمس: آیا منظورت حمدان است؟ کاری می‌کنی دوباره ببخندم.
چقدر مردها احمق هستند! با ساده‌ترین روش‌ها می‌توان فردی به زیرکی
تو را به حسادت واداشت.

قمر: آیا حمدان بخشی از قلبت را تسخیر نکرده است؟

شمس: من به او افتخار می‌کنم و معتقدم که او واقعاً تغییر کرده است
و حتماً به اصلاح سرزمینش می‌پردازد؛ اما عشق چیز دیگری است.
دندان! توی احمق باید این نکته را می‌فهمیدی.

قمر: پس می‌توانم ...

شمس: اگر خواستی مرا ببوس و این اولین بوسه‌ای است که به یک
مرد می‌دهم و این مرد خواستگار و همسرم است.

قمر: همسرت؟! من؟

شمس: من به غیر از تو کسی را دوست ندارم و با کسی غیر از تو

ازدواج نمی‌کنم

قمر: من؟

شمس: باز دوباره شک کرد

قمر: شمس گوش کن!

شمس: نه. خواهش می‌کنم. ما وقت زیادی را تلف کردیم. زود باش.

بیا برویم.

قمر: به کجا؟

شمس: ازدواج کنیم.



قَمَرٌ: نَتَزَوَّجُ؟! ... الْآنَ؟ ...

شَمْسٌ: طَبَعًا الْآنَ ... أَتَظُنُّ أَنِّي خَلَعْتُ مَلَائِسَ الْجُنْدِيِّ وَلَيْسَتْ هَذَا

الثَّوْبَ لِجَرَدِ اللَّهْوِ؟! ...

قَمَرٌ: أَوْ لَيْسَتْهُ الْآنَ لِهَذَا الْغَرَضِ؟ ...

شَمْسٌ: بِدُونِ شَكٍّ ... أَكَانَ مِنَ الْمُمْكِنِ أَنْ تَتَزَوَّجَ جُنْدِيًّا؟ ...

قَمَرٌ: كُلُّ هَذَا إِذَنْ كَانَ مُدَبَّرًا؟! ...

شَمْسٌ: بِكُلِّ دَقِّقَةٍ وَعَيْنَايَةٍ ...

قَمَرٌ: أَتَزَوَّجُكِ؟! ... أَأَنَا فِي حُلْمٍ ... وَأَضْمُكِ إِلَى صَدْرِي؟ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... إِذَا سَكَتَ عَنِ الْكَلَامِ وَأَسْرَعْتَ فِي الْخَطِيءِ ... هِيََا بِنَا ...

هَلُمَّ ... إِلَى الزَّوْجِ ...

قَمَرٌ: وَأَيْنَ يَكُونُ الزَّوْجُ؟ ...

شَمْسٌ: فِي الْمَدِينَةِ طَبَعًا ... لَا يُمَكِّنُ أَنْ يَكُونَ فِي الْخَلَاءِ ...

قَمَرٌ: فِي مَدِينَةِ أَبِيكَ؟! ...

شَمْسٌ: إِثْمَا الْأَقْرَبُ ...

قَمَرٌ: وَبَعْدَ الزَّوْجِ؟! ...

قمر: ازدواج کنیم؟! الان؟!!

شمس: البته الان. فکر می‌کنی لباس نظامی را درآوردم و این لباس را

صرفاً به خاطر شوخی پوشیده‌ام؟!!

قمر: آیا واقعاً این لباس را با این قصد پوشیده‌ای؟

شمس: بی‌شک! آیا تو می‌توانی با یک سرباز مرد ازدواج کنی؟

قمر: پس همه این کارها برنامه‌ریزی شده بود؟!!

شمس: بله در کمال دقت.

قمر: من دارم با تو ازدواج می‌کنم؟! نکند دارم خواب می‌بینم؟! آیا

این من هستم که تو را در آغوش می‌گیرم؟!!

شمس: بله. اگر سکوت کنی و سریعتر راه بروی. زود باش. پیش به

سمت ازدواج

قمر: کجا ازدواج کنیم؟!!

شمس: طبعاً در شهر، در این مکان خلوت نمی‌شود ازدواج کرد.

قمر: شهر پدرت؟!!

شمس: نزدیکترین شهر به اینجاست.

قمر: و بعد از ازدواج چه؟



شَّمْسُ: أَتَفَكَّرُ الْآنَ فِيمَا بَعْدَ الزَّوْاجِ؟! ...

قَمَرٌ: أَيْنَ نَقِيمٌ؟ ... فِي الْقَصْرِ؟ ...

شَّمْسُ: إِذَا أَرَدْتَ ...

قَمَرٌ: إِنِّي طَبَعًا لَا أُرِيدُ ... أَنَا لَا أُسْتَطِيعُ الْحَيَاةَ فِي الْقُصُورِ ...

شَّمْسُ: إِذَا فَضَّلْتَ الْكُوْخَ ... فَتَقِ أَنِّي أَفْضَلُهُ ...

قَمَرٌ: وَأَنْتَ مَعِي؟ ...

شَّمْسُ: أَوْ لَمْ نَعِشْ مَعًا فِي الْعَرَاءِ؟! ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... وَلَكِنْ لَيْسَ مِنْ حَقِّي أَنْ أَرْغِمَكَ عَلَى الشَّرِّ طَوْلَ حَيَاتِي

... لَيْسَ مِنْ أَجْلِ هَذَا تَكُونُ كُلُّ هَذَا التَّكْوِينِ ... إِنَّهُ مِنْ أَجْلِ أَنْ تَصْنَعِي

شَيْئًا مُفِيدًا ... إِنَّكِ تَنْتَظِرِينَ مِنْ حَمْدَانٍ أَنْ يُصْلِحَ بَلَدَهُ ... وَبَلَدِي فِيمَا أَعْتَقَدُ

لَيْسَتْ خَيْرًا مِنْ بَلَدِهِ ...

شَّمْسُ: مَعْنَى ذَلِكَ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... مَعْنَى ذَلِكَ أَنْ تَسْلُكِي نَفْسَ طَرِيقِ حَمْدَانَ ... وَأَنْ تَعُودِي

إِلَى بَلَدِكَ وَتَعْمَلِي عَلَى إِصْلَاحِهِ ...

شَّمْسُ: بِمُفْرَدِي؟ ...



شمس: تو الان داری به بعد از ازدواج فکر می‌کنی؟!

قمر: کجا می‌خواهی زندگی کنیم؟ در کاخ؟

شمس: اگر تو موافق باشی.

قمر: طبعاً من خواهان چنین چیزی نیستم و تحمل زندگی در کاخ را

ندارم.

شمس: اگر زندگی در کوخ را ترجیح دهی، مطمئن باش من نیز آن

را ترجیح می‌دهم.

قمر: یعنی تو هم با من [در آنجا] می‌مانی؟!

شمس: مگر با هم در دشت زندگی نکردیم؟!

قمر: بله. ولی این اجازه را ندارم که مجبورم کنم تا در طول

زندگی‌ات آواره و سرگردان باشی. تو برای این کار ساخته نشده‌ای. تو

باید کارهای مفید و سودمند انجام دهی. تو از حمدان انتظار داشتی که به

اصلاح امور سرزمینش پردازد؛ به نظر من سرزمین تو وضعیتی بهتر از

سرزمین او ندارد.

شمس: معنی این حرفت چیست؟

قمر: بله. منظورم این است که همان راه حمدان را بروی و به

سرزمینت بازگردی و در راه اصلاحش تلاش کنی.

شمس: به تنهایی؟ [این کار را انجام دهم]



قَمَرٌ: نَعَمْ... بِمُفْرَدِي... شَعْبِكِ مُتَحَاجٍ إِلَيْكِ... وَلَنْ يَقْبَلَ تَغْيِيرًا
وإِصْلَاحًا إِلَّا مِنْكِ وَحَدَكِ، النَّابِتَةُ مِنْهُ، النَّاشِئَةُ فِيهِ ...
شَمْسٌ: وَأَنْتَ؟ ...

قَمَرٌ: أَعُودُ إِلَى حَيَاتِي ... حَيَاتِي الَّتِي يَجِبُ أَنْ أَعِيشَهَا ... مَعَ أَوْلَادِكَ الَّذِينَ
نَشَأَتْ بَيْنَهُمْ ...
شَمْسٌ: وَسَعَادَتُنَا؟ ...

قَمَرٌ: فَلْتَفَكِّرِي فِي سَعَادَةِ الْآخَرِينَ ...
شَمْسٌ: أَيُّ حَيَاةٍ مُرْهَقَةٍ تِلْكَ الَّتِي تَنْتَظِرُنِي ...
قَمَرٌ: أَصْحَابُ الرِّسَالَاتِ لَا يَسْتَرِيحُونَ ...
شَمْسٌ: أَمَا مِنْ حَلٍّ آخَرَ؟ ...
قَمَرٌ: تَوْجَدُ حُلُومًا كَثِيرَةً ... وَلَكِنِّي اخْتَرْتُ الْأُصْعَبَ ...
شَمْسٌ: نَعَمْ ... وَالْأَقْسَى ...

قَمَرٌ: وَلَكِنَّهُ الْأَجْدَرُ بِشَخْصِيَّتِكَ ...
شَمْسٌ: هَلْ تَظُنُّ أَيُّهَا الْحَبِيبُ أَنِّي سَأَسْتَطِيعُ الصُّمُودَ ...
قَمَرٌ: تَسْتَطِيعِينَ أَكْثَرَ مِنِّي ... وَلَيْسَتْ مِنَ الْمُنَاسِبِ الْآنَ أَنْ أُكْشِفَ لَكَ
عَنْ فِدَاخَةِ مَا أُنْحَمِلُ ... وَلَكِنِّي لَا بُدَّ لَنَا مِنَ الشَّجَاعَةِ ...

قمر: بله. به تنهایی. مردمتم امروز به تو نیاز دارند و این مردم تغییر و اصلاح را تنها از تو می‌پذیرد که در میان آنها بوده‌ای و در بین آنها رشد کرده‌ای.

شمس: تو چی؟

قمر: به زندگی‌ام باز می‌گردم؛ زندگی که باید آن را بگذرانم در کنار کسانی که در بین آنها رشد کرده‌ام.

شمس: سعادت و خوشبختی ما چه می‌شود؟

قمر: ما باید به فکر سعادت دیگران باشیم.

شمس: چه زندگی سختی در انتظار من است.

قمر: کسانی که رسالتی بر عهده دارند، آرامش ندارند.

شمس: راه حل دیگری وجود ندارد؟

قمر: راه حل‌های زیادی وجود دارد؛ ولی من سخت‌ترینشان را انتخاب کردم.

شمس: بله و بی‌رحمانه‌ترینشان را.

قمر: ولی این برای شخصیت تو مناسب‌ترین است.

شمس: ای عشق من! فکر می‌کنی بتوانم [این شرایط را] تحمل کنم

قمر: تو تحملت بیشتر از من است و الان جای آن نیست که برای تو

از خون جگری که می‌خورم بگویم ولی ما باید شجاع باشیم.



شَمْسُ: مَاذُمْتَ تُرِيدُ ذَلِكَ ... فَهُوَ إِذْنُ الْأَصُوبِ ...

قَمَرٌ: وَدَاعًا يَا شَمْسَ النَّهَارِ! ...

شَمْسُ: وَدَاعًا يَا قَمَرَ الزَّمَانِ! ...

قَمَرٌ: يَا دَنْدَانَ! ...

شَمْسُ: (مُرَدِّدَةً بِحُزْنٍ) دَنْدَانَ! ...

قَمَرٌ: قَوْلِيهَا بِإِتْسَامَتِكَ ... لِنُفْتَرَقَ عَلَى إِبْتِسَامَةٍ ...

شَمْسُ: (بِإِبْتِسَامَةٍ حَزِينَةٍ) نَعَمْ ... إِبْتِسَامَةٍ ...

(يَجْمِلُ كُلُّ مِنْهُمَا مَتَاعَهُ وَيُنْصَرِفُ فِي صَمْتٍ، كُلٌّ مِنْ طَرِيقٍ غَيْرِ الطَّرِيقِ

وَلَكِنَّهَا قَبْلَ أَنْ يُحْتَفِيَ يَقْفَانَ وَيَسْتَدِيرَانِ فَجَاءَتْ وَيَنْظُرُ أَحَدُهُمَا إِلَى الْآخَرِ ثُمَّ

يُنْطَلِقَانِ تَلْقَائِيًّا أَحَدُهُمَا نَحْوَ الْآخَرِ وَيَتَعَانَقَانِ بِشِدَّةٍ)

شَمْسُ: لَا أُسْتَطِيعُ ... لَا أُسْتَطِيعُ ... التَّضْحِيَّةَ أَكْبَرُ مِمَّا أُسْتَطِيعُ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ ... أَكْبَرُ مِمَّا نَسْتَطِيعُ ...

شَمْسُ: لَا أَتَصَوَّرُ أَنَّ فِي إِمْكَانِنَا أَنْ نَفْتَرَقَ ...

قَمَرٌ: لَنْ نَفْتَرَقَ بِالرُّوحِ أَبَدًا ...

شَمْسُ: حُبُّنَا أَقْوَى مِنْ كُلِّ شَيْءٍ ...



شمس: اگر تو این را می خواهی، حتماً این بهترین راه است.

قمر: بدرود ای شمس النهار

قمر: بدرود ای قمر الزمان!

قمر: [بفرمائید] ای دندان!

شمس: (با حزن و اندوه تکرار می کند) دندان!

قمر: با لبخند این واژه را بگو تا این که با لبخند از هم جدا شویم.

شمس: (با تبسمی اندوهناک) بله با لبخند!

(هر کدام از آن دو وسایل خود را برمی دارد و در سکوت، هر

کدام راه خود را پیش می گیرند؛ ولی پیش از آنکه از دید همدیگر

دور شوند، به سمت یکدیگر سر بر می گردانند. هر کدام به دیگری

نگاه می کند و به صورت غیرارادی به سمت یکدیگر حرکت می کنند

و همدیگر را در آغوش می گیرند)

شمس: نمی توانم، نمی توانم. این فداکاری و ایثار خیلی بیشتر از تاب

و تحمل من است.

قمر: بله خیلی بیشتر از تاب و تحمل ماست.

شمس: فکر نمی کنم بتوانیم از همدیگر جدا شویم.

قمر: روح و جان ما به یکدیگر گره خورده است.

شمس: عشق ما از هر چیزی قویتر است.



قَمَرٌ: نَعَمْ وَلَكِنْ... وَلَكِنْ رِسَالَتِكَ أَقْوَى ...

شَمْسٌ: رِسَالَتِي؟! ... نَعَمْ ...

قَمَرٌ: نَعَمْ يَا شَمْسَ النَّهَارِ ... لَا تَنْسِي ذَلِكَ ...

شَمْسٌ: نَعَمْ ... نَعَمْ ... وَلَكِنْ لَنْ أَنْسَاكَ أَبْضًا أَبَدًا ...

قَمَرٌ: وَلَا أَنَا ...

شَمْسٌ: سَأَلْتَنِي أَيُّهَا الْحَبِيبُ ... سَأَلْتَنِي .. وَسَتَفَخَّرُ بِي وَبِعَمَلِي ... إِنِّي

وَإِثْقَةٌ ...

قَمَرٌ: وَأَنَا وَإِثْقٌ ...

شَمْسٌ: (تَتَرَكُّهُ فِي صَمْتٍ دُونَ أَنْ تَنْظُرَ إِلَيْهِ ... وَيَقِفُ هُوَ يُشِيعُهَا بِنَظَرِهِ

حَتَّى تَخْتَفِيَ ...)



قمر: بله ولی رسالتی که بر عهده داریم از آن هم قوی تر است.

شمس: رسالت من؟! بله.

قمر: بله. شمس النهار! هیچ وقت این موضوع را فراموش نکن.

شمس: حتما. حتما. تو را نیز تا ابد فراموش نخواهم کرد.

قمر: من هم همین طور.

شمس: به امید دیدار محبوب من. مطمئن هستم [روزی] همدیگر را

ملاقات خواهیم کرد و تو به من و کارهایم افتخار می کنی.

قمر: من هم مطمئن هستم.

شمس: (در سکوت قمر را تنها می گذارد، بدون اینکه به او نگاه کند

و قمر نیز با نگاهش شمس را بدرقه می کند تا اینکه از دیده اش پنهان

می شود)

خِتَامُ الْمَسْرَحِيَّةِ

كَمَا ظَهَرَتْ عَلَى الْمَسْرَحِ الْقَوْمِيِّ

(عِنْدَ إِخْرَاجِ الْمَسْرَحِيَّةِ عَلَى الْمَسْرَحِ الْقَوْمِيِّ رُؤْيٍ تَغْيِيرُ الْخَاتِمَةِ عَلَى نَحْوِ

يَجْمَعُ بَيْنَ الْمُجِبِّينَ الْمَجَاهِدِينَ ... فَوَضَعَ الْمُؤَلِّفُ الْخَاتِمَةَ الْأُخْرَى التَّالِيَةَ)

شَمْسٌ: نَعَمْ ... إِذَا سَكَتَ عَنِ الْكَلَامِ وَأَسْرَعَتْ فِي الْخَطِيءِ ... هَيَّا بِنَا ...

هَلُمَّ ... إِلَى الزَّوْجِ ...

قَمَرٌ: هَيَّا بِنَا ... هَلُمَّي ... اِنْتَظِرِي (يَقِفُ وَيَنْظُرُ بَعِيدًا) مَا هَذَا ... هَذَا

صَوْتُ حِصَانٍ يَرُكُّضُ ...

شَمْسٌ: (تَنْظُرُ إِلَى جِهَةِ الصَّوْتِ تَتَبَّنُ الْقَادِمَ) هَذَا حَمْدَانُ ...

قَمَرٌ: حَمْدَانُ ... لَعَنَهُ اللَّهُ ...

(حَمْدَانُ يَدْخُلُ يَحْمِلُ فِي يَدِهِ سَيْفًا خِلَافَ سَيْفِهِ الْمُدَلَّى مِنْ حِزَامِهِ ...)

شَمْسٌ: عُدَّتْ سَرِيعًا يَا حَمْدَانُ ...

الْأَمِيرُ: كَانَ فِي إِمْكَانِكِ أَنْ تُوفِّرِي عَلَيَّ الْمَشْوَارَ ...

شَمْسٌ: أَرَدْتُ لَكَ أَنْ تَعْرِفَ الْحَقِيقَةَ بِنَفْسِكَ ...

پایان نمایشنامه

بر اساس آنچه در تماشاخانه المسرح القومی اجرا شد
 (وقتی که این کار در تماشاخانه المسرح القومی به اجرا در آمد
 تغییری در بخش پایان نمایشنامه صورت گرفت، به گونه‌ای که این
 عاشق و معشوق پرتلاش به هم می‌رسیدند؛ به همین خاطر نیز مولف
 نیز خاتمه دیگری را برای این نمایشنامه خلق کرد.)

شمس: بله. اگر سکوت اختیار بکنی و سریعتر قدم برداری. عجله
 کن. پیش به سمت ازدواج.

قمر: زود باش. برویم. یک لحظه صبر کن (می‌ایستد و به دور نگاه
 می‌کند) این صدای چیست؟ [به نظر می‌رسد] صدای دویدن اسب است.
 شمس: (به سمت صدا نگاه می‌کند تا سوار را بشناسد) حمدان است.

قمر: حمدان، حمدان لعنتی

(حمدان شمشیر به دست وارد می‌شود. این شمشیر متفاوت از آن

شمشیری است که از دوال کمرش آویزان می‌باشد.)

شمس: حمدان سریع برگشتی.

امیر حمدان: می‌توانستی مرا از زحمت پیمودن مسیر خلاص کنی.

شمس: می‌خواستم خودت حقیقت را بفهمی.



الأمير: شعَرَ بها قلبِي في أوَّلِ لَحْظَةٍ رَأَيْتُكَ فِيهَا ... وَلَكِنِّي عَرَفْتُ الْيَوْمَ
 لِمَاذَا كُنْتُ أَكْرَهُ دَائِمًا هَذَا الرَّجُلَ ...
 قَمَرٌ: سُعُورٌ مُتَبَادِلٌ دَائِمًا ...
 الأمير: (يُلْقِي إِلَيْهِ بِالسَّيْفِ) خُذْ ... وَدَافِعْ عَن نَفْسِكَ ...
 شَمْسٌ: (صَائِحَةً) مَا هَذَا الَّذِي تَصْنَعُ؟! ...
 الأمير: لَا بُدَّ لِوَاحِدٍ مِنَّا أَنْ يَمُوتَ ...
 شَمْسٌ: أَجِنْتِ؟! ...
 الأمير: لَا يُمَكِّنُ أَنْ أَعِيشَ وَأَرَى هَذَا الرَّجُلَ يَطْفُرُ بِكَ ...
 شَمْسٌ: لَقَدْ ظَفِرَ بِي قَبْلَ أَنْ تَرَانِي ...
 الأمير: وَهَذَا سَبَبُ أَكْبَرُ يَدْعُونِي إِلَى قَتْلِهِ ...
 شَمْسٌ: وَافْرِضْ أَنَّكَ قَتَلْتَهُ، مَا هِيَ النَّتِيجَةُ؟! ...
 الأمير: يَرْتَاحُ قَلْبِي عَلَى الْأَقْلِّ ... دَافِعْ عَن نَفْسِكَ ... يَجِبُ أَنْ أَقْتُلَكَ
 بِشَرَفٍ، وَإِنْ كُنْتَ لَا تَسْتَحِقُّ هَذَا الشَّرَفَ؛ لِأَنَّكَ صُعْلُوكٌ ...
 شَمْسٌ: يَا لِلْأَسَفِ ... وَأَنَا الَّتِي حَسِبْتَ أَنَّكَ تَعَلَّمْتَ شَيْئًا ...
 قَمَرٌ: هَذَا هُوَ تَلْمِيزٌ ... مَخْلُوقِكِ ... وَلَكِنَّكَ لَسْتَ الْمَسْئُولَةَ ...
 الْعَجِيبَةُ كَانَتْ مَغْشُوشَةً ...

امیر حمدان: در همان لحظه اول که تو را دیدم احساس کردم؛ ولی تازه فهمیدم چرا همیشه این قدر از این مرد بدم می‌آید.
 قمر: بنده هم متقابلاً همین احساس را به شما دارم.
 امیر حمدان: (شمشیر را به سمت قمر می‌اندازد) بگیر و از خودت دفاع کن.
 شمس: (فریاد می‌زند) چه کار می‌کنی؟!
 امیر حمدان: یکی از ما باید بمیرد.
 شمس: مگر دیوانه شدی؟
 امیر حمدان: نمی‌توانم زنده باشم و بینم که این مرد موفق شده تا تو را به دست آورد.
 شمس: پیش از این که تو مرا ببینی، مرا به چنگ آورده است.
 امیر حمدان: و این دلیل خوبی (بزرگتر) است برای کشتنش.
 شمس: فرض کن که او را کشتی. چه فایده‌ای دارد؟!
 امیر حمدان: حداقل قلبم آرام می‌گیرد... از خودت دفاع کن. باید با افتخار تو را بکشم؛ البته بماند که تو شایستگی این افتخار را نداری. تو یک انسان بی‌سر و پایی.
 شمس: واقعاً متأسفم. فکر می‌کردم چیزی یاد گرفته‌ای.
 قمر: این شاگرد توست. مخلوق توست؛ ولی تو مقصر نیستی؛ اشکال از ذات اوست.



الأمير: إخرَس ... سأقتلك كما يُقتل الكلب ...

(يحملُ عليه ويشتبكان ...)

شمس: (صائحةً وهي تَقفُ بينها) كفى ... يا حمدان! ... كفى ... كفى ...

... لا شكَّ أنك فقدت عقلك ...

الأمير: (على وشك الإنهيار) وكيف لا أفقدُ عقلي؟ ... كيف لا أفقدُ

عقلي يا شمَس النَّهارِ؟ ... كيف لا أفقدُ عقلي؟ ... إني بدونك فقدتُ كلَّ

شيءٍ ...

شمس: (متفرقةً به) تعال يا حمدان ... تعال هنا واهدأ قليلاً ... اهدأ ...

اهدأ ... اهدأ ... (تتحمي به ناحيةً) ...

الأمير: (يكرّر وهو يضع رأسه بين يديه ويكاد يبكي) آه ... آه ... فقدتُ

كلَّ شيءٍ ... كلَّ شيءٍ ...

شمس: حذار أن تبكي كطفل ...

الأمير: ما هو مصيري الآن بدونك ... وأنا الذي اعتدتُ قربك

وحديثك وصوتك وأنت في ثياب جندي ... أنا الآن بعض منك ... بعض

من روجك ...

شمس: إذا كنت حقاً بعضاً مني ومن روجي؛ فكن شجاعاً ... تحمّل

قدرك بشجاعة ...

الأمير: قدرتي ... بعيداً عنك ...

شمس: نعم ... (لحظة صمت)



امیر حمدان: ساکت شو! تو را مثل یک سگ می کشم.
(امیر به سمت قمر حمله ور می شود و با یکدیگر درگیر می شوند)
شمس: (در حالی که میان دو نفر ایستاده است، فریاد می زند) حمدان،
 دیگر بس کن! بس کن! بس کن! بس کن! حتماً عقلت را از دست داده-
 ای!

امیر حمدان: (در آستانه دیوانگی است) چطور عqlم را از دست
 ندهم؟ چگونه عqlم را از دست ندهم؟ شمس النهار! چگونه عqlم را از
 دست ندهم؟ من بدون تو همه چیز را از دست می دهم.
شمس: (با حالت ترحم) حمدان! بیا اینجا. بیا اینجا. کمی آرام باش.
 آرام باش. آرام باش. (او را به کنار می کشد)

امیر حمدان: (در حالی که سرش را بین دو دست خویش گرفته و
 نزدیک است اشکش جاری شود) آخ. آخ. همه چیز را از دست دادم.
 همه چیز.

شمس: مبادا مثل بچه ها گریه کنی.

امیر حمدان: سرنوشت من بدون تو چه می شود؟! من به تو عادت
 کرده بودم به مجالست با تو، صحبت هایت و صدایت هنگامی که در
 کسوت سرباز بودی. من جزیی از تو هستم. جزیی از روح تو هستم.
شمس: اگر واقعا جزیی از من و روحم هستی، پس شجاع باش و با
 شجاعت با سرنوشتت روبرو شو.

امیر حمدان: سرنوشتم؟! آن هم دور از تو؟!!

شمس: بله (یک لحظه سکوت برقرار می شود)



الأميرُ: أُحْيَيْنَ هَذَا الرَّجُلَ إِلَى هَذَا الْحَدِّ؟ ...
 شَمْسُ: إِنَّهُ خَطِيبِي الَّذِي اخْتَرْتَهُ بِنَفْسِي ... أَلَمْ يُخْرِوْكَ بِذَلِكَ فِي الْمَدِينَةِ

...

الأميرُ: (مُطَرِّقًا) نَعَمْ ...

شَمْسُ: أَوْ لَمْ نَجِئْ إِلَيْكَ مِنَ الْخَلَاءِ مَعًا؟! ... أَوْ لَمْ نَعِشْ أَنَا وَهُوَ مَعًا؟ ...
 أَلَمْ تَسْأَلْ نَفْسَكَ كَيْفَ يُمَكِّنُ أَنْ تَنْفَرَدَ امْرَأَةٌ بِرَجُلٍ إِلَّا أَنْ يَكُونَ خَطِيبًا لَهَا أَمَامَ
 اللَّهِ وَالنَّاسِ؟! ...

الأميرُ: نَعَمْ ... وَلَكِنْ ... حُيِّلَ إِلَيَّ مَعَ ذَلِكَ أَنَّكَ تَمِيلِينَ إِلَيَّ ...
 شَمْسُ: إِنِّي حَقًّا اكْتَشَفْتُ فِيكَ طَبِيعَةً طَيِّبَةً ... وَإِنِّي فَخُورَةٌ بِذَلِكَ مُؤْمِنَةٌ
 أَنَّكَ سَتَصْنَعُ شَيْئًا لِبَلَدِكَ وَشَعْبِكَ وَقَدْ قُلْتُ كُلَّ هَذَا لِخَطِيبِي قَمَرٍ وَتَسْتَطِيعُ
 أَنْ تَسْأَلَهُ ...

الأميرُ: (لَا يَنْظُرُ إِلَى قَمَرٍ) ...

شَمْسُ: لِماذا لَا تَنْظُرُ إِلَيْهِ؟! ... أَنْظُرْ إِلَيْهِ وَاسْأَلْهُ بِمَاذَا كُنَّا نَتَحَدَّثُ عَنْكَ
 وَعَنْ تَقْدِيرِنَا لَكَ وَعَنْ آمَالِنَا فِيكَ ...

قَمَرٌ: لَا فَائِدَةَ ... إِنَّهُ لَنْ يَنْظُرَ إِلَيَّ ... أَنَا صُغُلُوكُ ...

الأميرُ: وَلَكِنَّكَ انْتَصَرْتَ ... (يَنْهَضُ) وَدَاعًا ...

شَمْسُ: لَا تَنْسَ يَا حَمْدَانُ أَنَّكَ كَمَا تَقُولُ: تَحْمِلُ جُزْءًا مِنْ رُوحِي ... وَهَذَا
 يَقْتَضِيكَ أَنْ تَكُونَ دَائِمًا ثَائِرًا مُضْلِحًا ...



امیر حمدان: آیا این مرد را تا این حد دوست داری؟

شمس: او نامزد من است و من خودم او را انتخاب کردم. مگر این موضوع را در شهر به شما نگفتند.

امیر حمدان: (سرش را پایین می‌اندازد) بله.

شمس: مگر ما با همدیگر از دشت به دربار شما نیامدیم؟! مگر من و او با هم زندگی نمی‌کردیم؟! مگر از خودت سؤال نکردی چطور یک زن با یک مرد تنها باشد، بدون آنکه آن مرد در برابر خداوند و مردم به عنوان همسر آن زن تعیین نشده باشد؟!

امیر حمدان: بله. ولی با این وجود، فکر کردم که تو به من علاقه داری.

شمس: در واقع من، سرشتی پاک را در وجودت کشف کردم و به این [کشف] افتخار می‌کنم و مطمئن هستم که تو برای سرزمین و ملت کاری خواهی کرد؛ من این را به نامزدم گفتم؛ می‌توانی از خودش بپرسی.

امیر حمدان: (به قمر نگاه نمی‌کند)؟

شمس: چرا به او نگاه نمی‌کنی؟! به او نگاه کن و از او بپرس که درباره‌ات چه می‌گفتیم و اینکه چطور از تو تقدیر می‌کردیم و چه امیدهایی به تو داشتیم.

قمر: هیچ فایده‌ای ندارد. او به من نگاه نمی‌کند من یک بی‌سر و پا هستم.

امیر حمدان: ولی تو موفق شدی! (برمی‌خیزد) بدرود!

شمس: حمدان! فراموش نکن همان‌طور که گفتی تو بخشی از روح مرا با خودت داری و این اقتضا می‌کند که همیشه انقلابی و اصلاحگر باشی.



الأمير: أعرفُ جيداً ما أهملُ (فجأةً بعُنْفٍ) ولكنَّ هذا الرَّجُلَ ماذا يَحْمِلُ

مِنَكَ!؟ ...

شَمْسُ: هُوَ الَّذِي صَنَعَنِي ...

قَمَرٌ: وَهِيَ الَّتِي صَنَعَتْ فِي قَلْبِي الْحُبَّ ...

شَمْسُ: نَعَمْ ... كُلُّ مِنَّا صَنَعَ الْآخَرَ ... كُلُّ مِنَّا صَانِعٌ مَصْنُوعٌ ... خَالِقٌ

وَمُخْلُوقٌ فِي نَفْسِ الْوَقْتِ ... لِذَلِكَ كَانَ أَنْدِمَا جُنَا كَامِلًا ... فَهَمَّتْ الْآنَ يَا

حَمْدَانُ!؟ ...

الأمير: نَعَمْ ... وَهَنِيئًا لَكُمَا ... وَدَاعًا ...

شَمْسُ: لِيَكُنَ التَّوْفِيقُ حَلِيفَكَ يَا حَمْدَانُ ... وَرُبَّمَا زُرْنَاكَ يَوْمًا أَنَا وَرَوْجِي

... لِئَهْنَتِكَ بِأَدَاءِ رَسَالَتِكَ ...

الأمير: قَبْلَ أَنْ أَذْهَبَ ... يَقْتَضِينِي الْإِنصَافُ وَالضَّمِيرُ أَنْ أُخْبِرَكُمَا بِشَيْءٍ

... الشَّعْبُ فِي بَلَدِكَ يَا شَمْسُ النَّهَارِ يُقَدِّسُكَ تَقْدِيسًا؛ لِأَنَّكَ تَرَكْتَ قَصْرَكَ

وَاخْتَرْتَ شَخْصًا بَسِيطًا بَيْنَ النَّاسِ ... وَسَتَرْتَ بَعِينِكَ كَيْفَ يَلْتَفُّ حَوْلَكُمَا

الشَّعْبُ عِنْدَمَا تَدْخُلَانِ مَعَا الْمَدِينَةَ ...

(يَخْرُجُ حَزِينًا ... وَيَتْرُكُ شَمْسَ وَقَمَرَ وَقَدْ تَلَاصَقَا ... وَأَخَذَا يُشَيِّعَانِهِ

بِأَنْظَارِهِمَا ... إِلَى أَنْ يَخْتَفِيَ ... وَيُهْبَطُ السَّتَارُ وَهُمَا مُتَلَاصِقَانِ)



امیر حمدان: می دانم چه چیزی با خود همراه دارم (ناگهان با خشونت تمام می گوید) ولی این مرد از تو چه چیزی دارد؟
شمس: این مرد مرا ساخته است.

قمر: و این زن است که عشق را در قلب من به وجود آورده است.
شمس: بله. هر کدام از ما دیگری را ساخت. ما صانع و مصنوع و در عین حال، خالق و مخلوق یکدیگر هستیم. به همین خاطر این گونه با هم ادغام شدیم؛ حالا فهمیدی حمدان؟!
امیر حمدان: بله. شاد باشید و بدرود.

شمس: حمدان امیدوارم همیشه بخت یارت باشد و شاید یک روز من و همسرم برای دیدار تو آمدیم تا به تو به خاطر انجام رسالتی که برعهده داری تبریک بگوییم.

امیر حمدان: قبل از اینکه بروم، انصاف و وجدان حکم می کند که چیزی را به شما بگویم. شمس النهار، مردم سرزمینت تو را تقدس می کنند؛ چرا که قصرت را ترک نمودی و یک انسان عادی را از میان مردم انتخاب کردی. اگر با او به شهرت برگردی، با چشم خود می بینی چطور مردم پروانه وار به دور شما می گردند.

(با حزون و اندوه خارج می شود و شمس و قمر را که کنار یکدیگر ایستاده اند؛ ترک می کند و آن دو نیز با نگاه خود امیر را بدرقه می کنند تا اینکه از دید آنها پنهان می شود. در حالیکه شمس و نهار در کنار یکدیگر هستند، پرده فرو می افتد)

فهرست منابع

- أدهم، اسماعيل و ابراهيم ناجي، توفيق الحكيم، مكتبة الآداب، مصر.
 الخفاجي، محمد عبدالمنعم، دراسات في الأدب العربي الحديث ومدارسه،
 دار الجيل، بيروت، ١٩٩٢م.
 سليمي، علي، «ديدگاه‌های فکری و اجتماعی توفيق‌الحكيم»، اطلاعات، ٩
 دی ١٣٧٢.
 كريمي، غلامعلي، توفيق الحكيم نويسنده نامدار مصری و آثار او، دانشکده
 ادبيات و علوم انسانی (دانشگاه اصفهان)، دوره اول، ش ٨، (١٣٥١): ١٧٥-١٧٦.
 کسمايي، علي اکبر، توفيق‌الحكيم، شهر فرنگ، نشر ویراستار، چ اول، ١٣٧٠.
 قنديل زاده، نرگس، توفيق حکيم، زندگي و آثار، الجمعية العلمية الايرانية
 للغة العربية وآدابها، سنة ١، شماره ٤، (١٣٨٤): ٩١.
 مندور، محمد، مسرح توفيق الحكيم، دارالنهضة، مصر.
 ميرباقری، سيد حسين، توفيق‌الحكيم، پدر تئاتر عرب، تارنمای حوزه هنری
 استان سمنان. دوشنبه ٣ تیر ١٣٧٨.
 هذارة، محمد مصطفى، دراسات في الأدب العربي الحديث، دار النهضة
 العربية، بيروت، ١٩٩٠م.
 هيكل، احمد، الأدب القصصي والمسرحي في مصر في أعقاب الثورة ١٩١٩
 إلى قيام الحرب العالمية الثانية، دارالمعارف، مصر، ١٩٧١.